



فرومون و ریسٹر

آلفونس دوده

ترجمه دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم



آلفونس دوده در سیزدهم ماه مه ۱۸۴۰ در شهر (نیم) در فرانسه متولد شد. او از طرف پدر و مادرش هر دو متعلق به طبقه بورژوازی فرانسه بود. این تعلق در آثارش اغلب مشهود است. پدرش ونسان، تولید کننده پارچه های ابریشمی بود. ونسان در زندگی مرد ناموفقی بود و دست بهر کاری میزد موفقیتی کسب نمی کرد. آلفونس بهمین دلیل کودکی نامطلوبی داشت. در سال ۱۸۴۹ ونسان کارگاهش را فروخت و با خانواده اش بشهر لیون مهاجرت کرد.

در سال ۱۸۵۶ آلفونس لیون را که سالهای مدرسه اش در آنجا سپری شده بود ترک کرد و در جنوب فرانسه بعنوان یک معلم استخدام شد. این کار مناسب روحیه آلفونس نبود و فقط شش ماه دوام آورد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۵۷ با برادرش ارنست که سه سال از او بزرگتر بود به پاریس رفتند. در آنجا آلفونس جوان به جمع آوری و تنظیم اشعار خود پرداخت و مجموعه کوچکی را منتشر کرد که با استقبال محافل ادبی روبرو شد. او در روزنامه معروف فیگارو شغلی بدست آورد و طولی نکشید که برای خودش شهرتی کسب کرد. مورنی وزیر قدرتمند ناپلئون سوم او را بعنوان یکی از منشیان خود استخدام کرد و دوده تا آخر عمر مورنی در سال ۱۸۶۵ برای او کار کرد.

دوده از سلامتی کامل برخوردار نبود. فقر و مرض سیفیلیس که در آن دوران در پاریس تعدادی زیاد از هنرمندان و نویسندگان از جمله گی دو موپاسان را گرفتار کرده بود در آخر باعث مرگ دوده گردید.

دوده در سال ۱۸۶۱ برای یکی دو سال به الجزایر رفت که به نوشتن کتاب (تارتارن) در سالهای بعد منجر شد. نمایشنامه دوده بنام (آخرین بت) که در تئاتر اودئون پاریس بروی صحنه رفت برای او شهرت زیادی کسب کرد.

در ژانویه ۱۸۶۷ با ژولیا آلا که خود نویسنده باذوقی بود ازدواج کرد و نتیجه این ازدواج دو پسر بنامهای لئون و لوسین و یک دختر بنام ادمه بود. در سال ۱۸۷۴ او کتاب فرومون و ریسلر (کتابی که هم اکنون در دست دارید) را

نوشت که بدریافت جایزه اول اکادمی فرانسه نائل آمد. بدلیل این موفقیت الفونس دوده برای چندین سال براحتی زندگی کرد.

الفونس دوده در سال ۱۸۹۷ در پاریس در گذشت و در قطعه هنرمندان در قبرستان پرلاشز بخاک سپرده شد.

ترجمه این کتاب از متن انگلیسی آن صورت گرفته و بدلیل نثر سنگینی که مختص نویسندگان این دوره فرانسه (اونوره دو بالزاک نمونه دیگر) است مترجم کار مشکلی را در پیش داشته است. مترجم ادعا ندارد که حق نویسنده را بطور کامل ادا کرده است. ترجمه متون اروپائی به فارسی مشکلات خاص خودش را دارد. ما در فارسی بدلائل بسیار خوب ضمائر مذکر و مؤنث را حذف کرده ایم. این یکی از برجسته گیهای زبان فارسی امروزی است که تفاوتی بین انسان ها بدلیل جنسیتشان قائل نمیشود. کمتر زبان مهمی را در دنیا داریم که از این لحاظ با فارسی قابل مقایسه باشد. ما میتوانیم افتخار کنیم که بزبانی صحبت میکنیم که تفاوتی بین آدمها وجود ندارد. ولی در ترجمه متون از زبانهای اروپائی که مقید به رعایت جنسیت هستند، نویسنده برای اشاره به یک زن و یا مرد لازم نیست که حتما اسم او را ذکر کند. در فارسی ولی ضمیر (او) شامل همه کس اعم از زن یا مرد میشود. بنابراین ذکر نام ها بمراتب بیشتر از متن اصلی خواهد بود. این یک نمونه کوچک از مشکلات ترجمه هست.

اگر روش متداول در علوم را پیشه کنیم ترجمه را میتوان بیک طیف مثل طیف الکترومغناطیسی تشبیه کرد. در یک انتهای طیف ترجمه کلمه بکلمه متن قرار میگیرد. این کاریست که هم اکنون کامپیوتر ها انجام میدهند. نقطه مقابل این نحوه ترجمه اینست که مترجم اثر نویسنده را خوانده و ضمن آنکه خطوط کلی داستان را تعقیب میکند بمیل خود آنرا بهر نحوی میل داشته باشد دوباره نویسی میکند. هر مترجم خواه ناخواه در جایی در روی این طیف قرار دارد. مطلب اینست که کار مترجم در هر نقطه ای از طیف اشتباه و بی ارزش نیست. کارهای مرحوم ذبیح الله منصوری در بسیاری از موارد در نقطه مقابل ترجمه تحت اللفظی قرار دارد. اضافه کردن به متن اصلی هر چند ترجمه را از مسیر امانت مطلق دور میکند ولی در بسیاری از موارد با استادی هوشمندانه و ادیبانه منصوری اثر جدیدی میآفریند که اگر جلوی نویسنده اصلی آن قرار داده شود ترجمه کار خود را به اصل ترجیح خواهد داد. ایراد ها و نقد های دکتر رضا برهانی بکار منصوری از آن جهت صحیح نیست که کار منصوری را اشتباه و زحمات او را یکسره نادیده میگیرد. چنانچه گفته شد بکار بردن لفظ اشتباه در مورد ترجمه خود اشتباه است. اگر من از نحوه ترجمه کسی خیلی راضی نیستم، ترجمه های این شخص را کنار گذاشته و آنها را مطالعه نمیکنم. ترجمه مثل هر کار ادبی دیگر بستگی کامل به ذوق و سلیقه مترجم و خواننده دارد. مترجم کتابی که در دست دارید اعتقادش بر این است که ترجمه بایستی تا سرحد امکان به سبکی که نویسنده انشا کرده و کلماتی را که بکار برده منطبق یا حد اقل نزدیک باشد. ولی بهر حال سلیقه مترجم اهمیت دارد و بهمین دلیل چیزی بنام اشتباه وجود ندارد.

در مورد کلمه اشتباه هم بخصوص وقتی از دیگران انتقاد میکنیم بایستی مواظب باشیم که همین انتقاد بخود ما وارد نباشد. من در اینجا نمونه ای از این مشکل را ذکر میکنم. در کتاب "خاطرات یک مترجم" آقای محمد قاضی که از پیشکسوتان ترجمه در ایران بوده اند در مطلبی راجع به ترجمه نام یک کتاب بوسیله آقای فرامرز برزگر نوشته و بفکر خود اشتباه آقای برزگر را تشخیص داده و آنرا بصورت یک فاجعه ترجمه قلمداد کرده اند. آقای قاضی مینویسد:

"....یکی از کتابهای جک لندن به ترجمه آقای فرامرز برزگر در مقدمه ترجمه خود ذکری از آثار دیگر جک لندن کرده و از "سپید دندان" بعنوان "دندان سفید" نام برده بود.... من [آقای قاضی] پوز خندی زدم و گفتم: نه جانم.... "سپید دندان" درست است نه "دندان سفید". جک لندن کتابی بنام "دندان سفید" ندارد. او نویسنده بوده نه دندان پزشک....تبلیغ خمیر دندان... من [آقای قاضی] گفتم آن آقا [آقای برزگر] اشتباه کرده شما را هم به اشتباه انداخته است."

یک از زیبایی های زبان فارسی که البته زبان اول آقای قاضی نیست ترتیب قرار گرفتن صفت و موصوف در جمله است که این زبان زیبا دست نویسنده را برای انتخاب باز میگذارد. "دندان سفید" در فارسی کاملاً معنای یک اسمی را دارد که به بیک حیوان نسبت داده میشود و بهیچوجه اشتباه نیست. مثال های فراوانی از این دست داریم. هیچکس در معنای "موسفید" و "ریش سفید" شکی نمیکند و آنرا تبلیغی برای رنگ مو نمی یابد. پس عنوان کردن اشتباه از طرف آقای قاضی در اینجا خود اشتباه است. چنانکه قبلاً ذکر شد قضیه انتخاب این اسم بسته به سلیقه شخصی دارد و اشتباهی رخ نداده است.

اگر هم خیلی زیاد پایی قضیه بشویم و به اصطلاح مو را از ماست بکشیم بایستی در اینجا برای روشن شدن این مسئله ذکر شود که در اسم White Fang ترجمه کلمه Fang به دندان کاملاً درست نیست.

لطفاً به توضیح دایره المعارف انگلیسی توجه بفرمائید:

A **fang** is a long, pointed tooth. In mammals, a **fang** is a canine tooth, **used** for biting and tearing flesh. In snakes, it is a venom-injecting tooth. Spiders **also** have external **fangs**, which are part of the chelicerae. ... However, the relatively short canines of humans are not considered to be **fangs**.

در زبان انگلیسی این کلمه بمعنای دندان (از جمله دندان انسان) نیست. ترجمه واقعی این کلمه "نیش" است. مثل نیش مار و نیش گرگ که برای پاره کردن طرح شده است.

بنظر نویسنده این سطور از جوانمردی بدور است که حتی اگر خطائی هم رخ داده زحمات فوق العاده یک مترجم را نادیده گرفته و بقول آقای قاضی به او پوزخند زده و او را اشتباه کار بنامیم.

و البته اشتباه از هر کس ممکن سر بزند که در اصل قضیه تفاوت و خدشه ای ایجاد نخواهد کرد. برای مثال یک نگاه به ترجمه کتاب "سپید دندان" توسط آقای قاضی و مقایسه آن با متنی که جک لندن آمریکائی نوشته است نشان میدهد که ده ها ترجمه نادرست کلمات در هر صفحه وجود دارد که البته برای این کتاب داستانی آمریکائی چندان اهمیتی ندارد. برای مثال در صفحه دوم کتاب آمده است:

در کنار صندوق اشیاء دیگری نیز از جمله چند پارچه لحاف، و یک عدد تبر و یک قهوه جوش و یک چراغ خوراک پزی بر روی هم انباشته بودند. (کتاب سپید دندان صفحه ۲)

همین جمله که توسط نویسنده کتاب جک لندن تحریر شده است:

There were other things on the sled--blankets, an axe, and a coffee-pot and frying-pan; but prominent, occupying most of the space, was the long and narrow oblong box.

ترجمه این جمله از قرار زیر خواهد بود:

چیزهای دیگری هم روی سورتمه بود... چند پتو، یک تبر و یک قهوه جوش و یک ماهیتابه؛ ولی مهمترین چیزی که تمام فضا را اشغال کرده بود جعبه مستطیل بلند و باریک بود.

جک لندن چیزی در باره لحاف و مخصوصاً چراغ خوراک پزی ننوشته است. و اینکه همه آنها را روی هم انباشته بودند. چراغ خوراک پزی ترجمه نادرست ماهیتابه است و مترجم محترم به این فکر نیافتاده که چراغ خاکیزی بچه درد دشتهای منجمد میخورد؟ در این جمله کمترین اشاره ای از طرف جک لندن به انباشته شدن چیزها رویهم نشده است.

کلام را کوتاه کرده و اجباراً چند نکته در رابطه با کتاب را متذکر میشوم.

بنظر نویسنده این سطور خواه ناخواه مترجم سلیقه خود را در کار ترجمه اعمال خواهد کرد و از طریق اوست که خواننده با یک اثر ادبی آشنا میشود. من سعی خود را کرده ام که نثر سنگین ولی زیبای الفونس دوده را تا سر حد توانائی خود منعکس کنم. هر گونه نقص و خطا در این اثر گرانقدر الفونس دوده از جانب مترجم بوده و پیشاپیش از اینجهت پوزش خود را به خوانندگان تقدیم میکنم. دوده در این کتاب داستان زندگی چهار خانواده و افراد مرتبط با آنها را که در پاریس زندگی میکنند برشته تحریر در

می‌آورد. هنرمندی نویسنده از آنجا آشکار میشود که داستان کتاب چهار چوب اساسی آنرا تشکیل نمیدهد بلکه این روابط انسان ها با یکدیگر است که مورد تحقیق و تعمق قرار میگیرد و ارزش و اعتبار کتاب را تا این حد بالا برده است.

نکته ای که در اینجا قابل ذکر است زمینه فرهنگی و اجتماعی شخص الفونس دوده است. در جابجای کتاب مشاهده میشود که دوده تمایل غیر قابل انکاری به طبقه اشراف و بورژوازی دارد. این ممکن است در خواننده ایرانی این شبهه را ایجاد کند که نویسنده قلم بدست گرفته که از طبقه اشراف دفاع نماید. ولی بایستی توجه داشت که قهرمان اول داستان که او را بنام ریسلر درستکار مینامد خود جزو طبقه کارگر محسوب میشود.

به امید اینکه از خواندن این کتاب لذت ببرید سخن را کوتاه میکنم.

تورج هاشمی

اکتبر ۲۰۱۷

منچستر

کتاب اول

فصل اول. یک میهمانی عروسی در کافه وفور

"مادام (شب)!"

"بله پسرم---"

"من خیلی خوشحال هستم!"

(شب به کسر شین نام خانوادگی تعدادی از پرسناژهای این کتاب است و نباید به اشتباه مثل کلمه فارسی شب [بر عکس روز] تلفظ شود. مترجم)

این بیستمین دفعه در آنروز بود که ریسلر میگفت که چقدر خوشحال است. این را همیشه با همان رضایت و احساس، با صدائی آرام و آهسته بیان میکرد. شاید از ترس اینکه صدای بلندتر باعث سرریز شدن احساساتش شود و بی اختیار گریه را سر دهد.

ریسلر ببهای تمام دنیا حاضر نبود که در یک چنین روزی گریه زاری کند. مجسم کنید که یک تازه داماد در وسط جشن عروسی بگریه بیافتد. ولی در واقعیت تمایل عجیبی به اینکار را داشت. شادمانی ناشی از این عروسی طوری او را تحت تاثیر قرار داده بود که احساس خفقان میکرد. توگویی دستی روی گلوی او فشار وارد میکرد که باعث میشد کلمات بسختی از دهان او خارج شوند. تنها کاری که میتوانست انجام دهد هر از گاهی با لبهای لرزان جمله "من خوشحال هستم؛ من خوشحال هستم!" را تکرار کند.

بواقع او حق داشت که چنین خوشحال باشد.

از صبح زود، مرد بیچاره چنین تصور میکرد که در یکی از آن رویاهای باشکوه قرار دارد که دائم نگران آنست که مبدا از خواب بیدا شود و بفهمد که همه این رویاها بیش نبوده است. ولی بنظر میرسید که با وجود این نگرانی، رویا همچنان ادامه دارد. رویائی که از ساعت پنج صبح آنروز شروع شده بود و حالا که ساعت ده شب، درست ده شب بوقتی که ساعت کافه وفور نشان میداد هنوز ادامه داشت.

چه چیزهایی در آنروز طولانی اتفاق افتاده بود و چگونه ریسلر کوچکترین و بی اهمیت ترین آنها را بخوبی بیاد داشت.

او خود را در سپیده دم در خانه مجردیش دید که با مسرت و بیتابی قدم زنان بالا و پائین میرفت. اصلاح کرده و با ریش بخوبی تراشیده شده کت پوشیده و یک جفت دستکش سفید در جیب آن قرار داد. سپس کالسکه های عروس بودند. اولین آنها با اسبهای سفید و رکاب و دهانه سفید و تودوزی طلائی رنگ مواج میزبان عروس بود. عروس در زیباترین لباس خود مانند ابرهای شناور در آسمان بود. یعد از آن حرکت دستجمعی بطرف کلیسا آغاز شد. میهمانان دو به دو عروس را تعقیب میکردند که با توری سر مانند یک موجود اثری همه را بتماشا میکشید. ارگ با شکوه کلیسا، راهنمای محل جلوس میهمانان، موعظه کشیش، شعله شمع ها که نور خود را روی جواهرات و البسه درخشان پراکنده میکرد، تجمع حاضرین در اطاق عقد، همه اینها ابر سفید عروس را در خود پیچید. داماد در اینحال مشغول دست دادن و تعارف با برجسته ترین تاجران پاریس بود که برای ادای احترام بوی به کلیسا آمده بودند. و آوای دلنشین آخرین موسیقی با ارگ کلیسا در پایان مراسم با شکوه تر جلوه میکرد چون درهای بزرگ کلیسا را هم گشودند و مثل این بود که تمام خیابان در

جشن و شادی این گروه شرکت داشتند. صدای موسیقی در میان حرکت دسته جمعی میهمانان بخارج از کلیسا در خیابان نیز شنیده میشد. شخصی به کنایه و شوخی با صدای بلند تکرار میکرد "داماد خوش تیپ نیست ولی عروس خانم مثل ماه آسمان است!" اگر شما داماد بودید از این کنایه نه تنها دلگیر نمیشدید بلکه بر عکس باعث مسرت و غرور شما میشد.

و سپس صبحانه در کارخانه در یکی از اطاق های کار که دیوارهایش با تصاویر زیبا و گلها تزئین یافته بود تدارک شده بود. بعد از این یک کالسکه سواری در بوآ دو بولونی (جنگل مجاور پاریس، مترجم) که بدرخواست مادام (شب) مادر زن ریسلر که یک خرده بورژوازی پاریسی بود صورت گرفت. بنظر این خانم ازدواج قانونی دخترش کامل نمیشد مگر اینکه با کالسکه به دریاچه جنگل و از آنجا به آبشارها سری بزنند.

در بازگشت، وقتی چراغ های دو طرف بلوار روشن شده بود و مردم سر بر میگرداندند که مدعوین عروسی را تماشا کنند، کالسکه ها به دروازه باشکوه رستوران وفور وارد شدند. جیره علیق برای اسبان خسته آماده بود.

در رویای خود ریسلر به این نقطه رسیده بود.

و حالا این مرد کارآمد، مبهوت و گیج از خستگی و خوشی، نظری به میز بزرگی که انتظار آنها را میکشید انداخت. میز برای بیست و چهار نفر آماده شده بود و در دو انتها بشکل نعل اسبی مورب میشد. دور میز همه چهره ها آشنا دوستانه و با لبخند بود. توگوئی شادی ریسلر انعکاس خودش را در چشمان یکایک میهمانان یافته بود.

شام رو به اتمام بود و موج محاوره های خصوصی بجریان افتاده بود. آخرین وعده غذا که دسر و میوه های رنگارنگ بود سر میز آورده شد.

بله...ریسلر واقعا خوشحال بود.

بغیر از برادرش فرانتس همه افراد که او دوستشان داشت در آنجا حضور داشتند. اول از همه، کسی که روبروی او نشسته سیدونی بود. سیدونی کوچولو دیروز، امروز همسر او بود. برای صرف شام سیدونی تور سر خود را کنار گذاشت و از میان ابرها که این توری بیاد میآورد بیرون آمد. حالا در بالای لباس عروسی ابریشمی سفید صورت زیبا و تابناک سیدونی پدیدار شد. موهای فریبنده در بالای آن صورت زیبا شاید یک تصور محوی از طبیعت عصیانگر صاحب آنرا در ذهن متبادر میکرد توگوئی که سیدونی انتظار میکشید که در اولین فرصت، ناگهان بال و پر گشوده و به دوردستها سفر کند. ولی البته شوهران این جور چیزها را نمیبینند.

بعد از سیدونی و فرانتس کسی که ریسلر بیشتر از هر کس در دنیا دوست داشت مادام ژرژ فرومون بود که ریسلر او را "مادام شرش" صدا میکرد. (خوانندگان توجه دارند که ریسلر و برادرش و حسابدار شرکت که ذکرش بعدا خواهد آمد از قسمت آلمانی زبان سوئیس آمده بودند. در زبان آلمانی حرف ژ وجود ندارد و باین دلیل این دو جوان ژرژ را شرش تلفظ میکردند. مترجم)

مادام ژرژ فرومون همسر همکار ریسلر در کارخانه، و دختر فرومون فقید کارفرمای سابق و بت قابل پرستش ریسلر بود. او این خانم را در صندلی مجاور خود جای داده بود و طوری که با او صحبت میکرد کاملا نمودار علاقه و احترام به این خانم بود. این خانم بسیار جوان بود تقریبا هم سن و سال سیدونی ولی با یک زیبایی آرام، منظم و متین. واقعا در آن جمع بیگانه بود ولی نهایت سعی خودش را میکرد با همه خوش برخورد و همرنگ جماعت باشد.

در طرف مقابل ریسلر مادام شب (شب با کسر ش) مادر عروس نشسته بود. در لباس ساتن سبز رنگ خود میدرخشید. از صبح روز عروسی تمام تفکرات این خانم خوب مثل لباسش درخشان بود. در هر فرصتی به خودش میگفت "دختر من با فرومون جوان و ریسلر مسن از خیابان (ویه هودریت) وصلت میکند." برای اینکه در ذهن این خانم، این تنها ریسلر نبود که دخترش او را برای ازدواج برگزیده بود بلکه به تمامی ماهیت طبقاتی سطح بالاتر، آنهایی که اسمشان در لیست سالنامه تجارت پاریس ذکر شده بود پیوند شده بود. هر موقع که مادام (شب) در ذهن خود بیاد این نکته میافتاد کمر راست میکرد و پارچه ابریشمی بالا تنه خود راست و درست میکرد و آنقدر پارچه را کشیده بود که کم مانده بود بالا تنه لباس بکلی از هم گسیخته شود.

آقای شب (با کسر ش) نظری کاملاً بر عکس همسرش داشت. این مرد کوچک، بایبشانی بلند مثل یک بادکنک متورم و توخالی بود. هر چقدر خاتمش ممتاز و برجسته بنظر میرسید این مرد با قیافه گرفته در فاصله ای نه چندان نزدیک به عروس و داماد بی حرکت نشسته بود. این البته بهیچوجه چیز جدیدی نبود. آقای (شب) در حقیقت بیش از یک سال بود که کاملاً آشفته و شوریده جلوه میکرد. در این شب بخصوص سعی کرده بود که اخمو و گرفته بنظر نرسد. او همیشه پالتو بلندی که جیب هایش متمایل به عقب بودند میپوشید. بسته به اینکه کدامیک از این اقلام در آن موقع مورد نظر برای معامله بود در این جیبها همواره نمونه های روغن، شراب، قارچ یا سرکه یافت میشد. برای شرکت در ضیافت عروسی بطور موقت این پالتو را کنار گذاشته بود. کت کاملاً نو و باشکوه مشکی با پیراهن سبز رنگش بخوبی با هم جور بود. ولی متاسفانه افکار این مرد در آن مجلس، همانند رنگ کتش سیاه و تیره بود. بچه دلیل او را پهلوی عروس جا نداده بودند؟ چرا این جای بخصوص را به فرمون جوان اختصاص داده بودند. و گاردینواز پیر، پدر بزرگ فرمون ها از کجا آمده بود که بایستی طرف دیگر عروس بنشیند. تمام این عروسی فقط برای فرمون های ثروتمندو اشرافی گرفته شده بود. خانواده (شب) در اینجا نقشی ندارند. آیا چیزی باسم انقلاب در این مملکت اتفاق نیافتاده است؟

خوشبختانه در کنار این مرد کوچک قامت، دوست صمیمی او نشسته بود که میتواندست دق دلی خود را سر او خالی کند. این دوست بنام (دلبل) یک هنرپیشه پیر و بازنشسته بود که با چهره ای باز و متین بحرفهای آقای (شب) گوش میکرد.

عجیب اینست که در چهره خود عروس شبی از این دلالتگی آقای (شب) گاهگداری نمودار میشد. در آن چهره زیبا و جوان جوانه های شادی آشکار بود بدون اینکه نمودار خوشبختی باشد. یک دل نگرانی مرموز سایه خودش را روی صورت عروس گاه بگاه آشکار میکرد. گاهی هم گوشه های لب او با تبسم لرزش مختصری پیدا میکرد که گوئی عروس با خودش صحبت میکند.

عروس خانم با همین لبخند جواب خوش آمد گوئی پدر بزرگ گاردینواز که پهلوی او نشسته بود میداد. پیر مرد با خنده و با صدای بلند که همه میشنیدند میگفت:

"این سیدونی که حالا با لباس عروسی اینجا نشسته است... وقتی من فکر میکنم... کمتر از دو ماه پیش بود که تصمیم گرفتم که تارک دنیا بشود و بصومعه بروم. صومعه اینجور دختران بازیگوش و شیطان همه ما میدانیم که از چه نوع صومعه ای هست. در ولایتی که من از آنجا میآیم مردم ضرب المثلی دارند که میگوید: صومعه سن ژوزف... چهار لنگه کفش زیر تختخواب!"

تمام آنهایی که دور میز نشسته بودند از این لطیفه نسبتاً مستهجن پیرمرد برزیگر به خنده افتادند. مردی که ثروت عظیمش عدم وجود مردانگی، تحصیلات و خوش قلبی او را پر میکرد. ولی در لطیفه سرائی و استهزا از هیچ کس نه تنها کم نمی آورد بلکه اگر تمام میهمانهای خرده بورژوازی این مهمانی را روی هم میگذاشتند بیای او نمیرسیدند. در میان عده بسیار قلبی که این مرد ثروتمند احساس کوچکی برای آنها در قلبش داشت سیدونی (شب) کوچولو بود که او را از موقعی که دختر کوچک شیطان و بدذاتی بود میشناخت. سیدونی بنوبه خود از شوخی های دائمی او آزرده نمیشد و چون خودش بتازگی ثروتمند شده بود و ارزش و اعتبار ثروت را حس میکرد با احترام و قدری عشوه گری با پیرمرد صحبت میکرد.

با میهمان دست چپی خود، ژرژ فرمون شریک شوهرش، سیدونی با احتیاط کامل رفتار میکرد. گفتگوی این دو نفر از تعارفات معموله تجاوز نمیکرد. در حقیقت یک جور تظاهر به بی تفاوتی در این رابطه احساس میشد.

ناگهان یک تحرکی در میهمانان ظاهر شد. صدای حرکت و بهم خوردن صندلی ها، خش خش لباس های ابریشمی، آخرین کلام یک محاوره و خاموشی یک خنده طولانی نشان میداد که میهمانان از جا برمیخیزند. در یک لحظه سکوتی که بوجود آمده بود، مادام (شب) که با دختر عمویش که از دهات دور دست آمده بود به بلبل زبانی مشغول بود و صدایش بوضوح شنیده شد که میگفت " این عروس را می بینی دختر عمو؟ هیچکس نمیداند که در فکر او چه میگردد،"

در این موقع، تمام میهمانان از جا برخاسته و روانه سالن بزرگ شدند.

در حالیکه میهمانانی که فقط برای جشن دعوت شده بودند بتدریج وارد سالن شده و قاطی میهمانان شام که به سالن وارد شده بودند میشدند اعضای ارکستر مشغول کوک کردن سازهای خود بودند. شوالیه ها از جلوی دختران سفید پوش بیتاب رژه میرفتند و داماد پس از خلاص کردن خود از دست یک گروه میهمانان به گالری کوچکی که با گلهای متنوع و کاغذ دیواری که گیاهان و بوته های انگور را نمایش میداد و بنحوی معرف سرسیزی و طراوت کافه و فور بود پناهنده شد. او برای دیدن و صحبت کردن با دوست قدیمی خود سیگیسموند پلانوس که حسابدار شرکتشان بود به آنجا رفت.

در اطاق بجز این دو نفر کس دیگری نبود و ریسلر بدوست خود گفت: "سیگیسموند... دوست قدیمی من... نمیدانی من چقدر خوشحال هستم!"

و سیگیسموند هم خوشحال بود ولی ریسلر به او اجازه نداد که این خوشحالیش را بزبان بیاورد. حالا که ترس گریه کردن در مقابل میهمانان را نداشت ناگهان تمامی شور و شغف در وجودش بصورت گریه سر ریز کرد.

"فقط فکرش را بکن دوست عزیز من، آیا این یک واقعه خارق العاده نیست که یک دختری بزیبائی و جوانی سیدونی به ازدواج با کسی که سنی از او گذشته رضایت بدهد. تو میدانی که من خوش تیپ نیستم. من خودم اینرا میدانم احتیاج نداشتم که آن جارچی ابله اینرا جلوی همه امروز صبح به من گوشزد کند. من چهل و دو سال دارم و چه امکاناتی که برای این دختر زیبا و جوان فراهم نبود. بجای من میتوانست همسر مردی جوان و ثروتمند شود یا اقلا با برادرم فرانتس که تا این حد او را دوست میداشت ازدواج کند. ولی خیر... سیدونی ریسلر پیر خود را دوست دارد. همه چیز بطرز عجیبی جفت و جور شد. من برای مدتی احساس میکردم که سیدونی گرفته و غمگین است. من مطمئن بودم که در بطن همه این ناراحتی ها یک مسئله عشقی بایستی وجود داشته باشد. من و مادرش همه جا را نگاه میکردیم و به مغز خود فشار میآوردیم که علت این گرفتگی سیدونی را کشف کنیم. تا بالاخره یک روز صبح مادام (شب)، مادر سیدونی گریان به اطاق من آمد و گفت: "دوست عزیز من... توان مردی هستی که سیدونی دوست او را دوست دارد!" بله... آن مرد من بودم. مردی که سیدونی او را دوست داشت خود من بودم و علت گرفتگی او همین بود. واقعا چه کسی میتوانست از این قضایا بوئی ببرد؟ در این یکسال اخیر دو واقعه بی نظیر برای من رخ داده است. یکی شراکت با فرومون ها و دیگری همین ازدواج با سیدونی..."

در این لحظه یک زوج در حال رقص والس بی خبر از حضور ریسلر و دوستش وارد گالری شدند. این دو نفر کسی بجز عروس و ژرژ فرومون نبودند. هر دو نفر زیبا و فریبنده آهسته با هم در حال رقص صحبت میکردند.

سیدونی کمی رنگ پریده ولی با همان لبخند شیرین به ژرژ میگفت: "تو دروغ میگوئی!"

ژرژ با رنگ پریدگی بیشتر جواب داد: "من دروغ نمیگویم. این عموی من بود که مرا مجبور به این ازدواج کرد. وقتی تو از پهلوی ما رفتی حال عمویم بد و رو به مرگ شد. من جرات نکردم که به یک مرد در حال احتضار نه بگویم."

ریسلر که از دور به آنها با ستایش نگاه میکرد به دوستش گفت: "چقدر این دختر زیباست. این دو نفر چه زوج مناسبی برای این رقص والس هستند!"

ولی وقتی دو نفری که مشغول رقص و صحبت بودند متوجه حضور ریسلر شدند با شتاب از همدیگر جدا شده و سیدونی بسرعت بطرف ریسلر آمد و به او گفت:

"هیچ معلوم هست که تو کجا هستی؟ چکار داری میکنی؟ همه دنبال تو میگردند. بچه دلیل تو اینجا هستی؟"

همینطور که سیدونی صحبت میکرد گره کروات ریسلر را با حرکتی ملیح مرتب کرد. ریسلر که از گوشه چشم به سیگیسموند نگاه میکرد لبخند کوچکی به او زد. از تماس دست کوچک سیدونی که در دستکش بود با گردن خود طوری مسرور شده بود که بهچوجه متوجه ارتعاش سیدونی که حتی تا سر انگشتانش امتداد داشت نشد.

سیدونی به شوهرش گفت "بازوی خود را به من بده!" و دو نفر با هم به سالن بزرگ باز گشتند. در مقابل لباس سفید عروس با آن دامن بلند، کت و شلوار مشکی ریسلر که بخوبی دوخته نشده بود بیشتر جلوه معکوس میکرد. ولی کت و شلوار مثل کروات نیست که به آسانی بتوان آنرا مرتب کرد. بنابراین سیدونی چاره ای نداشت جز اینکه وضعیت

موجود را پذیرا باشد. در حالیکه از میان میهمانان عبور میکردند هر کسی سعی میکرد که با لبخندی به آنها خوش آمد گویی کند. برای یک لحظه سیدونی احساس غرور کرد ولی متأسفانه آنهم طولانی نشد. در گوشه سالن یک زن جوان و کاملاً جذاب نشسته بود که هیچکس او را به رقص دعوت نکرده بود ولی او با چهره ای متین و آرام به زوج های در حال رقص مینگریست. بمحض اینکه ریسلر او را دید بیدرنگ سیدونی را به گوشه ای که او نشسته بود هدایت کرد. نیازی نیست که تاکید شود که این خانم جوان کسی جز مادام ژرژ (یا بتلفظ آلمانی ریسلر مادام شرش!) نبود. ریسلر با کس دیگری تا اینحد با احترام و علاقه صحبت نمیکرد. ریسلر دست سیدونی را در دست او گذاشت و گفت:

"شما عروس مرا دوست خواهید داشت، مگر نه؟ آنقدر که شما خوب هستید. او به نصایح و اطلاعات وسیع شما احتیاج دارد."

مادام ژرژ با کمی تعجب گفت "ریسلر عزیز، من و سیدونی دوستان قدیمی همدیگر هستیم. دلایل زیادی وجود دارد که ما دو نفر همدیگر را دوست داشته باشیم." و نگاه آرام و ثابت وی بی نتیجه دنبال نگاه سیدونی میگشت.

ریسلر که از خلیقات زنانه بوئی نبرده بود و با سیدونی مثل همیشه مانند یک بچه رفتار میکرد خطاب با او گفت: "کوچولو، به این خانم مثل سرمشق خودت نگاه کن. در این دنیا یک نفر دیگر همانند (مادام شرش) پیدا نخواهی کرد. این خانم قلب رئوف و بزرگواری پدر بیچاره اش را در سینه دارد. یک فرومون واقعی."

سیدونی نگاهش را پائین و بدون یک کلمه حرف سر فرود آورد. لرزشی نامحسوس سرپای او را در بر گرفت ولی ریسلر درستکار چیزی از این قضایا درک نکرد. هیجانات آنروز، رقص، موسیقی، گل ها، و چراغ ها او را مست و مبهوت کرده بود. او چنین تصور میکرد که همه دیگران مثل خودش سرخوش و مالمال از شادی هستند. او از رقابت ها و نفرت هایی که در میان این گروه از مردم موجود بود تصویری نداشت.

ریسلر (دلویل) را هم ندید. (دلویل) در حالیکه آرنجش را به پیش بخاری تکیه داده بود و دست دیگرش در جیب جلیقه اش بود از دلخوری های پایان ناپذیر خودش خسته شده بود. ساعتها بسرعت میگذاشت و کسی بفکر استفاده از استعداد او در هنرپیشگی نبود. ریسلر آقای (شب) را هم ندید که مرتب بین دو در خروجی در رفت و آمد بود. او هر لحظه بیشتر و بیشتر از فرومون ها احساس انزجار میکرد و با خود میگفت "آخ... از دست این فرومون ها... تمامی این سالن بزرگ پر شده است از این فرومون ها و دوستانشان. همه آنها با زن و بچه و دوستانشان آمده اند. هر کس نداند فکر میکند که یکی از فرومون ها دارد ازدواج میکند. هیچ کس یک کلمه در باره ریسلر یا (شب) ها صحبت نمیکند که این عروسی در حقیقت متعلق به آنهاست. چرا کسی پدر بزرگ فرومون ها را معرفی نکرد!" و عصبانیت مرد کوچک از رفتار همسرش خانم (شب)، لحظه به لحظه بیشتر میشد چون مادام (شب) با همه حاضران با آن لبخند شیرین مادرانه صمیمانه گفتگو میکرد.

علاوه بر این، در این عروسی همانند جشنهای عروسی دیگر مدعوین همانند دو جریان کاملاً متفاوت و متضاد وارد شده بودند ولی این دو جریان هرگز با یکدیگر مخلوط نگردیدند. یکی از این جریان ها بزودی صحنه را خالی کرد و جای خود را به جریان دیگر سپرد. جریان اشرافی که از فرومون ها تشکیل شده بود همان فرومون هایی که باعث رنجش آقای (شب) شده بودند همگی در فاصله کوتاهی بعد از نیمه شب مجلس عروسی را ترک کردند. در میان این گروه اشرافی رئیس اطاق تجارت پاریس، سرپرست کانون وکلای دادگستری، یکی از مشهورترین تولید کنندگان شکلات و یک عضو مجلس قانون گذاری و بلاخره میلیونر پیر گاردینواز بوند که همه با هم راهی خانه های خود شدند. ژرژ فرومون و خانمش در آخر سوار کالسکه خود شدند و دیگر کسی از این گروه باقی نماند. با رفتن این گروه، جشن کاملاً صورت دیگری بخود گرفت و با سر صدای بیشتری در حضور ریسلر و سیدونی ادامه یافت.

(دلویل) باشکوه که از عدم دعوت برای اجرای برنامه ای بشدت آزرده خاطر شده بود تصمیم گرفت که خودش ازخودش برای اجرای قطعه ای دعوت کند. این بود با صدای بسیار رسا با الهام از "روی بلا" نوشته ویکتور هوگو خطاب به میهمانانی که بطرف غذا های بوفه هجوم آورده بودند فریاد زد: "نوش جان ... آقایان!" در گوشه و کنار فروشنده های های جوان غرق در خود نمائی به رقصهای گروهی مشغول بودند.

از مدتی پیش عروس میل داشت که این مجلس را که برای او خسته کننده شده بود ترک کند. بالاخره او ریسلر و خانم (شب) از آنجا خارج شدند. اما آقای (شب) که در انتها، اهمیت و اعتبار خود را باز یافته بود بهیچوجه حاضر بترک مجلس نمیشد. لعنت بر شیطان! یک کسی میبایست در آنجا از طرف عروس و داماد حضور داشته باشد. این مسئولیت را مرد کوچک با شادمانی و بی پروائی پذیرفته بود. در طبقه پائین تا پاسی از شب صدای او که با سر مهماندار رستوران وفور در باره سیاست مذاکره میکردند و حرفهای گستاخانه میزدند شنیده میشد.

کالسکه عروس در خیابانهای خلوت بعد از نیمه شب بوسیله کالسکه ران خسته بسرعت بطرف مقصد هدایت میشد. خانم شب در کالسکه بی انقطاع صحبت میکرد. تمام نکات برجسته آنروز فراموش نشدنی را یک بیک بیاد میآورد و بخصوص میز شام و غذاهای عالی توجه ویرا جلب کرده بود. سیدونی در گوشه کالسکه بی صدا کز کرده بود و ریسلر که روبروی او نشسته بود هر چند که جمله معروف خود را "من خیلی خوشحال هستم" را بزبان نمیآورد، در دل مرتب آنرا تکرار میکرد. یک مرتبه او سعی کرد که دست کوچکی را که به پنجره کالسکه تکیه داده شده بود در دستان خود بگیرد ولی سیدونی دست خود را با عجله بعقب کشید. ریسلر سر جای خودش بیحرکت نشست و غرق در تحسین و ستایش همسرش شد.

آنها از محله هال و خیابان رمیوتو که با گاریهای متعلق به باغبانان و آشپزان شلوغ شده بود گذشتند و در انتهای خیابان فرانک-بورژوا به خیابان براک رسیدند. در این جا کالسکه توقف کوتاهی کرد و خانم (شب) جلوی در خانه اش پیاده شد. متأسفانه این در باریک بود و خانم (شب) مجبور شد که با فشار بقیمت صدمه خوردن لباس ابریشمی سبز رنگش وارد بشود. چند دقیقه بعد در خیابان ویه-هودریت دروازه سنگین بلندی باز شد که بالای آن یک پلاک بزرگ آبیرونگ وجود داشت که روی آن نوشته شده بود "کاغذهای دیواری". کالسکه عروس با سرنشینانش وارد محوطه شدند.

در اینجا، عروس که تا آن لحظه بیحرکت و مثل اینکه بخواب رفته بود از جا پرید و اگر تمامی چراغهای ساختمان بزرگ، کارگاه و انبار را که اطراف حیاط بودند خاموش نکرده بودند ریسلر ممکن بود که قادر شود تبسمی فاتحانه ای که روی آن صورت زیبا نقش گرفت ببیند.

کالسکه بنرمی روی سنگریزه های باغ حرکت میکرد و بزودی جلوی یک ساختمان کوچک و دو طبقه توقف کرد. در این ساختمان فرومون جوان با همسرش زندگی میکرد و ریسلر و عروسش قرار شده بود در طبقه بالای ساختمان اقامت کنند. ساختمان با وجود کوچکی یک منظر اشرافی داشت. رونق تجارت این امکان را بوجود آورده بود که در یک خیابان نسبتاً محقر در یک محله دور افتاده خانه مناسبی برای این دو خانواده فراهم شود. یک فرش بر روی پلکانی که به اپارتمان آنها منتهی میشد قرار داده بودند و همه اطراف با سنگ مرمر پوشیده شده بود و انعکاس نور روی آینه ها و قطعات مسی مانند دستگیره درها چشمگیر بود.

ریسلر با سرمستی تمام اطاق ها را یک بیک بازدید کرد ولی سیدونی تنها در اطاق خواب خود باقی ماند. در نور یک چراغ آبیرونگ که از سقف آویزان بود اول از همه خود را در آینه در نظر آورد. آینه انعکاس سرپای او را در این محیط با شکوه نشان میداد، شکوهی که برای سیدونی بکلی نا آشنا بود. بجای اینکه در آن ساعت به رختخواب برود، پنجره اطاق را باز کرد و بیحرکت مثل یک مجسمه به لبه پنجره تکیه داد.

شب صاف و گرم بود. ساختمان کارخانه با آن تعداد کثیر پنجره های بدون پرده بخوبی دیده میشد. دودکش بلند کارخانه در اعماق شب انتهایش پیدا نبود. نزدیک تر باغچه زیبایی مشرف به دیوار قدیمی خانه قبلی بود. همه چیز فراتر اینها ساختمانهای ببقواره با سقفهای از هم پاشیده در خیابانهای زشت و ناجور بچشم میخورد. سیدونی ناگهان تکان خورد. دورتر، در تاریکترین گوشه، زشت ترین ساختمانهای چند طبقه، طوری نزدیک بهم ساخته شده بودند که انگار بهم دیگر تکیه کرده اند مثل اینکه بدبختی طوری روی آنها فشار وارد میکرد که تحت تاثیر این وزنه سنگین خمیده شده اند. پنجره طبقه پنجم یکی از این ساختمانها باز بود ولی بعلت تاریکی چیزی در داخل دیده نمیشد. سیدونی بی درنگ آنرا شناخت. این پنجره پاگرد پله های خانه او بود که هم اکنون پدر و مادر او در آن زندگی میکردند.

پنجره پاگرد پلکان!

چه چیزهایی که این اسم بخاطر وی آورد. چه ساعتها، چه روزها سیدونی از جلوی این پنجره گذشت، روی لبه مرطوب آن تکیه داد. پنجره بدون نرده و بدون بالکن مشرف به ساختمان کارخانه بود. در آن لحظه چنین تصور کرد که در ورای چهارچوب مرطوب آن پنجره سیدونی دختر کوچک ژولیده (شب) را میبیند و تمامی زندگی فقیرانه خود را در کودکی و نوجوانی بیاد آورد.

فصل دوم – داستان زندگی (سیدونی شب) کوچک

در پاریس، پاگرد پلکان های عمومی بمنزله یک اطاق اضافی قلمداد میشود. یک فضای مفید برای آنهایی که در آن قسمت زندگی میکنند. آدم های فقیری که آپارتمان محل زندگیشان برای آنها خیلی کوچک است در گرمای تابستان به این پاگرد ها پناه میبرند که بیک هوای آزاد دسترسی پیدا کنند. گفتگوهای زنانه و بازی بچه ها در همین جا انجام میگردد.

وقتی (سیدونی شب) کوچک سر و صدای زیادی در خانه براه می انداخت مادرش به او میگفت: " با تو هستم!..داری مرا کلافه میکنی. برو در پاگرد بازی کن!" و سیدونی کوچک با سرعت و رضایت از خانه خارج میشد.

این پاگرد در این خانه قدیمی که در آن مشکل کمبود فضا همواره وجود داشت بصورت یک سرسرای وسیع با سقف بلند و نرده های آهنی در اطراف پلکان از یک پنجره نسبتاً بزرگ نور میگرفت. از این پنجره سقف هاو پنجره های خانه های دیگر، و کمی دورتر باغ زیبای کارخانه فرومون که مانند مرغزاری در میان کویر بود دیده میشد.

هیچ چیز جالبی در این پنجره وجود نداشت ولی سیدونی کوچک آنرا بمراتب بیشتر از خانه خودش دوست داشت. اطاقهای خانه آنها کوچک و محقر بود بخصوص وقتی که هوا بارانی بود و فردیناند پدر سیدونی در خانه میماند دلگیرتر میشد.

(فردیناند شب) سرش همواره برای ایده ها و پروژه های جدید درد میکرد هر چند که هیچکدام هرگز به جایی نرسیده بود. او متعلق به طبقه ای از خرده بورژوا بود که نظیرش بوفور در پاریس یافت میشود. همسر او که در ابتدا محسور این ایده ها شده بود، بزودی پوچی آنها و شوهرش را درک کرد و با شکیبایی محنت این زندگی را تحمل میکرد. زندگی که با وعده توخالی ثروتمند شدن شروع و به فاجعه ختم میشد.

این خانم یک جهاز هشتاد هزار فرانکی با خود به خانه شوهر آورد که تقریباً تمام آن در اجرای این پروژه های واهی از بین رفت. مقدار کمی از این پول که باصرار خانم (شب) باقی مانده بود مبلغ جزئی بخور نمیری برای آنها میآورد که مخارج ماهیانه آنها را تامین میکرد. بهر حال چون دستشان بسوی دیگران برای کمک دراز نبود کمی احترام در نزد همسایه ها ایجاد میکرد. بالاپوش نخ نما و رفو شده کشمیرخانم (شب) و لباس عروسی اش بهمراه دو قطعه الماس کوچک و معمولی به تظاهر به اشرافیت او کمک میکرد. سیدونی کوچک گاهی از مادرش خواهش میکرد که این الماس ها را که او در یک کثو در یک جعبه مخملی که روی آن اسم جواهر فروش زرکوب شده بود نگاه میداشت به او نشان بدهد. این تنها چیز مجلل این خانه بود.

برای مدتی طولانی آقای (شب) دنبال یک محلی برای تجارت بود که بتواند کمی به درآمد اندک خانه باشد. ولی او فقط دنبال کار و کاسبی بود که بقول خودش ایستاده باشد. ناراحتی جسمانی او اجازه کاری که لازمه اش نشستن باشد را نمیداد.

اینطور بنظر میرسید که کمی بعد از ازدواج وقتی آقای (شب) در کار و کاسبی موفق بود و یک اسب و درشکه شخصی داشت، مرد کوچک یک روز بشدت بزمین افتاد که از آن بعد از هر فرصتی استفاده میکرد و این حادثه را خاطر نشان میکرد. این تصادف برای او بهانه ای شد که تن بکار ندهد و زندگی را ببطالت و تن آسائی بگذراند.

امکان نداشت که آقای شب با کسی بیش از پنج دقیقه باشد و با لحنی که انگار یک راز مهم را افشا میکند نگوید " آیا شما از حادثه ایکه برای دوک دورلئان اتفاق افتاده خبر دارید؟"

و بعد در حالیکه به قسمت طاس سر خود دست میزد میگفت " عین همین واقعه برای من در زمان جوانی اتفاق افتاده است!"

(دوک دورلئان پسر لوئی سیزدهم و آن دوطریش بود. برادر بزرگترش بعد از مرگ پدر با عنوان لوئی چهاردهم بتخت نشست. مترجم)

از زمان این زمین افتادن مشهور، هر نوع کار دفتری باعث دوار سر و گیجی او میشد و تنها کار مناسب برای وی کار ایستاده بود. در نتیجه، واسطه خرید و فروش شراب، کتاب، قارچ، ساعت، و خیلی اقلام دیگر شده بود. بدبختانه او از هر کاری خیلی زود خسته میشد و هیچ کاری را مناسب شان خود که در یک زمان صاحب اسب و درشکه بود نمیدید. رفته رفته چون هر شغلی را دون شان خود میدانست در طول زمان به مرحله پیری رسیده بود و هیچ کاری از دستش بر نمیآمد. بواقع به یک آدم بیکاره بدرد نخور تبدیل شده بود.

هنرمندان اغلب بخاطر رفتار غیر عادی خود سرزنش شده اند. بخاطر رفتار آزاد منشانه آنها در قبال طبیعت و وحشتی که از چهار چوب متداول و قبول شده اجتماعی دارند که آنها را مجبور به گذر از مسبری که از قبل تعریف شده میکند. ولی چه کسی میتواند تمام بلاهت ها و خل بازی های یک بورژوازی بیکار را که سعی میکند بنحوی زندگی خالی خود را پر کند تشریح نماید. آقای (شب) مقررات خاصی برای خودش تعیین کرده بود که سعی میکرد در آمد و رفت خود از آنها بدقت تبعیت کند. وقتی بلوار سیاستوپول در پاریس ساخته میشد آقای شب مانند یک مهندس ناظر روزی دو مرتبه به آنجا سرکشی میکرد که ببیند کارها چطور پیشرفت میکند.

هیچ کس بهتر از او مغازه های شیک و اقلام ارزان شده در آنها را بلد نبود. اغلب وقتی خانم (شب) در حالیکه مشغول رفوی ملافه های مستعمل بود و از دیدن قیافه ابلهانه شوهرش در خانه خسته میشد برای اینکه از شر او خلاص شود میگفت "آن مغازه گوشه خیابان فلان را یادست هست؟ آنها کیک های خوبی درست میکنند. برای دسر بعد از شام خوبست از آن کیک ها داشته باشیم."

و شوهرش بادی به غیغ میانداخت و از خانه خارج میشد. در طول بلوار همه مغازه ها را بررسی میکرد و سپس اتوبوس عمومی را میگرفت و نصف روز را صرف خرید دو عدد کیک که قیمتشان سه شاهی بود میکرد. آقای (شب) بعد از موفقیت در انجام این ماموریت مهم، فاتحانه وارد خانه میشد و عرق های پیشانی خود را پاک میکرد.

آقای (شب) فریفته تابستان و روزهای یکشنبه بود. پیاده روی در (کلامار) و (رومنویل) و هیجان برای تعطیلات و هجوم مردم او را جذب میکرد. او یکی از آنهایی بود که دو هفته قبل از پانزدهم ماه اوت برای سرکشی به چراغهای سیاه رنگ و داربست ها بیرون میرفت. همسر او، خانم (شب) اعتراضی نداشت. اینکه تمام روز این مرد غرغرو در اطراف او مزاحمت ایجاد نمیکرد برای او کافی بود. چنین بود مردی که دائم در حال سرمایه گذاری های خیالی و رویای ثروتمند شدن بود ولی در واقعیت فقط یک هدف داشت و آن اینکه بهیچ قیمتی برای پول در آوردن کار نکند.

زن بیچاره دیگر قادر به تحصیل در آمدی نبود ولی در عوض بخوبی یاد گرفته بود که چگونه صرفه جوئی کند. این صرفه جوئی شامل همه چیز بجز اقلامی که مطلقا لازم بود میشد. هیچ یک از همسایه های این خانواده مستمند هرگز بداخل خانه آنها وارد نشده بود ولی سه اطاق آنها از بیرون در همیشه پاکیزه و اثاثیه این خانه همیشه با رو انداز ها با دقت پوشیده شده بود که کهنگی و فرسودگی آنها را پنهان کند.

در آن پاکرد مقابل در خانه آقا و خانم (شب) با آن دستگیره مسی براق که موید مد بورژوازی آنوقت بود دو در کوچکتر هم وجود داشت.

در روی اولین در، یک کارت ویزیت با چهار میخ کوچک نصب شده بود که مطابق رسم متداول در میان هنرمندان صنعتی آن زمان روی آن نوشته شده بود:

ریسلر

طراح نقش و نگار

روی در دیگر بر روی یک قطعه چرم مربع شکل این کلمات زرکوب شده بود:

مادام و مادموازل دلولبل

پرندگان و حشرات برای تزئین

در خانه (دلولبل) اغلب باز بود. در یک اتاق بزرگ آجر فرش دو زن، مادر و دختر پشت یک میز مشغول کار بودند. یکی از آنها، دختری کم سن و سال، تقریباً یک کودک، مثل مادر خود رنگ پریده بود. آنها مشغول کاری بودند که تزئین حشرات و پرندگان برای مقاصد مختلف بود، تجارت های کوچکی که بنام " اشیاء پاریس " نامیده میشد.

در آن روزها مد پاریس تزئین کلاه ها و لباس های میهمانی خانم ها با حشرات براق صادره از آمریکای جنوبی بود. این حشرات رنگهای زیبا داشتند و زیر نورمانند الماس میدرخشیدند. خانم دلولبل و دخترش در این کار تخصص داشتند.

شرکتی که این محمولات را مستقیماً از جزایر آنتیل وارد میکرد جعبه های سربسته، بلند و سبک را برای مادام (شب) میفرستاد. وقتی در جعبه باز میشد بو و گرد مختصری از آن متصاعد میشد که مربوط به آرسنیکی بود که از ورای آن ردیف حشرات دیده میشد بعد از به سیخ کشیدن حشرات آنها را در جعبه قرار داده و به مقصد میفرستادند. پرندگان در یک جا بسته بندی شده و بالهای آنان در محل خود توسط نوار کاغذ ظریفی نگهداری میشد. تمام آنها میبایستی اول بر روی سیم برنجی نازکی قرار بگیرند. پرندگان که عموماً از نوع مرغ زرین بال بودند در مسافرت طولانی خود بال و پرشان ناهموار و آشفته میشد. بال و پرها میبایستی تمیز و واکس زده شده و نوک پرندگان برنگ قرمز در آید. پنجه های آنان با نخ ابریشمی مرمت میشد. چشمان مرده پرنده با مروارید درخشان عوض میشد و پرنده یا حشره به شکوه و زیبایی موقعی که زنده بود باز میگشت. مادر تحت نظر و اوامر دخترش دزیره کار میکرد. دزیره با وجودیکه دختر کم سن و سالی بود ولی با استعداد خدا دادی که در او بود مثل یک جادوگر کارهای مربوط به پرندگان و حشرات را انجام میداد. هیچ کس قادر نبود که دو قطعه مروارید را در حلقه چشم پرنده وارد کند و یا بالهای بیروح آنان را طوری باز کند که انگار پرنده در حال پرواز است. خوشحال یا غمگین، دزیره همواره با همان انرژی و جدیت کار میکرد. از سپیده دم تا پاسی از شب گذشته میز آنها پر از کار هائی بود که باید انجام میشد. در غروب در آخرین اشعه خورشید مادام (دلولبل) چراغ را روشن میکرد و بعد از صرف یک شام بسیار محقر به کار خود باز میگشتند. آیین دو زن خستگی ناپذیر فقط با یک هدف در زندگی کار میکردند که باعث میشد مشقت این کار طولانی را تحمل کنند. این هدف شناساندن و مشهور کردن آقای دلولبل با شکوه بود. وقتی دلولبل تحت تأثیر شهرهای دور افتاده را ترک کرد و برای کسب شهرت به پاریس آمد دنبال یک مدیر برنامه تحت تأثیر میگشت که نبوغ او را درک کند، دستش را بگیرد و برای او یک نقش در تئاتر که شایسته او باشد پیدا کند. دلولبل در ابتدا شاید میتوانست در یک تئاتر درجه سه برای خودش کاری پیدا کند ولی دلولبل به اینکه ارزش خود را پائین بیاورد راضی نشد.

او ترجیح داد که بیکار بماند و صبر کند و هنوز بعد از سالها مشغول صبر کردن بود.

صبح ها در اتاق خوابش و اغلب در رختخواب، در حالیکه زن و دختر او از پشت در بصدای رسای او گوش میدادند او بسبب گذشته با صدای بلند پر طنین جملاتی از 'آنتونی' یا 'پزشک کودکان' دکلمه میکرد که با هزار و یک صدای دیگر در لانه زنبوری با اسم پاریس مخلوط میشد. بعد از صبحانه این هنرپیشه بزرگ شال و کلاه میکرد و بزعم خودش بدنبال پیدا کردن کار میرفت که در حقیقت قدم زدن بین (شاتو دو) و (مادلن) بود در حالیکه یک خلال دندان در گوشه لبش بود و کلاهش قدری کج و همیشه دستکش بدست داشت. او همیشه تمیز و براق بود و بی جهت نبود که به او دلولبل با شکوه میگفتند.

قضیه لباس اهمیت فوق العاده ای برای او داشت. لباس مهمترین عنصر موفقیت بود، طعمه ای برای شکار کردن یک مدیر برنامه خوب. یک مدیر مشهور و با شعور هرگز بدنبال هنر پیشه ژولیده و بد لباس نخواهد رفت.

به این ترتیب خانم های دلویل مواظبت دقیق میکردند که همه چیز در مورد آقای دلویل کامل باشد و شما میتوانید تصور کنید که چند حشره و پرندۀ هر روز میبایستی صرف آرایش آقای دلویل بشود. مرد هنرپیشه این را طبیعی ترین چیز دنیا میدید. بنظر وی این زحمات کمر شکن همسر و دخترش در حقیقت برای منفعت او نبود بلکه برای شناساندن یک نابغه ناشناس یا خیالی بود که او وظیفه داشت او را به مردم جهان اعطا کند.

برخی شباهت ها بین خانواده (شب) و خانواده دلویل وجود داشت با تفاوت اینکه زندگی دلویل ها کمتر دلگیر بود. خانواده (شب) احساس میکردند که این زندگی بخور و نمیر برای همیشه گریبانگیر آنها خواهد بود و هیچ راهی برای نجات آنها نیست در صورتیکه در خانواده هنرپیشه سابق، بیکاری او موقتی قلمداد میشد و امید و تصور روزنه باشکوهی در جلو آنها باز میکرد. خانواده (شب) مثل این بود که در یک کوچه بن بست گرفتار هستند ولی دلویل ها با همین قیاس مثل این بود که در یک خیابان باریک و کثیف فاقد هوا و نور زندگی میکردند ولی همیشه این امید در دلشان وجود داشت که یک روز این خیابان محقر و آلوده به یک بلوار بزرگ و روشن مبدل شود. و دیگر آنکه خانم (شب) اعتماد به شوهرش را کاملاً از دست داده بود در حالیکه خانم همسایه آنها یعنی مادام دلویل بدلیل جادوی کلمه ' هنر ' هرگز اطمینان خود را به موفقیت شوهرش از دست نداده بود.

و بعد از همه اینها آقای دلویل عادت کرده بود که با اعضای گروه هنرهای نمایشی مشروب ورموت مصرف کند. با رهبران کسانی که پول میگرفتند که بازیگران تئاتر را تشویق کنند افسنتن و آجو با مجریان قطعات کوتاه کمدی یا موسیقی و مولف چندین اثر نمایشی. در واقع کمتر پیش میآمد که کسی یا کسانی از گروه های ذکر شده با او سر یک میز بنشینند. و مرد بینوا بدون اینکه حتی یک مرتبه به صحنه تئاتر وارد شده باشد از مرحله بازیگر تازه کار به رتبه بازیگر برجسته و سپس به یک سرمایه گذار بزرگ و بعد به یک پدر اصیلزاده و بعد در نقش یک دلقک..... در این جا آقای دلویل متوقف میشد.

در یکی دو مورد دوستانش کارهایی برای او پیدا کردند که بتواند زندگی خود را از نظر مالی اداره کند. مدیریت یک کلوب اجتماعی یا یک کافه، بازرس انبارهای کالا، در ' فار دو لا باستیل ' یا ' کولوس دو رود '. برای این کارها تنها چیز لازم رفتار مناسب بود. خدا میداند که از این لحاظ دلویل کم نمیآورد. با این وصف هر پیشنهادی در این زمینه به مرد بزرگ میشد با یک ژست قهرمانانه رد میشد.

دلویل در رد پیشنهادات مربوط به کار، با کلمات شمرده میگفت " من هیچ حقی ندارم که صحنه تئاتر را ترک کنم."

این کلام از دهان مردی که برای سالها قدم به صحنه نگذاشته بود مضحک جلوه میکرد. ولی خنده در دهان شنونده این کلام خشک میشد وقتی که میدید چگونه همسر و دختر آقای دلویل که از صبح تا شام گرد و غبار آرسنیک را میبلعیدند در حلبیکه سوزن دست آنها بر اثر برخورد با سیم برنجی که پرندۀ ها در روی نصب شده بودند میشکست با تاکید میگفتند :

" نه!...نه!... آقای دلویل هیچ حقی ندارد که صحنه تئاتر را ترک و مردم دنیا را از هنر خود محروم کند."

مرد خوشبخت!.. با آن چشموهای از حدقه بیرون زده مرتب لبخند بر لب دارد و عادت تحکم در صحنه برایش یک امتیاز منحصر بفرد مادام العمر را سبب شده است. کاملاً شبیه یک کودک لوس و از خود راضی! وقتی از خانه خارج میشد مغازه داران و کسبه خیابان فرانک-بورژوا که مثل همه فرانسویان خود بخود برای هر چیز و هرکس در رابطه با تئاتر ارزش و اعتبار قائلند با احترام به او سلام و خوش آمد میکردند. آقای دلویل بمدد خانم و دخترش همواره لباس های شیک و تمیز بتن داشت و همیشه خوش برخورد هم بود. فکرش را بکنید که این هنرمند برجسته که نقش های ' روی بلاس ' ویکتور هوگو ، آنتونی ، رافائل در ' پسران مبر ' و آندره در ' دزدان دریائی ساوان ' را ایفا کرده است و شهرت جهانی دارد شبهای شنبه یک جعبه پر از حشرات و پرندۀ ها حاصل کار یک هفته خانم و دخترش را بزیر بغل زده و بسمت یک گل فروشی خیابان ' سن دنی ' سرازیر شده است.

این آقای باشکوه و متخصص چنین کار بدون اهمیتی را با یک روش اشرافی خاص انجام میداد که زن جوانی که مسئول دفاتر خرج و دخل گل فروشی بود از اینکه دستمزد ناچیزی را در ازای آنهمه کار مشکل به او بدهد شرمندۀ و

معذب بود. در این شبها، مرد هنرپیشه بعد از گرفتن دستمزد همسر و دخترش برای شام بخانه بازنمیگشت و آنها از قبل اینرا میدانستند. در این شب ها تعداد زیادی همکاران بیکار و مفلوک او در بلوار منتظر او بودند. او با پولی که بدست آورده بود این گروه را به کافه یا رستوران میبرد. بعد از غذا باقیمانده دسترنج همسر و دخترش را با سخاوتهر چه تمامتر به آنها میبخشید. گاه گذاری یک دسته گل ارزان برای خانمش یا یک هدیه خیلی ناچیز برای دزیره از پول خود آنها میخرید. چکار میشد کرد، این سخاوت و دست و دل بازی نتیجه نمایش هائی بود که در آن هنرپیشه صدها سکه طلا را در صحنه از پنجره به بیرون پرتاب میکرد و خطاب به خدمتکار میگفت "آهای وارله...این پول ها را برای خودت بردار و برو به خانمت بگو که من در اینجا منتظرش هستم."

همسر و دختر بینوا که از صبح تا شام جان میکنند با وجود اینکه این تجارت در اغلب اوقات بسیار با رونق بود پولی برای آنها حاصل نمیشد. در مدتی از سال که فروش 'اشیا و پاريس' که حشرات و پرنده ها جزو آن بودراکد میشد مشکل اساسی برای خانم دلویل ایجاد میشد.

خوشبختانه ریسلر جوانمرد همواره برای کمک به دوستانش آماده بود.

گیوم ریسلر مستاجر سومین آپارتمان آن پاگرد بود که با برادرش فرانتس که پانزده سال از خودش کوچکتر بود زندگی میکرد. این دو برادر جوان و قوی سوییسی با آن قدهای بلند، موهای بور و چهره های گلگون به آن خانه بی رونق و ساکنین سخت کوش آن اشعه ای از سلامتی و دلگشائی مرغزار آورده بودند. ریسلر مسن تر در کارخانه فرومون که در نزدیکی آنها قرار داشت نقشه کش فنی بود و باین وسیله خرج تحصیل برادر کوچکترش را که خیال داشت به اکول سانترال (دانشگاه پاریس) وارد شود تامین میکرد.

در ورود به پاریس برادران سوییسی نامانوس با زندگی پاریسی ها از نصایح ذیقیمت خانم های (شب) و دلویل استفاده شایان کردند. گیوم با وجود نبوغ، سربزیر و و سنگین و تا حدی خجالت زده از لهجه و رفتار خود بود. بعد از مدت کمی، و خدمت های متقابل دو برادر جای خود را در میان همسایگان باز کردند و جزو فامیل هردو خانواده شدند.

در روزهای تعطیل همواره بسر میز یکی از این دو خانواده جای برادران محفوظ بود و این یک رضایت فوق العاده برای آنها ایجاد میکرد که بتوانند در غربت مزه زندگی خانوادگی را بچشند. دستمزد گیوم ریسلر طراح کار آزموده باندازه کافی بود که قادر باشد به دلویل در موقع پرداخت اجاره ماهیانه اش کمک کند. وقتی ریسلر وارد خانه (شب) ها میشد مثل این بود که عموی پولدار وارد شده چون همیشه در گوشه و کنار هدایائی برای همه داشت. بنابراین جای تعجب نبود که دختر کوچک آنها، سیدونی از سر و کول او بالا میرفت و جیب هایش را برای هدیه های پنهان شده جستجو میکرد.

در روزهای یکشنبه ریسلر همه آنها را به تئاتر دعوت میکرد و تقریباً هر شب آقایان شب و دلویل را به سنت آلمانی خود به آجیو فروشی خیابان بلوندل میبرد و آنها را به صرف آجیو و خوردن پرتسل دعوت میکرد. بعنوان یک آلمانی/سوییسی در مقابل تنها چیزی که نمیتوانست مقاومت کند آجیو و پرتسل بود.

در این دیار غربت تفریحی برای او بالاتر از این نبود که جلوی یک لیوان کف کرده آجیو بین دو دوست خود بنشیند و به حرفهای آنها گوش کند. مشارکت او در این محاوره از تکان دادن سر و گاهی یک خنده بلند تجاوز نمیکرد. مکالمه آندو نفر هم هر چه بود در آخر گله گذاری و نفرین بر علیه جامعه ای بود که در آن زندگی میکردند.

ریسلر همواره ایده های جالبی در زندگی داشت ولی یک خجالت کودکانه و لهجه آلمانی او که هرگز نتوانست آنرا کنار بگذارد مانع از این میشد که بتواند آنها را بخوبی بیان نماید. پیشتر اوقات دوستانش بجای تشویق وی او را باصطلاح بچه ترس میکردند. در مقایسه با او، دوستانش برتری بی چون و چرائی نسبت بوی داشتند چون ریسلر سخت کار میکرد و آنها از کار بیزار بودند. آقای (شب) که بیرحم تر از دلویل بود کوچکترین درنگی نمیکرد که این موضوع را برخ ریسلر بکشد. آقای شب با درشت گوئی سعی به اثبات عقیده خود داشت. بنظر او مردی که ده ساعت در روز کار کند چنانکه ریسلر میکرد، قادر به اظهار نظر منطقی و عاقلانه نخواهد بود. گاهی اوقات که ریسلر از کارخانه باز میگشت مصمم بود که تمام شب را برای اتمام پروژه در دست خود کار کند. آقای (شب) بادی به غیغب میانداخت و با نگاه

تحقیر آمیزی رفتار یک پزشک را تقلید میکرد و به ریسلر میگفت " صبر کن... آن روز نزدیک است که یک حمله بزرگ قلبی کارت را بسازد!"

آقای دلولیل شاید تا اینحد دل‌سنگ نبود ولی در درشت گوئی دست کم نمی‌آورد. یک درخت چنار سر بفلک کشیده یک گل سرخ را زیر پای خودش نمی‌بیند. دلولیل هم ریسلر را زیر پای خودش نمیدید.

اگر بر حسب اتفاق وجود ریسلر را احساس میکرد با یک ژست تحقیر آمیز خود را خم میکرد که به حرفهای ریسلر گوش فرا دهد و هر کلمه که از دهان ریسلر خارج میشد تبسم استهزا آمیز او را در بر داشت. مثل آدم بزرگی که به حرفهای یک کودک گوش میکند. در اولین فرصت کلام او را قطع میکرد و برای او داستانهای از هنرپیشه ها تعریف میکرد. درس هائی از رفتار صحیح در جامعه و آدرس خیاطان برجسته پاریس چیز هائی بود که او تکرار میکرد. آقای دلولیل با تحیر و افسوس میگفت "من نمیفهمم که مردی که اینهمه در آمد دارد چرا مانند ناظمین مدارس ابتدائی لباس میپوشد." ریسلر درستکار که عمیقاً از کمبود ها و کاستی های خود آگاه بود سعی میکرد که با خوش خدمتی عذر گناهان خود را بخواهد و همچنانکه مثل همیشه وظیفه او و فقط او بود، برای دوستانش هر چه میل داشتند فراهم میکرد.

مابین این سه خانوار که در یک طبقه واقع شده بودند نقطه اتصال که همه را بیکدیگر متصل میکرد (سیدونی شب) کوچک بود. در هر موقع از روز که میل داشت بدخل خانه دلولیل میخزید و با حیرت و تحسین به کار زیبای آنها مینگریست. به حشرات و پرندگان نگاه میکرد و اگر یک حشره در مسافرت طولانی خود به فرانسه یک بالش را از دست داده بود و یا پرنده های کوچک قسمتی از پرهايشان ریخته بود و دیگر قابل ترمیم نبودند آن ها را برای آرایش موهای خودش جمع آوری میکرد. سیدونی حتی در همین سن کم بیشتر متمایل به آرایش و طنازی بود تا بازیهای بچه گانه. خانم دلولیل و دزیره با تبسم به کوشش او نگاه میکردند که بزحمت روی پنجه های پا بلند میشد که قدش به آینه قدیمی اطاق برسد و حشرات و پرندگانی را که جمع آوری کرده بود در لابلای موهای زیبا و تابناکش قرار بدهد. وقتی از تحسین زیبایی خودش خسته میشد در حلیکه سر خود را راست نگاه میداشت که تزئین موهایش خراب نشود با تمام نیروی دستان کوچکش در خانه را باز میکرد و مستقیماً بخانه ریسلر میرفت و در میزد.

در طول روز ریسلر خانه نبود ولی بیشتر مواقع فرانتس دانشجو روی کتاب هایش خم شده بود و با جدیت مشغول مطالعه بود. با ورود سیدونی با مطالعه خداحافظی و کتاب و درس بیک سو گذاشته میشد. این موجود زیبا که با آن پرنده ها و حشرات تزئین شده بود اینطور وانمود میکرد که شاهزاده خانمی است که به مدرسه فرانتز آمده که از مدیر مدرسه برای ازدواج با او کسب اجازه کند. واقعا منظره جالب و عجیبی بود که یک پسر بلند قد و قوی هیکل مثل فرانتس با یک دختر بچه هشت ساله این بازیهای بچه گانه را انجام بدهد و دختر کوچک هر کاری که دلش میخواست بی چون و چرا میکرد. سالها بعد وقتی فرانتس واقعا بدام عشق سیدونی افتاد هیچ کس نمیتوانست حدس بزند که این عشق از چه موقع آغاز شده بود.

بعد از اینکه سیدونی باندازه کافی در دو خانه مجاورشان خودش را لوس میکرد بخانه باز میگشت و در اولین فرصت دو مرتبه در پاگرد و کنار پنجره آن بود. پنجره ای که سیدونی علاقه زیادی به آن نشان میداد. نگاه کردن به آنچه در وراى این پنجره بود بیشترین تفریح سیدونی را تشکیل میداد. یک افق همیشه باز که برای او معرف زندگی آینده اش بود با آغوش باز و بدون ترس بطرفش از پنجره بیرون خم میشد. بچه ها ترس از ارتفاع ندارند.

بین خانه های با سقف های سفالی که بطرف یکدیگر شیب پیدا میکردند، دیوار بلند کارخانه، بالا بلندیهای درختان باغ کارخانه و پنجره های متعدد کار گاه سیدونی به رویای همیشگی خود که سرزمین موعود بود دست پیدا میکرد. آن تشکیلات کارخانه که متعلق به فرومون ها بود در ذهن او مظهر ثروت و مکنت بود.

ای کارخانه که در گوشه محله نه چندان مطلوب ماره واقع شده بود در اکثر ساعتهای روز با دودی که از دود کش هایش خارج میشد و سر وصدای ماشین آلات احاطه شده بود. ولی این باعث نمیشد که از علاقه بچه گانه سیدونی به آن کم شود بعلاوه تعریفات همیشگی ریسلر از ثروت فرومون ها کار فر ما های او، از خوبی ها و هوشمندی آنان کنجکاوای کودخانه سیدونی را بر میانگیخت. آن قسمت از محل اقامت صاحبان کارخانه که سیدونی قادر بود از آن

پنجره ببیند پرده کرکره های چوبی، پلکان وسیع و مدور جلوی خانه با نیمکت های باغی در جلوی آنها، یک خانه سفید پرندگان و یک کالسه مجلل با تودوزی آبی رنگ که در حیاط وسیع آن خانه قرار میگرفت برای این دختر کوچک منبع پایان ناپذیر تحسین و تمجید بود.

سیدونی تمام برنامه های روزانه خانواده ثروتمند را بخوبی میدانست. او میدانست که در چه ساعتی زنگ صدا در میآید، چه موقع کارگران تعطیل میشوند و در روزهای شنبه که روز پرداخت مواجب بود چگونه چراغ اطاق حسابدار شرکت تا دیر وقت روشن میماند. در بعد از ظهرهای طولانی یکشنبه ها که کارگاه ها بسته بودند و دودکش ها دود نمیکردند، در سکوت عمیقی که حکمفرما بود سیدونی میتوانست سر و صدای مادموازل کلر را که با پسر عموی خودش ژرژ در باغ بازی میکردند برآحتی بشنود. همه جزئیات را قبلا از ریسلر پرسیده بود.

سوآلات سیدونی اغلب از این دست بود: "پنجره های سالن پذیرائی را به من نشان بده! اطاق کلر کدام یکی است؟"

ریسلر شادمان از اینکه این دختر کوچک چنین علاقه ای غیرعادی به محل کار محبوب او ابراز میکند از پنجره پاگرد همه اطلاعات مربوط به قسمتهای مختلف ساختمان را برای او تشریح میکرد. کارگاه های چاپ، زر کوبی، اطاق طراحی که خود در آن کار میکرد و موتور خانه که دودکش بلند مستقیما روی آن بنا شده بود را به سیدونی نشان میداد. دودکشی عظیم که دود های مسموم خود را هدیه همسایگان میکرد و کمترین نتیجه آن سیاه شدن در دیوار خانه های مسکونی مجاور بود. این دودکش هرگز نمیتوانست تصور کند که زیر یکی از همین سقف های سیاه موجود جوانی زندگی میکند که تمام فکر و ذکرش با آن دود و دم ممزوج است.

بالاخره آن روز فرخنده رسید که سیدونی توانست به بهشتی که تا آن موقع فقط از بالای پنجره مشاهده میکرد وارد شود. مادام فرومون که ریسلر مرتب با او در باره سیدونی کوچک و زیبایی و هوش ان صحبت میکرد از ریسلر خواست که دختر کوچک را به مجلس میهمانی بچه ها که او قصد داشت در ایام جشن نوئل برگزار کند بیاورد. آقای (شب) پدر سیدونی بدون معطلی این دعوت را رد کرد. در آن روزها، اسم فرومون و ثروت هنگفتشان ورد زبان ها بود و این موضوع باعث رنجش آقای (شب) میشد و آنرا توهینی بخود تلقی میکرد. و از همه مهمتر این بود که بر خلاف فرومون ها که تولید کننده و فروشنده کاغذ های دیواری بودند و ثروتشان را از این راه تحصیل کرده بودند آقای (شب) که البته کسر شان اش میشد که چنین تجارتی داشته باشد پولی در بساط نداشت که لباس مناسبی برای شرکت دخترش در این جشن تهیه کند. ریسلر که علت واقعی مخالفت پدر سیدونی را دریافته بود فوراً اعلام کرد که تمام مخارج تهیه لباس سیدونی را خودش پرداخت خواهد کرد و بلافاصله مشغول طراحی یک لباس زیبا برای او شد.

میهمانی بچه ها یک روز فراموش نشدنی بود.

در اطاق خواب مادام شب که چیزهای ریز و درشت باطراف پراکنده شده بود دزیره دلویل عهده دار توالت سیدونی کوچک شده بود. سیدونی که بلند قامت تر از معمول بنظر میرسید به این دلیل بود که دامن کوتاهی از فلانل قرمز با نوارهای مشکی پوشیده بود. سیدونی روبروی آینه در لباس براق و باشکوه خود راست قامت و بیحرکت ایستاده بود. نوار مخملی مشکی رنگی بدور کمر خود داشت و موهای بلوطی رنگ زیباییش از زیر کلاه دور شانه هایش ریخته بود. یک چهره گشاده و باهوش برای تکمیل این لباس زیبا لازم بود که سیدونی بدون مشکل برآحتی آنرا صاحب بود. تمام همسایگان که جمع شده بودند با دیدن سیدونی فریاد تحسین برآوردند. یک نفر دنبال دلویل رفت و در اینحال دزیره دختر افلیج، آخرین نظارت ها را روی سیدونی انجام میداد. دامن او را مرتب و گللهای کفشش را منظم میکرد. دختر لنگ بیچاره هم بنوبه خود از این میهمانی اشرافی هیجان زده شده بود هر چند که کسی او را دعوت نکرده بود. کسی که دنبال آقای دلویل رفته بود او را با خود به جمع همسایگان آورد. او به سیدونی یاد داد که چگونه در مقابل بزرگترها تواضع کند، چطور راه برود چگونه بایستد و چطور با لبهای کمی باز تبسم کند. هیچ نکته کوچکی فراموش نشد و استعداد یاد گیری سیدونی همه را به تحسین واداشت.

آقای دلویل هنرپیشه مشتاقانه میگفت "این دختر خون هنرپیشگی را در رگهای خودش دارد!" و در حلیکه این حرف ها را بر زبان میآورد متعجبانه به فرانتس نگاه میکرد. پسر ابله چیزی نمانده بود که گریه را سر دهد.

یکسال پس از این میهمانی سیدونی میتوانست بدقت بگوید که چه گلهائی در اطاق پذیرائی گذاشته شده بود، رنگ مبلمان اطاق و وقتی او وارد اطاق شد چه موسیقی در حال اجرا بود. تاثیر عمیقی که این جشن روی سیدونی گذاشت باعث شد که تمام جزئیات آنرا در حافظه خود ضبط کند. او هیچ چیز را فراموش نکرد. لباس با شکوهش که مثل یک جریان هوا بدورش حلقه میخورد، خنده های کودکانه و گامهای کوچک او روی کف واکس خورده چوبی اطاق. وقتی برای یک لحظه بر لبه مبل ابریشمی قرمز نشست و از بشقاب غذا و نوشابه که به او داده شد برای اولین بار در زندگی مزه شربت را چشید ناگهان بیاد پلکان تاریک خانه خودشان افتاد و اطاق های کوچک و محقری در آن زندگی میکردند. در ذهن سیدونی بعد از لمس زندگی اشرافی، زندگی خودش مثل یک مملکت دور افتاده بود که هرگز دلش نمیخواست به آن باز گردد.

و اما سیدونی خودش در این جشن بسیار مورد توجه و تحسین قرار گرفت. کلر فرومون که سیدونی را دعوت کرده بود او را همه جا با خودش میبرد و او را به پسر عمویش ژرژ فرومون معرفی کرد. ژرژ که یک افسر جوان و باشکوه هنگ هوسار بود در هر قدم مواظب تاثیر شمشیر آویخته اش روی حاضرین بود. کلر به او گفت "ژرژ تو میدانی که سیدونی دوست من است. قرار شده که روزهای یکشنبه برای بازی با ما به اینجا بیاید. مادر گفت آمدن او اشکال ندارد." و با صفای قلب کودکانه خود با محبت سیدونی را بوسید.

ولی بالاخره وقت رفتن رسید. تمام مدتی که سیدونی در خیابان کثیفی که به خانه آنها منتهی میشد و آب شدن برفها آنرا گل آلود میکرد راه میرفت و بعد از آن سرسرای تاریک و محقر و اطاق کوچک و ساکتی که مادرش در آن منتظر او بود، تشعشع چهلچراغ های خانه فرومون هنوز در مقابل چشمانش انعکاس داشت.

خانم (شب) با صدای آهسته در حالیکه دکمه های لباس سیدونی را یک بیک باز میکرد از او پرسید "آیا میهمانی خوب بود؟ بتو خوش گذشت؟"

سیدونی که ناگهان احساس خستگی مفرطی میکرد میل به جواب نداشت. در ذهنش رویای زیبایی داشت که از آن لحظه شروع شده و در تمام دوران جوانی او ادامه پیدا کرد و مایه اشکها و زاریهای فراوانی شد.

کلر فرومون به قول خودش عمل کرد. سیدونی اغلب برای بازی در باغ زیبا به خانه آنها میرفت و از فاصله نزدیک میتوانست پرده کرکره های چوبی مرصع اطاق ها را ببیند. در بازیهای قایم موشک تمام گوشه کنارهای کارخانه را کشف کرده بود. در روزهای یکشنبه که کارگاه ها تعطیل بود بچه ها پشت میزهای مخصوص چاپ پنهان میشدند. در هر روز یکشنبه یک بشقاب اضافی برای سیدونی سر میز بچه ها قرار داشت.

همه سیدونی را دوست داشتند ولی سیدونی هرگز احساسی برای هیچ کس بروز نمیداد. تا جائیکه او در میان شکوه و جلال خانه فرومون ها بود راضی و خوشحال بود. ولی وقتی به خانه خودشان باز میگشت و در پاگرد از شیشه های کثیف پنجره آنجا به کارخانه نگاه میکرد احساس خشم و سرخوردگی وجودش را در بر میگرفت.

با اینهمه کلر فرومون سیدونی را دوست خود میدانست.

گاهگاهی خانواده فرومون سیدونی را با خود در کالسکه مجلل با تودوزی آبیروننگ به (بوآ دو بولونی) یا کاخ (تویلری) میبردند. گاهی هم او را قلعه بیلاقی خود در (ساوینی سور اورژ) برای یک هفته میهمان میکردند. قلعه ای که پدر بزرگ (گاردینواز) در آن زندگی میکرد. از برکت دست و دلبازی ریسلرکه از موفقیت سیدونی کوچک احساس غرور و افتخار میکرد، سیدونی همواره با لباسهای مناسب و شیک به این میهمانی ها میرفت. مادر سیدونی خانم (شب) این رفت و آمد ها را باعث افتخار خود میدانست و (دزیره) دختر لنگ همواره حاضر بود که هر کمکی از دستش بر بیاید در حق سیدونی انجام دهد.

ولی آقای (شب) از طرف دیگر به این مرآمده با یک دید ناراضی مینگریست چون دشمنی همیشگی خود را با این خانواده اشرافی فراموش نمیکرد. دلیل اصلی مخالفت او این بود که خود او را هرگز دعوت نمیکردند. (شب) اما همیشه بهانه های دیگری در آستین داشت و به همسر خود میگفت: "آیا نمیتوانی ببینی که سیدونی بعد از بازگشت از خانه فرومون ها چقدر کسل و افسرده میشود. ساعات طولانی جلوی پنجره پاگرد غمزده میایستد و بیرون را نظاره میکند."

ولی مادام (شب) که خود بعد از ازدواج هرگز روی خوشبختی را ندیده بود اعلام کرد که بعقیده او هر چیزی را که باعث خوشحالی در زندگی میشود بایستی بهر قیمت بدست آورد برای اینکه خوشی ها بسیار زود گذر هستند و کسی از آینده خبر ندارد. همانطور که اغلب اتفاق میافتد هیچ حامی و دلجوی واقعی در زندگی برای کسی وجود ندارد و تنها چیزی که برای آدم میماند خاطرات دوره کودکی است.

برای یک دفعه هم که شده بود حق بجانب آقای (شب) بود.

فصل سوم – مروارید های بدلی

دو یا سه سال از دوستی نزدیک سیدونی و کلر گذشت. سالهایی که سیدونی بیش از پیش با زندگی اشرافی خو میگرفت. رشته این دوستی ناگهان گسیخته شد.

پسر عمو ژرژ که تحت سرپرستی آقای فرومون بود از مدتی قبل وارد کالج شده بود. کلر بسهم خودش با یک لباس ملکه وار به مدرسه صومعه زنان تارک دنیا پیوست. خانواده (شب) در این حال مشغول مذاکره در مورد گذاشتن سیدونی برای کارآموزی و یاد گرفتن یک فن و حرفه بودند. سیدونی و کلر بهم قول دوستی همیشگی دادند و قرار گذاشتند که هر ماه دو دفعه که کلر اجازه داشت که از صومعه بخانه برود همدیگر را ملاقات کنند.

در واقع گاهی سیدونی کوچک هنوز گاهگاهی بخانه فرومون ها برای بازی با دوستانش میرفت ولی هرچه بزرگتر میشد بیشتر متوجه فاصله زیادی میشد که او و آن خانواده ثروتمند را از هم جدا میکرد. حالا احساس میکرد که چقدر لباس هایش برای رفتن به خانه فرومون ها نامناسب هست.

وقتی که فقط سه دوست قدیمی با هم تنها بودند، دوستی کودکانه قطع نظر از وضعیت مالی هر کدام، آنها را بهم نزدیک و مساوی میکرد. اما خیلی زود میهمانان دیگر هم وارد میشدند. دوستان جدید کلر از مدرسه صومعه بودند. یکی از آنها دختر بلند قدی بود که همواره لباس های شیک میپوشید و ندیمه مادرش او را به آنجا میآورد. آنها برای دیدار با کلر در روزهای یکشنبه بخانه آنها میآمدند.

بمحض دیدن این دختر سیدونی کاملاً معذب میشد و آرزو میکرد که هر چه زودتر آنجا را ترک کند. بخصوص که آن دختر با سوال های ناراحت کننده از قبیل اینکه سیدونی کجا زندگی میکند؟ پدر و مادرش چه کاره هستند؟ و آیا آنها کالسه شخصی دارند یا نه به ناراحتی و عذاب سیدونی دامن میزد.

وقتی آنها در باره صومعه و دوستانشان صحبت میکردند سیدونی ساکت میماند و احساس میکرد که آنها متعلق به دنیای دیگری هستند. دنیایی که هزاران فرسنگ از دنیای او فاصله داشت. یک حالت حزن و اندوه به او چیره میشد و بخصوص وقتی به خانه مراجعت میکرد مشکل او دو چندان میشد چون مادرش مذاکره فرستادن او را به کارآموزی شروع میکرد. کارآموزی نزد مادموازل (لومیر) که دوست خانوادگی (دلویل) ها بود و در خیابان (روا- دور) یک کارگاه بزرگ مروارید بدلی داشت قرار بود انجام شود.

ریسلر این طرح را بسیار پسندید و اصرار داشت که هر چه زودتر سیدونی را برای کارآموزی به آنجا بفرستند. مرد درستکار میگفت "بگذارید سیدونی یک کار و کاسبی یاد بگیرد که برای آینده اش کار ساز باشد. بموقع خودش من خودم برای او هر چه لازم باشد جور خواهم کرد که تجارت پر منفعتی داشته باشد." حقیقت این بود که مادموازل (لومیر) در صحبتهایش اشاره به این مطلب میکرد که خیال دارد در چند سال آینده باز نشسته شود و این یک فرصت طلایی برای سیدونی میتوانست باشد.

یک صبح تاریک و غمناک ماه نوامیر آقای (شب) پدر سیدونی او را با خود به خیابان (روا- دور) به محل کار مادموازل (لومیر) برد. این کارگاه در طبقه چهارم ساختمانی قدیمی قرار داشت که از ساختمان خانه سیدونی هم قدیمی تر و سیاه تر بود. بعد از در اصلی ساختمان در مدخل سرسرای عمارت تابلوهائی به دیوار نصب شده بود که روی آنها با خطوط زرین کوب اسم شرکتها و کارگاه های موجود در ساختمان را نوشته بودند: انبار بسته های مسافرتی، زنجیرهای آبکاری شده، اسباب بازی بچه ها، ابزار و ادوات ریاضی در شیشه، دسته گل برای عروس و میهمان افتخاری او، و بالاخره در یک جعبه رنگ و رو رفته تعدادی مروارید های بدلی که در اثر مرور زمان زرد رنگ شده بودند به همراه تعدادی حبه های انگور و آلبالوهای شیشه ای قرار داده شده بود. روی جعبه نام (آنژلینا لومیر) بچشم میخورد.

این یک ساختمان بواقع نفرت انگیز بود.

این ساختمان حتی فاقد پاگردهائی مشابه ساختمان سیدونی بود که هرچند همه چیز در آن کهنه و فرسوده شده بود حد اقل پنجره هائی بسمت باغ زیبای کارخانه فرومون داشت و نور کافی از آن پنجره بداخل میتابید. در این ساختمان پلکان باریکی در هر طبقه به راهرو باریکی که دروردی آپارتمانها یکی بعد از دیگری در آن قرار داشت ختم میشد. اطاق ها همه کوچک و محقر با کف آجر فرش سرد و بیروح بودند. در آخرین طبقه و آخرین اطاق پیر دختری با دستکش های بلند مشغول خواندن یک نسخه مستعمل (ژورنال پور تو) بود و آشکارا از اینکه تازه واردها مزاحم مطالعه او شده بودند بر آشفته بود.

مادموازل (لو میر) (دو کلمه!) بدون اینکه از جا برخیزد پدر و دختر را پذیرفت. بدون فوت وقت مادموازل شرح مفصلی از داستان زندگی خود و رتبه اشرافی از دست رفته خود برای پدر و دختر تعریف کرد. پدر مادموازل یک مرد اصیلزاده از (لو لورگ) بوده است. (خدا میداند چندین و چند اصیلزاده از لو لورگ برخوخته اند!) . داستان چنین ادامه پیدا کرد که یک پیشکار نادرست، تمام ثروت آنان را با تقلب از دستشان خارج کرده بود. این داستان فوراً توجه آقای (شب) را برانگیخت زیرا برای او همواره سقوط و تلاشی خانواده های اشرافی سوژه جالب و قابل شنیدن بود. او با خوشحالی آن جا را ترک کرد و همچنان که توافق شده بود به دخترش قول داد که ساعت هفت بعد از ظهر برای بردن او بخانه در آنجا باشد.

دختر جوان کارآموز بیدرنگ به اطاق کار خالی و متروک خوانده شد. مادموازل لو میر سیدونی را جلوی یک کثو بزرگ که پر از مروارید های بدلی، سوزن و جوالوز بود نشانند. وظیفه سیدونی آن بود که مروارید های یک اندازه را به نخ بکشد و گردنبند های بطول مساوی درست کند. این گردنبند ها بعداً همه بهم وصل میشدند که به خرده تاجر مربوطه تحویل شود. بعد از آن زن های جوان کارگر به کارگاه خواهند آمد و به سیدونی نشان خواهند داد که چه کار باید انجام دهد. البته مادموازل لو میر (دو کلمه!) هرگز در این امور بی اهمیت دخالت نمیکرد و فقط از راه دور و از اطاق نیمه تاریک خود که در آن داستان های روزنامه ها را مطالعه میکرد همه چیز را زیر نظر داشت.

در ساعت نه صبح زنان کارگر یکی پس از دیگری وارد شدند. آنها پنج دختر بلند قامت و قوی هیکل بودند که هر چیز مربوط به آنها شاهد تعلق آنها به طبقه کارگران بود. لباس های مستعمل و آرایش موهای آنان که نمونه آرایش دختران فقیر بود که با سر برهنه در خیابان های پاریس رفت و آمد میکردند.

دو سه نفرشان خمیازه میکشیدند و چشمهای خود را میمالیدند و میگفتند که تا چه حد خواب آلود هستند.

یک سفارش برای یک مراسم کفن و دفن در همانروز رسیده بود و این به معنای آن بود که کارها باستی با عجله انجام شود. به این علت، دختر های کارگر فوراً پشت میز بلندی که در وسط کارگاه قرار داشت جلوی کثوهای خود نشستند. در داخل کثو ابزار و آلات مربوط به کار آنها قرار داشت. دختر سرکارگر کارهای مربوط به سیدونی را با یک لوح آمرانه و ریاست مآبانه به او گوشزد کرد. کار او جدا کردن مروارید های سیاهرنگ بر حسب اندازه آنها، شیشه های تزئینی و نوار ابریشمی سیاهرنگ بود.

دختران کارگر بدون کوچکترین توجهی به سیدونی، در حین کار با یکدیگر در باره جشن عروسی که قرار بود آنشب در کلیسای (سن ژرو) برگزار شود صحبت میکردند.

یکی از آنها که دختر موقرمز تنومندی باسم (مالوینا) بود خطاب به بقیه گفت: "فرض کنید که ما خیلی علاقه داریم که به این عروسی برویم. چون مراسم درست سر ظهر انجام خواهد گرفت ما اگر عجله کنیم و به کارهایمان سر و صورت بدهیم وقت کافی خواهیم داشت که در فاصله نهار به آنجا برویم و بموقع بسر کار برگردیم."

در فرصت نهار، دختران کارگر با عجله پله ها را چهارتایی کرده و بسرعت بطرف محل عروسی حرکت کردند. سیدونی نهار خود را مثل بچه های دبستانی در یک سبد کوچک با خود آورده بود. گرفته و مغموم یک گوشه میز بزرگ نشست و برای اولین بار در زندگی تک و تنها نهارش را خورد. خدای بزرگ! چه زندگی بیهوده و غم انگیزی بود. با خودش فکر میکرد که انتقام هولناکی از کسی که مسبب این رنج و عذاب او شده بود خواهد گرفت.

دختران کارگر سر ساعت یک با هیاهو و هیجان از عروسی برگشتند و از عروس تعریف میکردند. "لباس سفید عروس را دیدی؟ تور سر عروس تور انگلیسی بود. عروس واقعا یک دختر خوشبختی هست."

در ضمن کار دختر ها چیزهایی را که در کلیسا در حال تکیه به نرده ها زمزمه کرده بودند حالا با صدای بلند تکرار میکردند. تمام بقیه روز صحبت سر عروسی مجلل و لباسهای زیبا دور میزد. البته این محاورات در کار آنها خللی ایجاد نمیکرد. بر عکس، آگاهی از مد و توجه به کوچکترین جنبه های آرایش و مد در این صنعت پارسی تشویق میشد. این دختران تیره روز که برای مادمازل لو میر کار میکردند محل کار محقر در طبقه چهارم ساختمان سیاهرنگ در خیابانی باریک و بیروح برای آنها وجود خارجی نداشت و آنرا نمیدیدند. آنها همیشه به چیزهای دیگر فکر میکردند و زندگی میگذراندند. سوالاتی از این قبیل اغلب موضوع محاوره آنها بود:

"بگو ببینم (مالوینا)...اگر تو ثروت زیادی داشتی چکار میکردی؟ منکه اگر پولدار بودم حتما در خیابان شانزه لیزه زندگی میکردم." و بلافاصله درختان زیبای سربلک کشیده میدان، با کالسکه های شخصی مجلل که با فریبندگی سرعت خود کم میکردند در ذهن آنها جان میگرفت. چه رویای زیبایی!

سیدونی کوچک بدون یک کلمه حرف در گوشه خودش نشسته و به این مکالمات گوش میکرد. با مهارت و کاردانی که در خانه (دلوبل) از دزیره یاد گرفته بود مروارید های بدلی و دانه های انگور شیشه ای را بسرعت و دقت بنخ میکشید. در نتیجه وقتی در غروب آقای (شب) بدنبالش میآمد همگی از دخترش بعد اعلا تعریف و تمجید میکردند.

روزهای سیدونی همیشه یکجور و یکنواخت بود. تنها چیزی که تغییر میکرد رنگ مروارید ها و نخها بود. یک روز آنها سفید بودند و روز دیگر سیاه. گاهی لابلای مروارید ها مقداری مرجان بدلی هم مخلوط میکرد. در موسسه مادمازل (لو میر) همه چیز بدلی و قلابی بود و دقیقا از آن جا بود که سیدونی کوچک دست آورد بدلی کار آموزی خود را بزندگی آینده اش پیوند میزد.

برای مدتی بعلت جوان بودن و تربیت بهتر، دختران کارگر از سیدونی کناره گیری میکردند. بعدها وقتی سیدونی بزرگتر شد کم کم او را به جمع خود پذیرفتند. البته هیچوقت او را در مکالمات خصوصی خودشان داخل نمیکردند چون سیدونی سربلند تر از آن بود که با آنها به عروسی های نیم روز برود و وقتی در باره یک جشن در محله (واکسال) یا (دلپس دو ماره) یا یک شام ماکول در (بون واله) یا (کاتر سارژان دو لاروش) صحبت میکردند از واکنش موهن او میفهمیدند که تفریح در این مکانهای پست و حقیر در شان او نیست. سیدونی کوچک به چیزهای بالاتر از اینها فکر میکرد.

پدر سیدونی هر غروب بدنبال دخترش میآمد ولی گاهیگاهی بخصوص در حوالی شروع سال نو حجم سفارشات بمراتب بیشتر میشد و سیدونی مجبور بود که همراه دیگران تا پاسی از شب گذشته کار کند. صورتهای رنگ پریده دختران کارگر پارسی در زیر نور چراغ گازی رنگ پریده تر بنظر میرسید، شبیه سفیدی مروارید های بدلی که با آن کار میکردند. نقل محفل این دختران مجالس بال ماسکه و تئاتر بود.

"آیا (ادل پیج) را در تئاتر سه تفنگدار دیدی؟ (ملینگ) را چطور؟ آه (ماری لوران...ماری لوران)!"

جلیقه های زردوزی هنرپیشه ها، لباسهای گلدوزی شده ملکه روی سن، و همه اینها در حالیکه تا دیر وقت مشغول کار بودند از جلوی چشمشان دور نمیشد.

تابستان ها بر عکس حجم سفارشات کم میشد. این یک فصل خموده ای برای آنها بود. در آن گرمای طاقت فرسا، از لابلای پرده کرکره های بسته، صدای دستفروشان دوره گرد را که برای فروش متاع خود در خیابان فریاد میزدند بگوش میرسید. دختران کارگر در کمبود کار، سر را روی همان میز گذاشته و بخواب عمیقی فرو میرفتند. گاهی هم (مالوینا) از مادموازل خواهش میکرد که نسخه ای از مجله (ژورنال پور تو) را به آنها قرض بدهد که آنرا با صدای بلند برای بقیه میخواند.

سیدونی اما کوچکترین علاقه ای به شنیدن داستان های مزخرف روزنامه ای نداشت. او در فکر خودش داستانهایی بمراتب جالب تر داشت. در حقیقت هیچ چیز باعث نمیشد که سیدونی کارخانه فرومون ها را فراموش کند. صبح ها وقتی دست در دست پدرش عازم محل کارش بود و از جلوی کارخانه رد میشد همیشه نگاهش بسوی آنجا بود. در آن ساعت صبح، کار کارخانه تازه شروع شده بود. دود کش بلند کارخانه اولین دودهای سیاه رنگ خود را به اطراف میپراکند. سیدونی در حال عبور، صدای فریاد کارگران را میشنید، صدای پرس های چاپ و صدای ریتمیک ماشین ها در ذهن او یاد آور دائمی میهمانی های باشکوه و کالسکه های مجلل با تودوزی آبی رنگ بود. این صداها با او صحبت میکردند. بلند تر از هر صدای دیگر نظیر سر و صدای چرخهای وسائط نقلیه عمومی، فریاد دستفروشان در خیابان و حتی وقتی مشغول کار با مروارید های بدلی خود بود. در برگشت به خانه که کارخانه تعطیل بود سیدونی صدای آنرا هنوز میشنید. بعد از صرف شام در خانه، سیدونی به پاگرد میرفت و از پنجره به تاریکی های بیرون خیره میشد. زمزمه کارخانه تعطیل در گوشش با افکارش همراهی میکرد.

ریسلر درستکار متوجه این رفتار سیدونی شده بود و به مادر او میگفت: "مادام (شب) سیدونی خیلی خسته بنظر میرسد. چیزی که احتیاج دارد تغییر محیط و فضای آزاد است. یکشنبه آینده من او را با خودم به بیرون از پاریس خواهم برد."

این سفرهای کوتاه روزهای یکشنبه که ریسلر درستکار برای سیدونی ترتیب میداد برای سیدونی اثر معکوس داشت و او را بیشتر مغمو و افسرده میکرد.

در چنین روزهایی سیدونی میبایست ساعت چهار صبح بیدار شود برای اینکه آدماهای فقیر برای هر تفریحی بایستی تاوان آنرا به نحوی پرداخت کنند. روز تفریح سیدونی بینوا این چنین شروع میشد. در آخرین لحظات خروج همیشه چیزهایی پیش میآمد که خروج آنها را معطل میکرد. اطو کردن یک روبان یا یک وصله بر روی بالاپوش آبی آسمانی سیدونی برای تعمیر و.... سالها بود که این بالا پوش تنها لباس خارج از خانه سیدونی بود و با بزرگ شدن او مادرش مادام (شب) این جامه مستعمل را با مهارت بزرگتر و بزرگتر میکرد.

ساکنین سه خانه همسایه، خانواده (شب)، برادران ریسلر و آقای شکوهمند (دلویل) همه با هم از در خارج میشدند. تنها کسانی که هرگز به این جمع ملحق نمیشدند دزیره و مادرش خانم (دلویل) بودند. دزیره نگویند بخت که از لنگی خود به نهایت خجل و سرافکنده بود از روی صندلی خود تکان نمیخورد و مادرش برای همراهی با او در خانه میماند. از این ها گذشته این دو موجود مفلوک لباس مناسبی برای بیرون رفتن نداشتند و میل نداشتند که با آن لباسهای کهنه و ناجور جلال و شکوه آقای (دلویل) را از بین ببرند.

وقتی این گروه خانه را ترک میگفت سیدونی کوچک احساس بهتری داشت. پاریس دم صبح در آن هاله صورتی رنگ ماه ژوئیه، ایستگاه قطار که مملو از آدماهای با لباس های سبک تابستانی بود، منظره دشت و کوه ها که از جلوی پنجره های قطار بسرعت میگریختند، هوای آزاد که از ذرات آب رودخانه سن و از رایحه گلهای صحرایی اشباع شده بود همه اینها برای مدت کوتاهی سیدونی را تحت تاثیر قرار میداد. ولی خیلی زود این احساس رضایت جای خود را به احساس نفرت و دلتنگی میداد. این چه تفریحی بود که بعد از شش روز جان کندن در موسسه مادموازل (لو میر) میبایست تحمل کند. همیشه همین بود و این چیزی نبود که سیدونی آرزو میکرد.

این گروه در جلوی یک دکه غذا و نوشابه در مجاورت یک فستیوال شلوغ و پر سرو صدا توقف میکردند. دلویل در رویا هایش در حالیکه در اطراف پرسه میزد در لباس خاکستری رنگ خود و کلاه کوچکی که بر سر داشت خود را در نقش بازیگران صحنه مجسم میکرد که رل یک پارisi را که موقتا به حومه شهر آمده بازی میکند.

برای آقای (شب) که در ستایش طبیعت خود را دنباله رو ژان ژاک روسو قلمداد میکرد ستودن مناظر طبیعت جالب بود ولی فقط در صورتیکه همراه با مسابقات تیر اندازی، اسب چوبین سواری، مسابقه دو در کیسه و همکاری در نواختن نی لبک با بقیه مردم بیکار میبود. خانم (شب) در این مورد با شوهرش همعقیده بود.

ولی سیدونی آمال و آرزویش چیز دیگری بود و این گشت و گذار های روزهای یکشنبه در خیابانهای پر سر و صدای دهات او را بشدت متالم میکرد. تنها چیزی که موجب تسلی خاطر او میشد این بود که مردم معمولی به او توجه نمیکردند. خشن ترین و ناپخته ترین خوش آمد گوئی برای سیدونی مایه سرمستی بود و باعث میشد که تمام روز لبهائش به لبخند باز شود. سیدونی از آن جمله افراد بود که هر خوش آمد گوئی بهر نحوی او را غرق شادی میکرد.

گاهی در وسط برنامه های معمول روز یکشنبه ریسلر و برادرش بهمراه سیدونی کوچک به مزارع میرفتند و دنبال گلهای صحرایی زیبا میگشتند که ریسلر میتواند برای طراحی کاغذ های دیواری از آنها الهام بگیرد. فرانتس با آن بازوان بلندش بالاترین شاخه های بته های خود رو با گلهای زیبا را ببائین میکشید و یا از دیوار پارک برای کندن یک برگ با طرح متوازن بالا میرفت. ولی بهترین گنجینه اینجور چیزها در ساحل رودخانه یافت میشد. در آنجا آنها گیاه های بلند و قابل انعطاف را پیدا میکردند که بهمراه گلهای صحرایی موسوم به (گل خداوند) که تمام گلهائش بیکباره باز میشود مجموعه زیبایی را تشکیل میدادند. ریسلر این گلهای را با هنرمندی آنها را کنار هم قرار میداد و برای اینکار از خود طبیعت و گیاهان الهام میگرفت.

وقتی دسته گل کامل میشد با رشته های بلند علف های خود رومثل یک روبان آنها را بهم میبست و بر پشت برادرش فرانتس استوار میکرد. در حال رفتن ریسلر همیشه مترصد بود که یک گیاه جدید و زیبا پیدا کند و آنرا به گنجینه خود اضافه نماید. اگر چیزی توجه ریسلر را جلب میکرد آنرا به سیدونی نشان میداد و میگفت: "آنجا را نگاه کن کوچولو... آن گلهای زنبق را ببین که با آن زنگوله های سفید رنگشان در لابلای گلهای نسترن پراکنده هستند. عقیده تو چیست؟ فکر کن در یک زمینه سبز رنگ دریا و یا خاکستری مروارید چقدر زیباتر میشوند."

سیدونی اما برایش زیبایی زنبق یا نسترن اصلا مهم نبود. حقیقت این بود که در نظر او گلهای صحرایی مخصوص آدمهای فقیر و بدبخت بود. مانند لباس خودش که برنگ یاس آبیرونگ بود و بزعم او نمودار فقرش بحساب میآمد.

سیدونی بخاطر میآورد که در خانه آقای (گاردینواز) در قلعه (ساوینی) گلهائی از انواع گران قیمت دیده بود که در گلخانه، روی بالکن ها و اطراف حیاط که با سنگریزه ها پوشیده شده بود. گل اگر بود آن گلهای بی ارزش صحرایی!

ایستگاه های کوچک قطار در حومه پاریس در یکشنبه های تابستان بطرز عجیب و ناخوشایندی شلوغ و پر سرو صدا هست. این ابراز خوشحالی های مصنوعی، این خنده های ابلهانه، این موسیقی بی ارزش که خوانندگان آنقدر خسته هستند که نای آواز بلند را نداشتند باعث کسالت سیدونی میشد ولی برای پدرش آقای (شب) بنهایت مطلوب بود.

آقای (شب) بکممک آرنج هایش راه خود را بسمت دروازه ایستگاه باز میکرد و با صدای هر چه بلند تر که همه بشنوند مامور قطار، رئیس ایستگاه، شرکت راه آهن یا حکومت فرانسه را برای دیر شدن قطار، متهم و محکوم میکرد و به (دلویل) با فریاد میگفت "ببین من چه میگویم!...تصور کن که این دیر کردن قطار در آمریکا اتفاق بیافتد. فکر کن مردم با دست اندر کاران قطار چکار خواهند کرد." با شنیدن این جملات آقای (دلویل) با شکوه و جلال هر بیشتر جواب میداد "من کاملا با تو موافقم!" برای کسانی که دور و بر آنها ایستاده بودند شکی باقی نمی ماند که این آقایان دقیقا از اتفاقی که در آمریکا خواهد افتاد اطلاع دارند. حقیقت این بود که آقایان (شب) و (دلویل) کوچکترین اطلاعی از مشکل دیر کرد قطار در آمریکا را نداشتند ولی از دیدن اینکه مردم در اطراف حرفهای آنها را باور میکنند غرق شادی میشدند.

سیدونی کنار فرانتس نشسته و نصف دسته گل‌هایی که چیده بودند روی زانوی او بود. در میان هیاهوی ایستگاه و انتظار طولانی برای قطار کاملاً گرفته بنظر میرسید. از ایستگاه قطار که فقط با یک چراغ روشن میشد او میتوانست توده سیاه‌رنگ درختان خارج را مشاهده کند. در سمت دهکده چند چراغ که هنوز بعد از جشن روشن مانده بودند یک بیک خاموش میشدند. در خیابان تاریک دهکده مردم دسته دسته حرکت میکردند.

در ایستگاه، در طرف مقابل در شیشه ای گاهگاهی قطاری با سرعت رد میشد ولی در این ایستگاه توقف نمیکرد. هر دفعه بارانی از خرده های ذغال سنگ به همراه غرش بخار نصیب منتظران بینوا میشد. با دیدن قطاری که توقف نمیکرد طوفانی از فریادهای اعتراض از مردم منتظر بر میخواست. صدای جیغ و داد آقای (شب) که بی شباهت به بانگ مرغان دریایی نبود واضح تر از بقیه صداها بگوش میرسید که میگفت: " درها را بشکنید! ... درها را بشکنید! " دستوری که مرد کوچک بدقت مواظب بود که خودش آنرا انجام ندهد چون بغایت از ژاندارم ها وحشت داشت. یک لحظه بعد همه این سرو صداها خاموش میشد و زنان خسته با موهای آشفته در روی نیمکت های ایستگاه بخواب میرفتند. لباسهای مستعمل و پاره، بالاپوش های یقه باز سفید رنگ که با گرد و غبار پوشیده شده بود همه جا بچشم میخورد.

هوائی که این مسافران نگون بخت استنشاق میکردند عمدتاً از ذرات گرد و غبار تشکیل یافته بود. این ذرات روی لباس های آنها نشسته بود و با هر تکان باطراف پراکنده میشدند و هر چه بیشتر جلوی تشعشع تنها چراغ ایستگاه را می‌گرفتند و مثل یک ابر جلوی صورت و چشمان مسافران خسته در حرکت بودند. وقتی بالاخره پس از ساعتها انتظار قطار می‌آمد داخل قطار هم بهمین نحو پر از گرد و غبار بود. سیدونی پنجره قطار را باز میکرد و به مزرعه های تاریک و سایه های تمام نشدنی نگاه میکرد. و در نهایت در نزدیکی استحکامات نظامی نور اولین چراغهای بلوار های حومه پاریس مثل ستاره ها از دور پدیدار میشد.

چنین بود پایان یک روز تفریحی برای این موجودات بخت برگشته. منظره پاریس در ذهن آنها یاد آور کار سنگین روز بعد بود. برای سیدونی هر چند که این روز یکشنبه مثلاً تفریحی سخت و ناگوار بود در مقایسه با زندگی روز بعد یعنی کار در موسسه مادموازل (لو میر) خیلی خوب و خوش گذشته بود. سیدونی وقتی به فردا فکر میکرد احساس میکرد دلش برای کارها و تفریحاتی که در یکشنبه ها داشت تنگ میشد. او به آدمهای ثروتمند فکر میکرد که هر روزشان تعطیلی و استراحت هست. در طول روز چشمش به ویلاهای مجلل با خیابان های سنگفرش میافتاد و بطور مبهم مثل وقتی که خواب میدید آدمهای خوشبخت را در گردش و تفریح در آن خیابان ها مشاهده میکرد در حالیکه در خارج از دروازه آن کاخ در گرد و خاک جاده مردم فقیر و محروم بسرعت عبور میکردند و آنقدر وقت نداشتند که لحظه ای درنگ کنند که به زیبایی کاخ ها نگاه کنند و غبطه بخورند.

چنین بود زندگی سیدونی (شب) کوچولو از سن سیزده تا هفده سالگی.

سالها سپری شد. ولی این گذشت زمان کمترین تغییر را در زندگی آنها ایجاد نکرد. خانم (شب) هنوز بالاپوش کشمیر خود را داشت که بیشتر نخ نما شده بود. کت سیدونی برنگ یاس آبی چندین بار مرمت و ازدیاد طول و عرض پیدا کرده بود و این تمام تغییرات در این سالها بود. ولی همانطور که سیدونی بزرگ میشد فرانتس هم رشد کرده بود و تبدیل بیک جوانی خوش هیکل شده بود. فرانتس عادت پیدا کرده بود که در سکوت با تحسین و دلدادگی به سیدونی خیره میشد. رفتار عاشقانه فرانتس بر همه آشکار بود و همه بجز خود دختر جوان از آن مطلع بودند.

در حقیقت هیچ چیز توجه سیدونی را جلب نمیکرد. سر کار، مثل همیشه کار مربوط به خود را در سکوت کامل انجام میداد بدون کوچکترین توجهی به آینده یا پس انداز مثل این بود که همیشه منتظر وقوع یک حادثه است.

فرانتس بر عکس با یک انرژی خارق العاده کار میکرد. پشتکاری که مخصوص آدمهایی هست که انتظار نتیجه مثبتی از سخت کوشی خود دارند. نتیجتاً در سن بیست و چهار سالگی از دانشگاه پاریس با رتبه دوم در زمینه مهندسی فارغ التحصیل شد.

در آن شب، ریسر خانواده (شب) را به تأثیر دعوت کرد. در تمام مدت او و خانم (شب) پشت سر سیدونی و فرانتس با اشارات و چشمک آنها را بیکدیگر نشان میدادند. موقع ترک تأثیر خانم (شب) با طمانینه دست سیدونی را در دست

فرانتس گذاشت و مثل اینکه بزبان حال به این مهندس جوان دلدادہ میگفت "حالا موقع آنست که مسئلہ را بین خودتان حل کنید. این فرصت را از دست ندهید!"

از آن لحظہ بعد فرانتس دلدادہ سعی بلیغی مبذول میکرد کہ مسئلہ را بہر نحو ی کہ شدہ حل نماید.

از تئاتر تا محله (مارہ) راہ نسبتاً طولانی بود. چند قدم دورتر از بلواری کہ تئاتر در آن قرار داشت دیگر از نورهای خیرہ کنندہ اطراف تئاتر خبری نبود و خیابان ہا رفتہ رفتہ تاریکتر و تاریکتر و رہگذران نیز کمتر و کمتر میشدند. فرانتس شروع بہ صحبت در بارہ نمایش نامہ کرد. او خیلی از نمایش های کمدی خوشش میامد بخصوص وقتی مسائل عاشقانہ در آنها بوفور موجود بود. خطاب بہ سیدونی گفت "تو چی؟ از نمایش خوش آمد؟"

"آہا من؟ ... ببین فرانتس تو کہ میدانی... من ہر جا لباسهای زیبا باشد..."

در واقع سیدونی در تئاتر توجہ اش بہیچ چیز جلب نمیشد مگر لباس ہنرپیشہ ہا. او از آن موجودات رومانتیک مثل (مادام بوواری) نبود کہ پس از بازگشت از تئاتر جملات عاشقانہ ہنر پیشگان را تکرار کند.

(مادام بوواری اثر مشہور گوستاو فلوبر. مترجم)

تئاتر برای سیدونی جایی بود کہ علاقہ دیوانہ وارش را بہ لباس های قشنگ و شکوہ و جلال زندگی روی صحنہ را ارضا کند. سیدونی از آنجا با خودش چیزی جز یاد گرفتن روشهای جدید در آرایش مو و طرح لباس بخانہ نمی آورد. چیزهایی کہ سیدونی دوست داشت عبارت بودند از توالت غلیظ ہنر پیشہ ہا ، طرز راہ رفتن و خرامیدن آنها ، حتی طرز تکلم و لہجہ مخصوص آنها کہ بنظر او بالاترین نقطہ تفاوتشان با آدم های معمولی بود، جلال و شکوہ چلچراغ ہا و دیوارهای زرکوب، پلاکارد های پر زرق و برق جلوی در ورودی و صف طولانی کالسکہ های مجلل کہ در بیرون منتظر صاحبانشان بودند. این چیزهایی بود کہ سیدونی دوست داشت و فکرش را بخود مشغول میکرد.

فرانتس دلدادہ بہ سیدونی میگفت "دیدی کہ ہنرپیشہ ہا چقدر خوب نقششان را در آن صحنہ عاشقانہ ایفا کردند؟"

در اینحال او بطرف صورت سیدونی خم شدہ بود. صورت سیدونی با یک سرپوش سفید رنگ محاط شدہ بود و چند دستہ موی مجعد نافرمان روی صورت او تاب میخورند. سیدونی آہی کشید و گفت "آہ...بلہ... صحنہ عاشقانہ... دیدی ہنرپیشہ زن این صحنہ چہ انگشتنر الماس زیبایی بدست داشت؟"

یک لحظہ سکوت برقرار شد. فرانتس بیچارہ نمیدانست چگونه مکونات قلبی خود را بیان نماید. کلماتی کہ لازم بود بہ ذهنش نیامد در ضمن بسیار ہم ترسیدہ بود. در فکرش زمانی کہ ہمہ چیز را بہ سیدونی بگوید تعیین میکرد. "بمحض اینکه از (پورت سن دنی) رد شدیم....درست وقتی کہ از بلوار عبور کردیم..."

ولی ہر موقع کہ زمان مناسب فرا میرسید ناگهان سیدونی در بارہ موضوعات بی ربط شروع بہ صحبت میکرد و یا اینکه یک کالسکہ پر سرو صدا از نزدیکی آنها عبور میکرد و آنها مجبور میشدند کہ برای عبور آن صبر کنند و این معطلی باعث میشد کہ بقیہ افراد گروہ آنها بہ ایشان ملحق شوند و فرصت مناسب از دست فرانتس میرفت.

بالاخرہ آنها بہ محله (مارہ) رسیدند. دیگر راہ زیادی بخانہ نماندہ بود. در انتہا ناگهان فرانتس جرات خود را باز یافت و بہ سیدونی گفت:

"بہ من گوش کن سیدونی... من ترا دوست دارم!"

آنشب خانم (دلوبل) و دخترش دزیرہ تا دیر وقت کار میکردند.

این عادت آن زنهای شیردل بود کہ کار روزانہ خود را در طول شب ہم تا سر حد امکان ادامہ بدهند. چراغی کہ آنها در پرتو آن کار میکردند آخرین چراغی بود کہ در خیابان (رو دو براک) خاموش میشد. این مادر و دختر تا بازگشت آقای (دلوبل) کبیر بہ خانہ بیدار میماندند و کار میکردند و ظرف شام دلوبل بہ محض ورود روی خاکسترهای گرم کورہ قرار میگرفت.

این رسم و عادت وقتی (دلویل) کار هنرپیشگی میکرد تا حدی قابل بود. هنر پیشه ها چون شامشان را زود و کم صرف میکنند بعد از حضور ساعتها روی صحنه طبیعی هست که در پایان نمایش خسته و گرسنه باشند. اغلب آنها وقتی در آخر شب بخانه مراجعت میکنند چیزی برای خوردن دست و پا میکنند. دلویل سالهای متمادی بود که ابتدا کار هنرپیشگی یا هیچ کاری انجام نداده بود. ولی از آنجائیکه بقول خودش چنین حقی را نداشت که جهانیان را از هنر خود محروم کند چند عادت هنرپیشه ها را هرگز از دست نداده بود. او با وجودیکه به همراه دوستانش که مثل خودش بیکار بودند هر شب با پولیکه از آن دو زن نگون بخت میگرفت در بیرون غذا میخورد و تا وقتی که آخرین چراغ های بلوار خاموش میشد به گردش و تفریح مشغول بود. در آن ساعتها دیر که بخانه باز میگشت انتظار شام خانه را هم داشت. او به همسر و دخترش میگفت اگر او در آن ساعت مثل بقیه هنرپیشگان شام نخورد درست مثل اینست که از کار هنرپیشگی استعفا داده باشد. پناه بر خدا... این یک فاجعه بزرگ برای دنیای هنر خواهد بود.

در همان شبی که سیدونی، فرانتس و بقیه به تناطر رفته بودند آقای دلویل مطابق معمول با اینکه دیر وقت بود هنوز به خانه مراجعت نکرده بود و زن و دخترش منتظر او بودند. با وجودیکه پاسی از شب گذشته بود این دو زن هنوز با جدیت مشغول کار بودند و در ضمن با هم صحبت میکردند، صحبتی که در تمام طول غروب و شب فقط در محور فرانتس دور میزد. موفقیتها و در تحصیل و آینده روشنی که برایش پیش بینی میشد.

خانم (دلویل) در نتیجه گیری نهائی به دخترش گفت "حالا تنها چیزی که فرانتس لازم دارد یک همسر کوچولوی خوب و مهربان است."

این عقیده دزیره هم بود. برای تکمیل خوشبختی فرانتس یک همسر کوچولوی مهربان، فعال و کار آموخته لازم بود که همه چیز را برای او فراهم کند. دزیره با اطمینان خاصی در باره این قضیه صحبت میکرد چون دختری که واجد این شرایط بود را بخوبی میشناخت. آن دختر یکسال از فرانتس کوچکتر بود و همین یکسال کافی بود که از لحاظ سنی از فرانتس کوچکتر باشد و در همان موقع باندازه کافی مسن باشد که نقش مادر او را نیز بازی کند.

آیا این دختر زیبا هم بود؟

نه... نه چندان... ولی فریبندگی خاصی داشت و نمیشد او را زشت بشمار آورد. ولی این دختری که دزیره میشناخت مشکل دیگری هم داشت. این طفل معصوم بینوا از موقع تولد ناراحتی پا داشت و هرگز نتوانست بدون زحمت راه برود. ولی این لنگ بودن در مقابل باهوشی و تند ذهنی اش مطلب خیلی مهمی نبود. دزیره میدانست که این دختر تا چه حد فرانتس را دوست دارد و برای سالها شب و روز به او فکر کرده است. افسوس که فرانتس هرگز این را نفهمیده است چون او هیچ چیز جز سیدونی نمیبیند و نمیخواهد. ولی خوب چه میشود کرد... عشقی که در سکوت شکل میگیرد و رشد میکند بسیار ارزنده و باشکوه است. کسی چه میداند. شاید روزی...

این دختر همان دزیره معلول بود که روی کارش خم شده و مثل همیشه سفرش را به سرزمین رویاها شروع کرده بود. از آن سفرهایی که بار ها و بارها در حالیکه روی صندلی راحتی مخصوص معلولان نشسته بود و کار میکرد در ذهنش نقش میگرفت. یکی از آن سفرهای مورد علاقه اش که همیشه با تبسم خوشحالی همراه بود با اتکا بنفس یک همسر دوست داشتنی در حالیکه به بازوی فرانتس تکیه کرده بود با هم قدم میزدند. انگشتان ظریفش در حین کار رفته رفته مسیر فکری او را تعقیب میکردند و پرنده کوچکی که در دست داشت و پر های آشفته آنرا مرتب میکرد توگویی آنهم در این شادی سهیم است و هم اکنون است که بالهای زیبایش را باز کند و به سرزمینهای دور با شعف و دلشادی پر بکشد.

ناگهان در خانه باز شد.

یک صدای شاد و پیروزمندانه خطاب به مادر و دختر گفت: "میبخشید، مزاحمتان که نیستم؟"

مادر که کمی خواب آلود شده بود ناگهان از جا پرید و گفت "آه... این آقای فرانتس است. خواهش میکنم بفرمائید تو آقای فرانتس. همانطور که میبینید ما هنوز منتظر پدر دلویل هستیم. این راهنمای هنرمند همیشه تا دیر وقت در بیرون میمانند. بفرمائید بنشینید. شما با دلویل شام خواهید خورد."

فرانتس که هنوز لبه‌هایش از هیجان‌های که لختی پیش برایش پیش آمده بود هنوز بیرنگ بود جواب داد " نه ... خیلی متشکرم ولی نمیتوانم بمانم. من یک نوری داخل خانه شما دیدم و آمدم که بشما بگویم... بشما یک خبر مهمی بدهم که میدانم شما را خوشحال خواهد کرد برای اینکه میدانم که شما چقدر مرا دوست دارید... "

"خدای بزرگ، این خبر مهم چیست"

" آقای فرانتس ریسلر و مادموازل سیدونی امشب با هم نامزد کرده اند و بزودی عروسی خواهند کرد."

خانم دلویل از جا بلند شد و دستهایش را بگردن فرانتس حلقه کرد و گفت " نگفتم؟!...تنها چیزی که فرانتس لازم دارد یک همسر خوب کوچولو است."

دزیره توانائی اینرا نداشت که حتی یک کلمه بر زبان بیاورد، فقط هر چه بیشتر روی کار خود خم شد. چشمان فرانتس اکنون دیگر فقط به خوشبختی خودش دوخته شده بود و مادرش هیچ دغدغه ای نداشت و مدام به ساعت نگاه میکرد که شوهرش چه موقع از در وارد میشود. باین دلیل بود که کسی پریدن رنگ دختر معلول را مشاهده نکرد و متوجه نشدند که پرنده کوچکی که در دست او بود مانند پرنده زخمی دم مرگ سرش بعقب پرتاب شده است.

فصل چهارم . کرم های شبتاب ساوینی

" ساوینی سور اورژ.

" سیدونی عزیز: --- ما دیروز پشت میز در اطاق غذا خوری که حتما آنرا بیاد میآوری نشسته بودیم. در تراس باز بود و ما میتوانستیم گل‌هایی که تازه شکفته شده بودند ببینیم. من کمی حوصلا ام سر رفته است. پدر بزرگ تمام روز کج خلق بود و مادر بیچاره جرات نمیکرد که یک کلمه با او صحبت کند. از آن ابروهای اخم کرده میترسد. خلق متغییر پدر بزرگ همواره برای او تعیین کننده هست. من داشتم فکر میکردم که چه بد شد که در وسط تابستان اینطور تک و تنها بشوم آنهم در جایی به این زیبایی و موقعیکه مدرسه صومعه را ترک کرده و بایستی شاد و سرحال باشم. حالا که قرار است تا آخر این فصل در آغوش طبیعت باشم چه میشد اگر مثل زمانهای گذشته یکی اینجا با من بود که باهم در باغ و جنگل بدویم و بازی کنیم.

"ژرژ مطمئنا گاهیگاهی به ما سر میزند ولی همیشه دیر وقت موقع شام اینجا میرسد و روز بعد قبل از اینکه من از خواب بیدار شوم با پدر بیرون میروند. آقای ژرژ حالا مثلا خیلی جدی شده است. این روزها در کارخانه کار میکند ولی هر موقع صحبت کار و کاسبی میشود اخمهایش در هم میرود.

"وقتی دیگر واقعا احساس بیحوصلگی میکردم ناگهان پدر بزرگ عزیز بطرف من برگشت و گفت " از دوست کوچکت سیدونی چه خبر داری؟ من خوشحال میشوم اگر او را دعوت کنی که اینجا بیاید و مدتی با تو باشد."

"میتوانی تصور کنی که من تا چه حد خوشحال شدم. چه سعادتى که دو مرتبه همدیگر را ببینیم و عهد دوستی قدیم را تجدید کنیم. دوستی که بدون اراده و تمایل من و تو از هم گسیخته شد. چه چیزهایی برای هم داریم که تعریف کنیم. فقط تو بلد هستی چگونه آن اخمهای وحشتناک پدر بزرگ را از هم باز کنی. تو برای ما شادی خواهی آورد و من به تو اطمینان میدهم که در این لحظه ما به آن خیلی احتیاج داریم.

"ساوینی به این زیبایی خیلی ملال آور و خاموش است. بعضی صبح ها فکر میکنم که کمی بخودم برسم. لباس قشنگی به تن و خودم را خوشگل میکنم. تابی در موهایم میاندازم و در باریک راه های بین مزارع و درختان قدم میزنم. ناگهان متوجه میشوم که من همه این کارها را برای اردک ها، قوها، سگم (بوسه) و گاوها کرده ام که وقتی من از نزدیشان عبور میکنم حتی بر نمیگردند که نگاهی به من بکنند. این قضیه طوری مرا برآشفته میکند که بسرعت بخانه برمیگردم،

یک بالا پوش ضخیم بتن میکنم و خودم را بیک کاری در مزرعه یا قسمت خدمتکاران یا هر جای دیگر مشغول میکنم. در واقع فکر میکنم که این زندگی ملال آور مرا بطور کامل یک خاتم خانه دار تمام عیار ساخته است.

"خوشبختانه فصل شکار نزدیک است و شاید موجبی باشد که از این زندگی یکنواخت راحت بشوم. اول از همه، پدر و ژرژ که هر دو شکارچیان زبردستی هستند بیشتر اینجا خواهند آمد. بعد هم اگر تو به اینجا بیایی که دیگر همه کارها درست خواهد بود. میدانم که تو جواب مثبت به این درخواست من خواهی داد. آقای ریسلر چندی پیش گفته بود که خیلی حالت خوب نیست. بتو قول میدهم هوای پاک و آزاد ساوینی برای تو معجزه خواهد کرد.

"همه اینجا منتظر تو هستند. منم با بیقراری دارم میمیرم که ترا ببینم.

" کلر "

نوشتن نامه که تمام شد کلر فرومون در آن روز بسیار زیبایی اول ماه اوت کلاه حصیری بزرگی بسر گذاشت و شخصا نامه را به صندوق کوچکی که پستی هر روز محتویات آنرا خالی میکرد انداخت. این صندوق در انتهای پارک جانیکه جاده شروع میشد قرار داشت. کلر یک لحظه صبر کرد و به درختان اطراف جاده نگریست. چمن زار ها زیر نور درخشان خورشید بخواب رفته بودند. در دور دست درو گران آخرین محموله درو را جمع آوری میکردند. آنطرفتر چند نفر مشغول شخم زدن زمین ها بودند. تا جانیکه به دختر جوان مربوط میشد این مناظر جنبه وهم آلود و مغموم خود را از دست داده بودند. کلر حالا از تجسم دیدن دوباره دوستش سرشار از شادی و رضایت بود.

افسوس که هیچ نسیمی از طرف کوهساران دور دست و هیچ زمزمه ای از درختان اطراف به دختر جوان هشدار ندادند که این نامه شوم را به صندوق نیندازد. نامه ای که عواقب وخیم و مرگ آوری در بر داشت.

در بازگشت بخانه، کلر بدون فوت وقت مشغول جمع و جور کردن یک اطاق خواب مناسب نزدیک اطاق خودش برای سیدونی شد.

نامه با فرمانبرداری کامل وظیفه خود را انجام داد. از دروازه کوچک سبز رنگ قلعه که با گلهای رونده پوشیده شده بود راه خود را بطرف پاریس و خیابان باریک و غمزده (رو دو براک) پیدا کرد و در غروب همان روزی که پست شده بود با مهر پستی ساوینی به آپارتمان طبقه پنجم وارد شد.

چه واقعه شادی در آن خانه غمزده اتفاق افتاده بود. همه نامه را چندین و چند بار خواندند. برای یک هفته تمام تا روز عزیمت سیدونی نامه در روی پیش بخاری پهلوی گنجینه مادام (شب) که شامل یک ساعت در قالب شیشه ای کروی و فنجان امپراطوری بود قرار گرفت. برای سیدونی این مثل رویائی بود که بحقیقت پیوسته باشد. رویائی که پر از افسون و راز و رمز بود. سیدونی آن نامه را بدون باز کردن میخواند، فقط با نگاه کردن به پاکت سفید. چیزهایی که کلر فرومون برای او میگفت او از قبل میدانست.

سیدونی دیگر در باره ازدواج با فرانتس فکر نمیکرد. مسئله مهمتر حالا این بود که چه لباسی در آن قلعه اشرافی بپوشد. تمام هم و غم او بایستی در تدارک و تهیه لباس مناسب و آرایش مو باید باشد. فرانتس بیچاره با قلبی آکنده از اندوه به این تدارکات مینگریست. نتیجه مستقیم این دعوت به ساوینی که فرانتس با نا امیدی سعی کرد سیدونی را منصرف کند به تاخیر افتادن عروسی آنها بود. سیدونی هر روز انجام عروسی را به روز بعد موکول میکرد. فرانتس نمیتوانست به ساوینی برود و وقتی سیدونی به آنجا رفت کسی نمیداند که تا چه وقت آنجا خواهد ماند.

مرد عاشق، داستان اندوه بار خود را با خانم (دلویل) و دخترش دزیره در میان میگذاشت. چیزی را که متوجه نمیشد این بود که هر بار که در را باز میکرد و وارد میشد دزیره از جا میپرید و پهلوی خودش پشت میز کار برای فرانتس جا باز میکرد. دزیره بلافاصله مینشست و سرش را بزیر میانداخت که کسی متوجه گونه های سرخ شده اش و چشمانش که برق میزدند نشود.

برای چند روزی مادر و دختر کار همیشگی خود را روی پرندگان و حشرات تعطیل کرده بودند و دامن صورتی رنگ لباس سیدونی را پس دوزی میکردند. دختر لنگ هرگز با این شادی و شمع سوزن کاری نکرده بود. حقیقت این بود که دزیره بی جهت دختر (دلول) نشده بود. او این را از پدرش بارث برده بود که به خیالات و تصورات واهی چنگ بباندازد و تا آخر و حتی فراسوی آن، امید خود را از دست ندهد.

موقعی که فرانتس در اندیشه مقدمات عروسی بود دزیره فکر میکرد که وقتی سیدونی برود فرانتس هر روز بخانه آنها خواهد آمد حتی اگر فقط بخاطر این باشد که در باره سیدونی صحبت کند. این بدان معنا بود که فرانتس کنار او خواهد نشست و منتظر بازگشت پدر به خانه خواهند شد و امکان دارد که یک شب، وقتی فرانتس با او نشسته است و به او نگاه میکند ممکن است دریابد که تفاوت زیادی بین زنی که فرانتس را برای خودش دوست دارد و زنی که فقط اجازه میدهد که فرانتس او را دوست داشته باشد وجود دارد.

از آن لحظه بیعد هر کوکی که به لباس سیدونی میزد احساس میکرد که رفتن او را تسریع میکند. این بی صبری انرژی عجیبی را در سوزنی که بین انگشتان خود داشت ایجاد کرده بود. دختر بینوای عاشق پارچه های جامه های سیدونی را میدید که در اطراف او مثل امواج صورتی رنگ موج میزدند.

وقتی دوختن لباس صورتی رنگ پایان رسید، مادمازل سیدونی (شب) عازم ساوینی شد.

قلعه آقای (گاردینواز) در دره وسیع (اورژ) در ساحل یک رودخانه هوس انگیز با آسیاب های بادی، جزیره های کوچک و چمنزار های وسیع ساخته شده بود.

قلعه یک ساختمان قدیمی دوران لویی پانزدهم در واقع ساختمان بلندی نبود هر چند که با ساختن سقف نوک تیز سعی در بلند نشان دادن آن شده بود. پله های وسیع، بالکن های با نرده های زنگ زده، گلدانهای بزرگ سفالی که در اثر مرور زمان رنگ و روی خود را از دست داده بودند یک جنبه افسردگی و غمگین به این ساختمان میداد و حکایت از یک اشرافیت پیر و رو به زوال میکرد. تا جائیکه چشم کار میکرد دیوارهای قلعه که در جاهائی پوشیده و در هم ریخته بود وبطرف ساحل رودخانه ادامه مییافت. قلعه با آن سقف تیز و بلند مشرف به خانه باغی با کاشی های قرمز رنگ، باغ بزرگ و شکوهمند با درختان سرو و صنوبر و بلوط که در هم و بر هم مثل یک توده رشد کرده بودند مشرف بود. گذرگاه اصلی از لابلاهی این درختان پیچ میخورد و به ساختمان قلعه منتهی میشد.

زیبائی نهائی ساوینی پیر در واقع وابسته به آب نماهای آن بود. گذشته از رودخانه، چشمه های متعدد، حوض ها با فواره های زیبا، دریاچه کوچک که آفتاب با شکوه هر چه تمامتر در آن غروب میکرد جلوه و زیبایی خاصی به ساوینی پیر و خزه گرفته داده بود.

بدبختانه ساکنان تازه بدوران رسیده ساوینی مثل مالکین اغلب ویلا های زیبای تابستانی پاریسی ها، هماهنگی لازم را با املاک زیبای خود ندارند.

نمونه آن (گاردینواز) پیر بود که از موقع خرید این ملک شکوهمند هیچ کاری جز صدمه زدن به زیباییهای این قلعه که شانس و اقبال در چنگ او قرار داده انجام نداده بود. درختان کهنسال را ببهانه باز کردن منظره قطع کرده، باغ زیبای آنرا با سد معبر در هر مسیر پر کرده که مثلا از ورود غیر مجاز افراد جلوگیری کند. در عوض تمام هم و غم خود را وقف باغچه کوچک آشپزخانه که میوه جات و سبزیجات فراوان تولید میکرد مصروف کرده بود و علت این علاقه هم این بود که (گاردینواز) پیر اصالتا برزیگر و از دهات دور دست آمده بود.

دیوارهای سالن بزرگ قلعه که مزین به نقاشی های زیبا و مجلل بود بعلت بی توجهی رنگ و روی خود را از دست داده بود. دریاچه و آبنماهای باغ با خز و نیلوفرهای آبی پر شده بودند. اگر برای بعضی قسمتها مثلا پلهای سنگی و غارهای دست ساز اندکی توجه شده بود فقط بخاطر ستایش میهمانان از زیبایی قلعه بود که غرور مرد پیر را ارضا میکرد. چنین بود آقای (گاردینواز) صاحب ساوینی که در زندگی قبلیش گاو و گوسفند خرید و فروش میکرد.

گاردینواز بعلت کهولت قادر به شکار و ماهیگیری نبود و وقت خود را به اداره ناچیز ترین و بی اهمیت ترین مسائل این ملک بسیار بزرگ میکرد. مسئله مهم برای او دانه برای مرغ و خروسها بود. آخرین قیمت کاه و یونجه و تعداد ذخائر کاه در انبار غله تمام وقت او را برای روزها میگرفت. برای فردی که از یک فاصله به ملک زیبا و باشکوه ساوینی نگاه میکرد آن قلعه زیبا در زمینه تپه های سر سبز ، رودخانه ایکه مثل یک آینه از کنار آن عبور میکرد ، تراس های بلند که با پیچک ها و پاپیتال پوشیده شده بود ، دیوارهای ساوینی که با پستی و بلندی زمین تا دور دست ها ادامه داشت این ناظر هرگز نمیتوانست تصور کند که صاحب این ملک رویائی آدمی حقیر و دون فطرت باشد.

در بیکارگی که نتیجه مستقیم پولدار شدن ناگهانی گاردینواز بود زندگی در پاریس برایش شدیداً ملال آور شده بود. به این مناسبت یکبار از پاریس به ساوینی مهاجرت کرد. در طول سال بجز تابستان که فرومون ها به او ملحق میشدند به تنهایی در ساوینی میزیست.

مادام فرومون یک زن آرام و بیصدائی بود که تحت حکومت وحشیانه و مستبدانه پدرش گاردینواز از همان بچگی عادت بیک نحوه زندگی کرده بود که در آن هیچگونه اعتراضی به هیچ چیز وجود نداشت. زن واژگون بخت به همه چیز راضی بود. بعد از ازدواج با فرومون به همین نحوه زندگی ادامه داده بود چون روش دیگری را در زندگی نمیشناخت. محبت و دلجوئی دائمی شوهرش هرگز در اخلاق و رفتار این زن خاموش و کم حرف تغییری ایجاد نکرد. چنین بود زنی که نسبت به همه چیز بی تفاوت بود و بدون اندکی ادراک از دنیای تجارت ثروتمند شده بود بدون اینکه خودش بداند و از این ثروت باد آورده استفاده ای کند. خانه باشکوهش در پاریس و قلعه اشراfi پدرش در ساوینی بجای شادی برای او ملال آور و ناراحت کننده بود. در هر دو محل کوچکترین اطاق را برای خودش انتخاب کرده بود و در زندگی بی تحرکش فقط یک هدف و یک انگیزه داشت. هدف این زن در زندگی گردگیری، تمیز و براق کردن آینه ها ، قطعات و اشیا زر کوب شده و دستگیره های فلزی در ها بود که از صبح تا شب با دستان خودش انها را برق میانداخت.

وقتی چیز دیگری نمیانداخت که این زن عجیب آنرا تمیز و براق کند بسراغ جعبه جواهراتش میرفت. حلقه های ازدواج ، زنجیرهای طلا ، گل سینه و بقیه جواهراتش را برای هزارمین دفعه تمیز و براق میکرد. این جواهرات آنقدر صیقل و جلا داده شده بودند که آنهایی که اسم او و یا شوهرش در آن حک شده بود دیر زمانی بود که چیزی از آن باقی نمانده بود. این خصلت هرگز او را ترک نمیکرد و حتی وقتی به ساوینی پهلوی پدرش میرفت از هر فرصتی برای ارضا این نیاز استفاده میکرد. در گنر گاه باغ شاخه های مرده درختان را جمع میکرد و خزه های روی نیمکت ها را با انتهای چترش پس میزد. دلش میخواست که تک تک برگ های درختان کهنسال باغ را گردگیری و صیقلی کند. اغلب وقتی سوار قطار بین پاریس و ساوینی بود حسرت ویلاهای کوچکی را میخورد که در دو طرف خط آهن قرار داشتند. ویلاهای کوچک سفید و تمیز با یک حیاط کوچک مستطیل شکل که از داخل قطار مثل کشتو های میز که کنار هم چیده شده باشند ببطور میرسید. از نظر او این یک خانه ایده آل بشمار میرفت.

آقای فرومون که گاهیگاهی به ساوینی میآمد دائم گرفتار مشغله تجارتش بود. او شاید یک مختصر از همسرش بیشتر از حضور در ساوینی لذت میبرد. تنها کسی که واقعا به ساوینی مثل خانه خودش علاقه داشت کلر بود. کلر از تمام گوشه و کنار های این قلعه با شکوه خبر داشت و با کوچکترین بوته های باغ آشنا بود. مثل تمام بچه هایی که یکی یک دانه هستند خودش برای خودش تفریح و تفرج ترتیب میداد. او بیک گذر گاه مخصوص برای قدم زدن دل بسته بود، شکفته شدن گلها را زیر نظر داشت ، درخت مورد علاقه اش و نیمکتی که روی آن کتابش را مطالعه میکرد متعلق بخود میدانست. صدای زنگ شام همیشه وقتی بگوشش میرسید که در دور ترین جاها در باغ مشغول بازی و تجسس بود. نفس زنان و برافروخته ولی شاد وارد اطاق غذا خوری میشد. جای پای گیاهان زیبای باغ روی آن صورت جوان و زیبا مشهود بود و سیزی عمیق دریاچه با آن انوار مبهم انعکاس در چشمان این دختر جوان داشت.

آن محیط و طبیعت دوست داشتنی در حقیقت مثل سپری بود که از کلر در مقابل بی فرهنگی و پستی افرادی که دور و برش بودند حفاظت میکرد. آقای گاردینواز ممکن بود که در حضور کلر خود را دلسوز جلوه دهد ولی رفتار بدش با خدمه و کسانی که بهر طریق با او وارد معامله میشدند، یا تخمین زدن اینکه چه چیزهایی در هر ماه ، هر هفته، هر روز و هر دقیقه از او دزدیده شده زندگی را به اطرافیانش سخت میکرد. زندگی با خانم فرومون مادر کلر نیز کار

آسانی نبود. این خانم دائما در حال بر شمردن خسارت هائی بود که به اموالش وارد شده بود. موش ها، کرم ها، گردو خاک و رطوبت همه با هم توطئه کرده بودند که هرچه متعلق بوی بود از لباس و جواهر نابود کنند. خوشبختانه حتی یک کلمه از این گفتار ابلهانه اطرافیان در ذهن کلر رسوخ نمیکرد. دویدن روی چمن های سرسبز باغ و یا مطالعه یک کتاب در ساحل رودخانه احساس رضایت و آرامش را در ذهن شریف و فعال او ایجاد و ایقا میکرد.

پدر بزرگش آقای گاردینواز به او بچشم یک غریبه نگاه میکرد که جائی در خانواده او نداشت. از بچگی بعلت طبیعت درستکار و شرافت با آن چشمهای درشت و صادق باعث ملال گاردینواز میشد. پدر بزرگ در او هیچ نشانه ای از بی تفاوتی و توسری خوری دخترش یعنی مادر کلر را نمیدید. وقتی اوقاتش تلخ میشد با صدای بلند میگفت " این بچه یک توله اشراف زاده و به پدرش برده است."

گاردینواز بمراتب سیدونی کوچک را بیشتر از کلر دوست داشت. سیدونی گاهگاهی در ساوینی پیدایش میشد و در خیابانهای ساوینی بازی میکرد. او میتوانست در سیدونی با وجود سن کم ریشه های رفتار و تمایلاتی را کشف کند که او را شبیه خودش میکرد. حتی در آن سن و سال کم، جای پای جاه طلبی و حسادت در رفتار و گفتار سیدونی گاهی آشکار میشد بخصوص در لبخند شیطنت آمیزی که در گوشه لبش جای میگرفت. بعلاوه دختر کوچک تمایل و تحسین عجیبی در مواجهه با پول و ثروت از خودش نشان میداد که باعث ارضا غرور پیرمرد تازه بدوران رسیده میشد. گاهی که او حوصله داشت و سر بسر سیدونی میگذاشت بی اختیار کلماتی از دهان سیدونی خارج میشد که فقط میتوان از دهان دخترهای ولگرد پاریسی شنید. اصطلاحات مخصوص طبقه کارگر پاریس ساکن محلات پست نظیر (فابورژ) وقتی از دهان دختر زیبایی مثل سیدونی بیرون میامد هم جالب بود و هم جای تعجب داشت. باین دلایل گاردینواز پیر هرگز سیدونی را فراموش نکرده بود.

بعد از یک غیبت طولانی وقتی سیدونی وارد ساوینی شد با آن موهای موج ، قامت زیبا و صورت درخشان با رفتاری که نشان میداد که دختری است که صاحب شغلی در مغازه ای هست بطور قطع تاثیر زیادی بر ساکنین ساوینی کرد. گاردینواز پیر که از دیدن یک خانم جوان بلند قد بجای یک دختر بچه متعجب شده بود به این نتیجه رسید که سیدونی از کلر زیبا تر و مهم تر از آن خوش لباستر از او میباشد.

حقیقت آن بود که وقتی مادموازل سیدونی از قطار پیاده و سوار کالسکه ای که از ساوینی برایش فرستاده بودند شد ظاهر او بد نبود. چیزی که سیدونی فاقد آن بود جزئیات برانزنگی و جذابیت دوستش کلر بود که در یک محیط اشرافی بزرگ شده بود. از زیبایی ظاهری گذشته آرامش و متانت روانی کلر بود که در سیدونی موجود نبود. آراستگی سیدونی بی شباهت به لباس های خودش نبود. لباس هائی که از پارچه های ارزان قیمت تهیه شده بود ولی بسبب آخرین مد پاریس برش داده شده بود. در پاریس صورت های فریبنده زیاد پیدا میشود که مثل اینکه برای چنین لباسهایی طرح شده اند. چهره هائی که همه جور لباس به آنها میآید بدلیل اینکه بهیچ طبقه خاصی تعلق ندارند. به جهت بی هویتی، از هیچ جنبه مثبت یا منفی برخوردار نیستند. صورت مادموازل سیدونی نمونه چنین صورت هائی بود.

خوشحالی سیدونی وقتی کالسکه اش وارد خیابان طولانی شد که دروازه قلعه در انتهای آن بود وصف ناپذیر بود. خیابانی با چمن های مخملی و درخت های نارون در دو طرف. دروازه قلعه را برای ورود سیدونی بازگذاشته بودند.

در میان جلوه های پول و ثروت که در هر گوشه و کنار ساوینی بچشم میخورد سیدونی کمال راحتی و آرامش را احساس میکرد. این زندگی مجلل درست چیزی بود که او میخواست. مثل این بود که سیدونی در عمرش حتی یکروز مزه فقر و تنگدستی را نچشیده بود.

درست در موقعیکه سیدونی سرمست از لذات زندگی اشرافی بود ناگهان نامه ای از فرانتس دریافت کرد که او را بواقیبت های زندگی حقیرانه خودش باز گرداند. واقعیتی که سرنوشت او را رقم زده بود. همسری یک کارمند دون پایه حکومت و زندگی در یک اپارتمان در آخرین طبقه یک ساختمان مفلوک ، تاریک و قدیمی با آن هوای سنگین و بوی نم که از فرط محرومیت متراکم و غیر قابل تنفس میشد سرنوشت محتوم او بود.

آیا میبایست قول و قرار نامزدی خود را با فرانتس بهم میزد؟ البته این قول و قرار ها هرگز از مرحله گفتگو خارج نشده بود و سیدونی براحتی میتوانست آنرا بهم بزند. ولی چه کسی میتواند تضمین کند که بعد از رفتن فرانتس از زندگی سیدونی همه چیز خوب و خوش خواهد شد و سیدونی هرگز خواستار بازگشت او نخواهد شد.

در مغز کوچک سیدونی افکار عجیبی که بواسطه خصلت جاه طلبی او ایجاد میشد یکی بعد از دیگری میآمدند و میرفتند. بعضی مواقع که پدر بزرگ گاردینواز که باحترام سیدونی کت چرمی شکاری قیمی خود را کنار گذاشته بود سر بسر او میگذاشت و عمدا سعی میکرد سیدونی را متغییر کند که آن اصطلاحات مخصوص ولگرد های پاریس را بکار ببرد. سیدونی راست و مستقیم در چشمان پیرمرد نگاه میکرد و از دادن جواب خود داری میکرد. آه... اگر این مرد فقط ده سال جوانتر بود. ولی اندیشه خانم گاردینواز شدن خیلی زیاد در ذهنش دوام نیاورد. ورود یک شخصیت جدید، یک امید تازه در دل سیدونی ایجاد کرد.

بعد از ورود سیدونی به ساوینی، ژرژ فرومون که قبلا فقط گاهگاهی به ساوینی آنها در روزهای یکشنبه میآمد، این عادت را پیدا کرد که تقریبا هر روز برای شام به آنجا بیاید.

ژرژ یک مرد جوان بلند قامت و باریک، سفید رو و بسیار آراسته بود. با از دست دادن پدر و مادرش چون کسی دیگر را نداشت توسط عموی خود آقای فرومون سرپرستی میشد. آقای فرومون او را وارث تجارت خودش میدید و روزی را پیش بینی میکرد که او با کلر ازدواج کند. این آینده از قبل تعیین شده هیچگونه هیجانی در ژرژ ایجاد نمیکرد. در درجه اول کار تجارت حوصله او را سر میبرد. در مورد دختر عمویش وجود یک آموزش واحد و علاقه عمیقی که از بچگی بین آنها ایجاد شده بود آندو را مانند دو دوست خوب برای هم نگاه میداشت. ولی فقط مانند دو دوست و نه بیشتر. حد اقل این در مورد ژرژ کاملا صادق بود.

با سیدونی وضع کاملا فرق میکرد. در حضور سیدونی ژرژ خجالتی میشد و در همین حال علاقه داشت که روی او تاثیر مثبت داشته باشد. یک مرد متفاوت با آنچه قبلا بود. سیدونی یک فریبندگی خاص و ساختگی داشت که همراه با روحیه آزاد، آدمهای سطحی مثل ژرژ را براحتی بخود جذب میکرد و طولی نکشید که خود او از تاثیری که روی ژرژ گذاشته بود مطمئن شد.

وقتی دو دختر جوان در خیابان های قلعه ساوینی قدم میزدند این سیدونی بود که همواره بیاد میآورد که ورود قطار از پاریس نزدیک است و آندو تا دروازه قلعه میرفتند تا تازه وارد ها را ملاقات کنند. اولین نگاه ژرژ با رسیدن به دروازه برای مادموازل سیدونی بود که کمی عقب تر از کلر خودش را در موقعیتی قرار میداد که ژرژ براحتی بتواند او را ببیند. این کشش و کوشش بین آنها برای مدتی ادامه یافت. آنها کلمه عشق را در محاوره با یکدیگر بزبان نیاوردند ولی هر کلمه و هر لبخند که باهم رد و بدل میکردند حاکی از عشق خاموش این دو نفر بود.

یک شب ابری و نزدیک به بارش شدید تابستانی، دو دختر جوان بلافاصله بعد از شام برای قدم زدن به خیابان نیمه تاریک قلعه رفتند و ژرژ هم به آنها ملحق شد. آنها در باره موضوعات بی اهمیتی صحبت میکردند و با بی قیدی روی سنگریزه های خیابان قدم بر میداشتند که ناگهان صدای خانم فرومون از داخل خانه شنیده شد که از کلر میخواست که بخانه برگردد. با رفتن کلر، ژرژ و سیدونی به قدم زدن در طول خیابان تاریک ادامه دادند بدون اینکه با هم صحبت کنند یا یکدیگر نزدیک شوند.

باد گرمی در لابلای شاخه ها و برگهای درختان می پیچید و روی سطح آب رودخانه امواجی ایجاد میکرد که به لبه طاقهای پلی که در روی آن ایستاده بودند برخورد میکرد. شکوفه های اقاویا و زیرفون که توسط باد از شاخه جدا شده بودند در مسیر دایره وار خود هوای اشباع شده از الکتریسیته را عطر آگین کرده بودند. زن و مرد جوان احساس میکردند که با طوفان قریب الوقوعی محاصره شده اند. از جلوی چشمان آنها برق نوری که بی شباهت به برقی که در افق های دور دست اتفاق میافتاد نبود درخشید.

سیدونی سکوت معذب کننده را شکست و گفت "آه... چه کرم شبتاب زیبایی!"

در لبه چمن روی تیغه های آن صدها کرم شبتاب کوچک نشسته بودند و پرتو کوچکی از نور از خود میپراکندند. سیدونی خم شد که یکی از این کرم های شب تاب را روی دستکشش بگذارد. ژرژ هم در کنار او زانو زد و همانطور که هر دو بطرف کرم های شب تاب خم شدند موهایشان و گونه هایشان با یکدیگر تماس پیدا کرد. در زیر نور کمرنگ کرم های شبتاب آنها لحظه ای به چشمان یکدیگر خیره شدند. در زیر آن نور سبز رنگ سیدونی بطرز عجیبی فریبده شده بود. نوری که بزحمت صورتش را روشن میکرد و در لابلای گیسوانش ناپدید میشد. ژرژ دست خود را دور کمر سیدونی حلقه کرد و با احساس اینکه سیدونی کمترین مقاومتی نشان نداد او را برای مدتی طولانی در آغوش گرفت.

ناگهان از پشت سر آنها صدای کلر آمد که میگفت " دارید دنبال چه میگردید؟"

ژرژ از ورود ناگهانی کلر یکه خورده بود و میلرزید صدا از گلوش بیرون نمیآمد که جواب کلر را بدهد. سیدونی برعکس با خونسردی از جا برخاست، دامنش را تکان داد و گفت "کرم های شبتاب. ببین چقدر از این کرم ها امشب در اینجا هستند و چطور از خودشان نور پخش میکنند."

ژرژ با وجودیکه هنوز میلرزید کمی خودش را جمع و جور کرده و تممج کنان گفت "فکر کنم این هوای طوفانی هست که این کرم ها را نورانی کرده است."

در واقع طوفان کاملاً نزدیک بود. در فاصله زمان های کوتاهی گردبادهایی از گرد و غبار و برگ درختان از یکطرف خیابان بطرف دیگر جریان پیدا میکرد. این سه نفر چند قدم دیگر جلو رفتند ولی خیلی زود تصمیم گرفتند که طوفان و باران شدید در راه است و هر سه بخانه باز گشتند. دختران جوان مشغول کارهای خود شدند و ژرژ سعی میکرد که سرش را با روزنامه گرم کند. مادام فرومون مادر کلر مثل همیشه مشغول برق انداختن حلقه های طلایش بود و پدر بزرگ گاردینواز با دامادش پدر کلر در اطاق مجاور بیلیارد بازی میکرد.

چه شب طولانی برای سیدونی گذشت. تنها چیزی که او در آن لحظه آرزو میکرد این بود که تنها باشد تا بتواند بوقایع آنروز فکر کند.

در عوض وقتی بالاخره به اطاق خواب کوچک خودش رفت و چراغی را که مزاحم رویا هایش بود خاموش کرد افکار سحر انگیز بسراغش آمدند. ژرژ او را دوست داشت. ژرژ فرومون... وارث کارخانه. آنها با هم عروسی خواهند کرد و سیدونی ثروتمند خواهد شد. ثروتمند واقعی. اولین تماس و بوسه عاشقانه در ذهن مزدور این دختر جوان که اسیر مادیات بود چیزی بجز عشق به پول و ثروت ایجاد نکرده بود.

آه...کرم های شبتاب ساوینی!

تمام شب این کرم های شب تاب مثل ستاره ها در جلوی چشمان بسته سیدونی سو سو میزدند. باغ پر از آنها بود. آنها همه جا بودند حتی در دور ترین و تاریکترین کنج این ملک وسیع. در طول چمن ها توده های بزرگی از این کرم های شب تاب دور هم جمع شده بودند. آنها روی بته ها و درختان هم بودند. سنگ ریزه های خیابان ها و امواج رودخانه و همه آن جرقه های میکروسکپی مثل اینکه چراغانی کرده و برای عروسی ژرژ و سیدونی جشن گرفته اند.

صبح روز بعد وقتی سیدونی از خواب برخواست نقشه اش در ذهنش شکل گرفته بود. ژرژ او را دوست میداشت و این یک امر محتوم بود ولی آیا ژرژ واقعا تصمیم ازدواج با او را داشت؟ این دختر گستاخ و هوشیار کاملاً از این قضیه مطمئن نبود. ولی این عدم اطمینان او را نمیترساند. او احساس میکرد که باندازه کافی قوی هست که بر یک فردی ضعیف با روحیه و طبیعت بچه گانه غلبه کند. راهش را نیز بلد بود. او میبایستی در مقابل ژرژ مقاومت کند و درست همان کاری بود که انجام داد.

در چند روز بعد رفتار سرد و بیتفاوتی را در قبال جرج اتخاذ کرد. ژرژ چندین بار سعی کرد که با او صحبت کند و لحظاتی را که با هم داشتند به او یادآور شود. ولی سیدونی از برخورد با او احتراز میکرد و هر دفعه کسی را پیدا میکرد که بین خود و ژرژ قرار دهد.

دست آخر ژرژ برای او نامه نوشت.

ژرژ نامه را با دست خود در سوراخی در یک سنگ در نزدیکی چشمه آب که آنها انرا (شیخ) اسم گذاشته بودند قرار داد و به سیدونی اطلاع داد که نامه را کجا گذاشته است. سیدونی اینرا با خوش روئی پذیرفت. شب هنگام داستانی جور کرد و در تاریکی بسمت (شیخ) روانه شد. سایه درختان در آن معبر، راز و رمز شب تاریک، سرعتی که او برای رفتن به آنجا داشت و هیجان خواندن نامه ژرژ قلش را بشدت به تپش انداخته بود. نامه را که از شبنم مرطوب و از اثر چشمه خنک شده بود پیدا کرد و از ترس اینکه سفیدی نامه در شب اسرار او را بر ملا کند آنرا بسرعت در لباسش مخفی کرد. وقتی تنها شد با لذتی سرشار آنرا باز کرد. کلمات عشق و دوست داشتن در جلوی چشمانش در دایره های آبی رنگ و زرد میرقصیدند. مثل این بود که نامه را در زیر آفتاب درخشان میخواند.

ژرژ به هر زبانی که میتواندست نوشته بود: " من ترا دوست دارم. مرا دوست داشته باش."

در ابتدا سیدونی جوابی به ژرژ نداد ولی بعدا که مطمئن شد ژرژ بدام او افتاده و راه گریز ندارد بطور خلاصه برای او نوشت:

" من هرگز کسی را بجز شوهرم دوست نخواهم داشت."

چنین بود سیدونی کوچک که در آن سن کم مانند یک زن جهان دیده عمل میکرد.

فصل پنجم - چگونه داستان سیدونی کوچک پایان رسید

ماه سپتامبر فرا رسید. فصل شکار با خود میهمانیهای بزرگ، شلوغ و پرسرو صدا و اغلب با افراد بی فرهنگ بارمغان آورد. شام های طولانی که در آنها بورژوا های پولدار خسته و تنبل هر لحظه ممکن بود مثل کارگران و برزیگران سر میز بخواب بروند. آنها با کالسکه برای پیشواز شکارچسانی که از شکار بر میگشتند در هوای خنک پائیزی به جلوی دروازه میرفتند. از مزرعه ها که غلات آنها را درو کرده بودند مه غلیظی بر میخواست. پرندگان وحشت زده در طول مزارع دروشده با ناله های محزون پر میکشیدند. تاریکی بنظر میرسید از جانب جنگل شروع شده و توده های سیاه رنگش بسمت مزارع پیشروی میکند.

چراغهای کالسکه ها روشن و کروکی آنها کشیده شده بود. آنها با سرعت بطرف خانه بر میگشتند. باد سردی بصورت سرنشینان کالسکه ها برخورد میکرد. سالن غذا خوری غرق در نور بود و پر از بشاشت و خنده بود.

کلر فرمون که از اینهمه بی فرهنگی میهمانان معذب و خجلت زده بود بسختی یک کلمه صحبت میکرد. سیدونی ولی در اوج خوشی و خوشحالی بود. کالسکه سواری بصورت رنگ پریده پارسی او روح و رنگ تازه دمیده بود. او خوب میدانست با این افراد چگونه رفتار کند و شاید کمی بهتر از خوب با این مردان خشن گرم میگرفت و میخندید. بنظر این مردان هیچ زن دیگری در آن میهمانی بجز سیدونی وجود نداشت. توجه مردان به سیدونی باعث شد که ژرژ هم برای اینکه از قافله عقب نماند سعی زیادی در جلب توجه سیدونی مبذول میداشت. هر چه بیشتر ژرژ پیشروی میکرد سیدونی محتاط تر میشد و بیشتر عقب نشینی میکرد. نتیجه این مانور ماهرانه سیدونی این بود که ژرژ تصمیم گرفت که سیدونی باید همسر او بشود. او قسم های غلیظ و شدید با خودش خورد که این ازدواج را انجام دهد. کار آدمهای بی شخصیت و سست عنصر که هنوز اتفاقی نیافتاده پیش بینی مشکلات و مبارزاتی را که در پیش خواهد بود در ذهن خود مجسم میکنند.

برای سیدونی بدون شک این شیرین ترین لحظات عمرش بود. حتی اگر پروژه جاه طلبانه اش را برای ازدواج با ژرژ نادیده بگیریم، طبیعت افسونگر و بدلی او یک جاذبه عجیب برای این توطئه در میان این ضیافت ها و خوشگذرانی ها داشت.

هیچکس در اطراف سیدونی از نقشه های او بوئی نبرده بود. کلر در آن سنی از جوانی بود که ذهنش فقط برای چیزهائی که میداند و به آنها اطمینان دارد باز است. در این ذهن جائی برای دروغ، خیانت و تبه کاری نیست. آقای فرومون پدر او، فقط بفکر کار و تجارتش بود. همسرش خانم فرومون کاری به هیچ چیز در دنیا نداشت جز صیقل دادن جواهراتش. فقط از گاردینواز پیر بود که با آن چشمانش که مثل تیغه مته نافذ بود میبایست ترسید. ولی سیدونی حتی راه عزیز کردن خودش را نزد پیر مرد بلد بود و میدانست که اگر هم بر حسب اتفاق پیرمرد چیزی بفهمد آینده او را با ژرژ خراب نخواهد کرد.

زمان پیروزی نهائی سیدونی کاملاً نزدیک بود که یک فاجعه ناگهانی و غیر قابل پیشبینی تمام آرزوهای او را بیک باره بر باد داد.

یک روز یکشنبه پیکر نیمه جان آقای فرومون را بعد از حادثه ای که برایش در اثنای شکار رخ داده بود بخانه آوردند. یک گلوله ای که بطرف گوزن میبایستی شلیک شود وارد جمجمه فرومون شده و او را بشدت مجروح ساخته بود. واقعه مرگبار گلوله قلعه ساوینی را بکلی بهم ریخت.

تمام شکارچیان منجمله تیرانداز خطاکار با عجله به پاریس بازگشتند. کلر که از این مصیبت بینهایت آزاده و دلشکسته شده بود به اطلاقی که پدرش در بستر مرگ در آن بود وارد شد و دیگر از آنجا خارج نشد. ریسلر که از جریان این فاجعه خبردار شده بود برای باز گرداندن سیدونی به پاریس به آنجا آمد.

شبی که فردایش عازم پاریس بود، سیدونی برای مرتبه آخر ژرژ را در همان محل ملاقات همیشگی (شبح) ملاقات کرد. در بهت ناشی از این حادثه مرگبار، خدا حافظی کوتاهی با یکدیگر داشتند. در هر حال، قول و قرار های خود را با یکدیگر گذاشتند و نحوه نوشتن نامه بیکدیگر را ترتیب دادند. در بهت و اندوه آنها از هم جدا شدند.

سفر بازگشت به پاریس سفری پر از غم و اندوه بود.

سیدونی در معیت ریسلر غمزده بزندگی روزمره خود باز گشت. برای ریسلر درگذشت دوست و ارباب عزیزش فقدان جبران ناپذیری بود. در بازگشت، سیدونی مجبور بود که تمام جزئیات دیدار خود از ساوینی را تعریف کند. جزئیاتی از قبیل افراد ساکن در قلعه، میهمانان، پذیرائی ها، شام ها و بالاخره آخرین فاجعه. این همه برای سیدونی یک شکنجه بود. برای او که فقط یک فکر ذهنش را مشغول کرده بود و احتیاج به سکوت و تنهایی داشت. ولی این ها همه شکنجه هائی نبود که او میبایستی تحمل کند.

در اولین روز ورود او فرانتس با آن چشمان نگران هر کجا که میرفت او را تعقیب میکرد و کلماتی از عشق و ازدواج میگفت که طوری سیدونی را از جا بدر میکرد که بسختی میتوانست خودش را کنترل کند.

برغم خجالتی بودن و عدم اتکاء بنفس جوان بیچاره فکر میکرد که بعد از قول و قرار هائی که با سیدونی گذاشته بودند حق دارد که از او برای مشخص کردن زمان ازدواج سؤال کند. سیدونی خودش را مجبور میدید که خود را از دنیای رویا های دوست داشتنی اش بیرون بکشد و بنحوی فرانتس بینوا را دست بسر کند.

بالاخره آن روز سر رسید که دیگر عذر و بهانه ای برای ازدواج با فرانتس باقی نمانده بود. وقتی با هم قول و قرار می گذاشتند سیدونی این قول را به فرانتس داده بود که وقتی کار مناسبی پیدا کرد با او ازدواج کند. حالا یک شرکت در جنوب فرانسه برای مهندسی کوره های ذوب فلزات به او کار خوبی پیشنهاد کرده بود. کاری که در آمدش برای اداره یک زندگی متوسط کافی بود.

حالا دیگر جائی برای بهانه تراشی و به تعویق انداختن عروسی نمانده بود. برای سیدونی فقط دو راه مانده بود. یا اینکه بوعده خود عمل کند و همسر فرانتس بشود و یا یک بهانه ای ابداع کند و عروسی خود را بکلی با او بهم بزند. ولی مشکل پیدا کردن چنین بهانه ای بود.

در این شرایط سخت فکری بخاطرش رسید. دزیره. گرچه دختر معلول هرگز به سیدونی در باره فرانتس چیزی نگفته بود ولی سیدونی بخوبی میدانست که او تا چه حد فرانتس را دوست دارد. سیدونی با آن چشمهای افسونگرش همه چیز

را در باره شخص مقابل میفهمید ولی کوچکترین راز خودش را فاش نمیکرد. شاید کشف اینکه زن دیگری هم هست که فرانتس را دوست دارد در ابتدا تحمل فرانتس را برای او آسانتر میکرد. درست مثل اینکه قرار دادن مجسمه در روی سنگ قبر باعث کمتر شدن محیط حزن آور میشود. صورت کوچک، مطبوع و رنگ پریده دزیره در آستانه آن آینده نه چندان خوش آیند با فرانتس باعث اندک رضایت خاطرش میشد.

حالا همین دختر لنگ، بهانه قابل قبولی را برای سیدونی در جهت بهم زدن عروسی اش بارمغان میآورد.

یک روز سیدونی بمادرش گفت " نه مادر... ببین من چه میگویم. من هرگز راضی به مکرر و ناراضی کردن دوستی مثل دزیره نمیشوم. من اگر با فرانتس ازدواج کنم هرگز خودم را نخواهم بخشید. دزیره بیچاره! هیچ توجه کرده ای که از وقتی که من بخانه بازگشته ام چقدر ناراحت و نگران شده است و چطور به من نگاه میکند؟ نه من هرگز نمیتوانم تا این حد برای دختر بیچاره بد بختی فراهم کنم و فرانتس عزیز او را از دستش بگیرم."

خانم (شب) با وجودیکه در دل از خود گذشتگی سیدونی را تحسین میکرد ولی از نکوهش این رفتار سیدونی نمیتوانست خود داری کند. به تندی به سیدونی گفت: " مواظب باش دخترم. ما آدمهای ثروتمندی نیستیم. یک شوهر مثل فرانتس هر روز پیدا نمیشود."

سیدونی در جواب عتاب مادرش مصرانه گفت " خیلی خوب! در این صورت من هرگز ازدواج نخواهم کرد." سیدونی که موفقیت این تاکتیک عالی را حس کرده بود با سماجت به آن چسبیده بود. حالا هیچ چیز نمیتوانست تصمیمش را عوض کند. اشکهای فرانتس بیچاره از اینکه سیدونی به قول و قرارش وفا دار نمانده تأثیری در تصمیم سیدونی نداشت. همینطور پادرمیانی ریسلر بود که خانم (شب) در گوشش بطور مبهم دلیل این ابطال عروسی را گفته بود. ریسلر در ته قلبش این از خود گذشتگی سیدونی را تحسین میکرد.

ریسلر برای تسلی دادن برادرش به او گفت " از سیدونی ناراحت نباش و به او ناسزا نگو. بحرف من گوش کن. سیدونی یک فرشته هست."

خانم (شب) مادر سیدونی حرف ریسلر را تصدیق و با آهی از ته دل تکرار کرد: "بلی... سیدونی یک فرشته هست." این تصدیق بدان معنی بود عاشق فریب خورده حتی حق اعتراض و پرخاش را هم از دست داده بود. چون با تمام کارهایی که سیدونی انجام داده بود هنوز یک فرشته بود. فرانتس بینوا در نومییدی مطلق تصمیم گرفت که پاریس را ترک کند. رفتن به جنوب فرانسه جایی که به او پیشنهاد کار شده بود خیلی بنظر او جالب نبود چون بهر حال به پاریس نزدیک بود. او میخواست تا سر حد امکان بین خودش و سیدونی فاصله بگذارد. این بود که برای رفتن به شهر اسمعیلیه در کشور مصر بعنوان مهندس در کانال سوئز درخواست کار داد و مورد قبول واقع شد. او تصمیم به رفتن گرفت بدون اینکه در مورد عشق دزیره به او فکر کند یا برایش اهمیتی داشته باشد. وقتی برای خداحافظی به خانه آنها رفت دختر لنگ با آن چشمهای معصوم و زیبای خود به او نگاه میکرد. چشمانی که بوضوح در آن این کلمات نوشته شده بود:

" اگر او ترا دوست ندارد، من دارم."

افسوس که فرانتس ریسلر قادر نبود که چیزی را که در آن چشمان بیگانه نوشته شده بود بخواند.

خوشبختانه قلب هائی که عادت به رنج و اندوه دارند گنجایش فوق العاده ای برای صبر و شکیبائی دارند. وقتی معبود دختر معلول از آنجا رفت دزیره با توشه ای از خوش بینی که از پدرش بارث برده بود و با طبیعت زنانه خود آنرا شکل و صیقل داده بود با شجاعت بسر کار همشگی خودش باز گشت و به خودش گفت:

" من برایش صبر میکنم."

و از آن بعد بالهای پرندگان خودش را تا سر حد امکان باز و گسترده میکرد تو گوئی برای پروازی طولانی به اسمعیلیه در مصر آنها را آماده میکرد. یکی بعد از دیگری. این پروازی بس طولانی بود.

قبل از اینکه فرانتس ریسلر جوان از بندر ماریسی عازم مصر شود یک نامه خداحافظی برای سیدونی فرستاد. نامه ای که در آن واحد هم مضحک بود و هم از دلشکستگی نویسنده آن خبر میداد. این نامه ملقمه ای بود از جزئیت کامل فنی و وداع تأثر انگیز یک عاشق دلخسته. مهندس جوان و غمگین اعلام کرد که سفر دریائی خود را با دلی شکسته در کشتی بنام (صاحب) که هم یک کشتی بادبانی و هم دارای یک موتور بقدرت هزار و پانصد اسب بخار بود شروع خواهد کرد. شاید مهندس جوان امیدوار بود که چنین موتور نیرومند روی نامزد بیوفای وی تأثیر کند و برای از دست دادن چنین مردی زانوی غم و پشیمانی ببغل گیرد. هیئات که سیدونی ابداً در فکر اینجور چیزها نبود و افکار دیگری را در مغزش پرورش میداد.

سیدونی از سکوت طولانی ژرژ متأثر و نگران شده بود. از زمانی که از ساوینی باز گشته بود فقط یکبار از او خبری شنیده بود. تمام نامه های او بی جواب مانده بود. سیدونی از طریق ریسلر اطلاع داشت که ژرژ پس از مرگ عمویش بسیار گرفتار اداره کارهای کارخانه شده بود. این یک مسئولیتی بود که واقعا از عهده آدمی مثل ژرژ خارج بود. ولی همه این ها نمیایستی باعث این شود که سیدونی را بکلی از یاد ببرد.

سیدونی ترتیب کارها را طوری داده بود که دیگر نزد مادمازل (لو میر) کار نمیکرد و باین دلیل مثل گذشته از صبح تا شام کنار پنجره پاگرد ایستاده بود و رفت و آمد های کارخانه فرومون را بر انداز میکرد. او سعی میکرد که معشوق خود را از میان افرادی رفت و آمد میکردند تشخیص بدهد. او ژرژ را میدید که در محوطه کارخانه و بین ساختمانها تردد میکند. در بعد از ظهر ها وقتی که زمان حرکت قطار به ساوینی نزدیک میشد، ژرژ با عجله سوار کالسکه اش میشد که بایستگاه قطار برود. او برای دیدن زن عمو و دختر عمویش که هنوز در دوران سوگواری بسر میبردند به ساوینی منزل پدر بزرگ گاردینواز میرفت.

اینها همه سیدونی را بهیجان میآورد و برای او در عین حال زنگ خطری نیز بود. مجاورت خانه سیدونی با کارخانه فرومون غیبت ژرژ از سیدونی را بیشتر آشکار میکرد. سیدونی فکر میکرد که اگر صدای خود را کمی بلند کند او خواهد توانست نظر ژرژ را که در حیاط کارخانه رفت و آمد میکرد بطرف خود جلب کند. اینکه آنها فقط توسط یک دیوار از هم جدا شده اند ولی در آن لحظات از هم بسیار دور هستند فکر او را بخود مشغول میکرد.

آیا آن غروب غم انگیز زمستان را بخاطر میآوری سیدونی کوچک که ریسلر درستکار با هیجان زیاد وارد خانه شما شد و با آن چهره شادمان به پدر و مادر گفت: " خبر خیلی خوبی دارم!"

حقیقتاً خبر خوبی داشت. ژرژ فرومون به او اطلاع داده بود که در اجرای آخرین وصیت عموی فقیدش، او و کلر با هم ازدواج خواهند کرد و از آنجائیکه اداره کارخانه عمویش از عهده او بتنهایی خارج بود او تصمیم گرفت که ریسلر را بعنوان شریک خود در شرکتی که اکنون بنام " فرومون جوان و ریسلر مسن " نامگذاری شده بود وارد کند.

کارهایت چطور پیش رفت سیدونی؟ وقتی فهمیدی که کارخانه از دستت رفته و زن دیگری جای ترا گرفته است چه احساسی داشتی؟ چه غروب دهشتناکی! خانم (شب) مادر سیدونی بیصدا پشت میز نشسته بود و مثل همیشه کارش رفو گری لباس های کهنه بود. آقای (شب) جلوی آتش کوره لباس های خود را خشک میکرد. او مجبور شده بود که زیر باران برای مدتی طولانی برای رسیدن بخانه راه برود. آه که چقدر این اطاق گرفته و مغموم بنظر میرسید. چراغ هم جز یک روشنائی جزئی کاری برای روشن کردن اطاق نمیکرد. شام که با عجله آماده شده بود در اطاق بوی مخصوص آشپزخانه آدمهای فقیر را بجا گذاشته بود. ریسلر که غرق در شادی و خوشحالی بود دائم صحبت میکرد و از نقشه های آینده اش میگفت.

تمام اینها قلب سیدونی را پاره میکرد. خیانت آشکار و نفرت انگیزی باعث شده بود که پول و ثروت از دستهای او پر بکشد و تا آخر عمر محکوم بیک زندگی ساده و فقیرانه باشد.

سیدونی برای مدتی طولانی در بستر بیماری افتاد. در حالیکه در رختخواب و مریض بود اگر گاهی شیشه های پنجره پشت پرده تکان میخورد این موجود نومید و غمزه با خودش میگفت که این حتما بخاطر حرکت سریع کالسکه های عروسی ژرژ و کلر هست که شیشه ها را تکان میدهد. در اینحال یک تشنج عصبی به او دست میداد توگوئی این تب خشم تمام وجود او را بتدریج میخورد و از بین میبرد.

بالاخره گذشت زمان ، جوانی ، مراقبت های مادرش و از همه اینها بیشتر مواظبت های دزیره که فکر میکرد این دوست کوچکش برای او فداکاری بزرگی کرده است کار خود را کرده و سیدونی بر مریضی اش غلبه کرد. ولی سیدونی هنوز خیلی ضعیف بود و بیک افسردگی کشنده مبتلا شده بود. افسردگی که باعث میشد تمام مدت تمایل به گریستن داشته باشد و این سیستعم عصبی او را بشدت مختل میکرد.

گاهی اوقات او از تمایلش به مسافرت سخن میگفت و میخواست که پاریس را ترک کند. وقت هائی هم بود که به فکر رفتن به صومعه و تارک دنیا شدن میافتاد. همه دوستانش از این روند افسردگی شدید سر در گم شده بودند. شرایط روانی سیدونی از مریضی اش بیشتر اهمیت پیدا کرده بود. یک روز ناگهان علت افسردگی اش را به مادرش اعتراف کرد. او ریسلر، برادر بزرگتر را دوست داشت و هرگز جرات نکرده بود که آنرا عیان کند. او برادر بزرگ تر را دوست داشت نه فرانتس جوان را.

این خبر همه را متعجب و حیرت زده کرد. بیشتر از همه خود ریسلر را. ولی سیدونی کوچک با آن چشمان ملایم که به او نگاه میکرد طوری زیبا و فریبنده بود که ریسلر درستکار بی اراده مثل یک آدم احمق بدام او افتاد. حقیقت این بود که او همیشه در ته دل متمایل به سیدونی بود بدون اینکه خود متوجه آن باشد.

چنین بود خانم جوان ریسلر در شب عروسی با آن لباس سفید به پنجره پاگرد نگاهی تحقیر آمیز میکرد. پنجره ای که بسمت آرزو ها و آمال او برای بیش از ده سال گشوده میشد. لبخند تلخی که بر لبانش بود بخاطر یادآوری رنج ها و کمبود هائی بود که در آن سالهای سیاه با آنها دست بگریبان بود. دختر کوچک مریض احوالی را در پشت آن پنجره در ژرفای تاریکی و غم میدید که به ساختمان کارخانه اشاره میکند و به کلر خوشبخت و ثروتمند میگوید:

" حالا به سیدونی کوچک چه میگوئی؟ آخرش منم همان جائی آمدم که تو بودی!"

فصل پنجم . نیمروز – محله (ماره) نهار صرف میکند.

ریسلر روی تخته سنگی که در قدیم سوار کاران برای سوار شدن اسبشان از آن استفاده میکردند با لبخندی بر لب نشسته بود و خروج کارگران کارخانه را برای نهار تماشا میکرد. او هیچوقت از دیدن این آدمهای خوب و ساده با آن زبان تند و گزنده شان سیر نمیشد. مردانی که خود او زمانی نه چندان دور مثل آنها بی اهمیت و حقیر بود. جمله " روز شما بخیر آقای ریسلر " که با انواع و اقسام صداها در گذر از کنار وی بگوش میرسید همه از یک نظر مشابه بودند. همه واجد پیام دوستی و صمیمیت واقعی برای ریسلر بودند و این قلب او را گرم میکرد. بچه ها بدون ترس و واهمه با او وارد صحبت میشدند. طراحان صنعتی نیمی کارگر و نیمی هنرمند با آن ریش های بلند و انبوه وقتی از پهلوی او رد میشدند با او دست میدادند و با زبان خودمانی به او " تو " میگفتند. شاید ریسلر درستکار هنوز خیلی زود بود که موقعیت و اهمیت کاری جدیدش را کاملاً درک کند و کمی بیشتر از آنکه لازم بود با کارگران ساده گرم میگرفت. در میان کارکنان مردی بود که با این رفتار دوستانه ریسلر با زیر دستانش موفق نبود. خوشبختانه همین مرد در آن لحظات در آنجا نبود که رئیس مافوق خودش را ببیند که چگونه خود را با کارگران ساده در یک ردیف قرار میدهد. سیگیسموندحسابدار آخرین کسی بود که از دفترش خارج شد و خوش و بش ریسلر را با کارگران ندید. ریسلر که میدانست سیگیسموند با رفتار دوستانه او با کارگران موافق نیست به او سلام بلند بالائی ارائه کرد. سیگیسموند با آن یقه بلند و صورت سرخ رنگ، با قامتی راست و بدون کلاه به او نزدیک شد.

سیگیسموند و ریسلر هر دو اهل سویس و آلمانی زبان بودند. از زمان شروع به کار در کارخانه این دو مرد برای یکدیگر ارزش و اعتبار خاصی قائل بودند. آنها عادت داشتند هر روز نهار خود را در کافه گوشه خیابان با هم صرف کنند. سیگیسموند پلانوس از وقتی که ریسلر ترفیع گرفته بود خوش به تنهائی به آنجا میرفت و غذایش را از لیست خوراکی های روز از روی تابلو سنگی که بدیوار آویخته شده بود انتخاب میکرد.

ولی در همین موقع آنها میبایستی برای ورود کالسکه ژرژ فرومون خود را از جلوی دروازه کنار بکشند. فرومون جوان از صبح تا آن موقع که کار کارخانه موقتاً تعطیل شده بود مشغول انجام امور شرکت بود. دو شریک با هم بطرف خانه زیبای انتهای باغ که اکنون هردو در آن زندگی میکردند روانه شدند و دوستانه در باره مسائل کاری بحث و گفتگو میکردند.

فرومون جوان گفت " من امروز به شرکت "پروشاسون" رفته بودم. آنها طرح های جدیدی را به من نشان دادند. مطمئن باش که بسیار طرح های زیبایی بود. ما بایستی کاملاً مواظب آنها بعنوان رقیب اصلی و خطرناک خودمان باشیم. "

ریسلر ولی در این دلنگرانی شریک فرومون جوان نبود. او به کار، تجربه و خلاقیت خودش اطمینان کامل داشت. تازه یک مطلب دیگر هم بود که در کارخانه بکلی محرمانه و سری نگاه داشته میشد. او در حال تکمیل یک اختراع مهم بود. یک ماشین پرس جدید ... بعداً در باره آن صحبت خواهیم کرد. آنها همینطور که با هم صحبت میکردند، قدم زنان وارد باغ شدند که مثل پارک های دولتی از آن مراقبت میشد. درختان کهنسال اقاچیا شاید به قدمت ساختمان و پیچک های رونده روی دیوار های سیاهرنگ را پوشیده و به باغ منظره ای دلفریب داده بود.

ریسلر نه مثل یک شریک بلکه مثل یک منشی که به رئیس خود گزارش میدهد در کنار فرومون جوان راه میرفت. فرومون در هر قدم کمی مکث میکرد که افکارش را متمرکز کند چون کلمات بسختی راه خود را از لبهای وی به خارج پیدا میکردند. اگر فقط سر خود را بلند میکرد، صورت کوچک و زیبایی را پشت پنجره طبقه دوم ساختمان مشاهده میکرد که از راه دور همه چیز را میدید و زیر نظر داشت.

مادام ریسلر که پشت پنجره ایستاده و منتظر شوهرش بود که برای صرف نهار بخانه برود با حرکت دست به او اشاره کرد که "بیا بالا!" ولی ریسلر متوجه نشد. تمام توجه او معطوف فرومون کوچولو، دختر کلر و ژرژ شده بود که در آغوش دایه خود در زیر آفتاب درخشان مثل گلی بود که در حال شکفتن باشد. چه دختر زیبایی بود.

ریسلر به کلر گفت: " زیبایی این دختر به خود شما رفته است مادام (شرش). "

کلر گفت " ریسلر عزیز ... آیا واقعا ایطور فکر میکنی؟ پس چرا هر کس او را میبیند میگوید او شبیه پدرش هست. "

" خوب بلی...یک کمی...ولی..."

و آنها همه با هم در آنجا ایستاده اند. پدر، مادر، دایه و ریسلر با دقت به آن صورت مینیاتوری خیره شده بودند که شباهت او را با پدر یا مادر پیدا کنند. طفل کوچک با تعجب به آنها مینگریست و چشموهای کوچکش از هر صدا یا تشعشع آفتاب بهم میخورد، سیدونی از پنجره اطاقش به بیون خم شده بود و سعی میکرد ببیند که چه اتفاقی افتاده که شوهرش برای صرف نهار بخانه نمیآید.

در آن لحظه ریسلر آن موجود کوچک را در آغوش گرفته، تمام تور ها و روبان های رنگارنگ لباس کودک در دستان ریسلر موج میزند و او سعی میکند که آنها را کنترل کند. در همین حال ریسلر تلاش میکند که بهر نحوی شده کودک را بخنداند. بازبان بچه گانه با او صحبت میکند و ادای یک پدر بزرگ را در میآورد. سیدونی فکر میکرد که چقدر ریسلر پیر بنظر میرسد. قامت بلند او که برای جلب توجه کودک پیچ و تانش میداد، صدای مردانه و قوی او که سعی میکرد آنرا نازک و بچه گانه کند مضحک و مسخره بنظر میرسید.

در آن بالا، همسرش بر زمین پا میکوبید و از لابلای دندانهایش میغرید " احمق بیشعور! "

در آخر، سیدونی از صبر کردن خسته شد و یکی از خدمتکاران پبائین فرستاد که به (آقا) بگوید غذا حاضر است و سرد میشود. متأسفانه بازی (آقا) با بچه به مرحله ای رسیده بود که ریسلر نمیتوانست آنرا باگهان قطع کند. او چگونه میتواند در وسط انفجار خنده های کودکانه و جیغ و داد هایی که شبیه صدای پرندگان بود ناگهان بگوید من باید بروم. بالاخره ریسلر موفق شد که کودک را به آغوش دایه اش باز گرداند و خندان وارد ساختمان شد. در ورود به طبقه دوم

یک نگاه سرد سیدونی خنده را در دهانش منجمد کرد. سیدونی در جلوی یک غذا گرم کن نشسته بود و هیئت و طرز برخوردش مثل یک "شهید" بود. رفتارش نشان میداد که بسیار متغییر شده و آماده جنگ و دعوا هست.

سیدونی بسردی گفت "آه... بالاخره پیدایت شد. آن بچه خیلی بایست خوشبخت باشد که هوادارانی مثل تو دارد."

ریسلر کمی خجلت زده روی صندلی کنار سیدونی نشست و به آرامی گفت "عشق من... من چکار میتوانستم بکنم؟ آن بچه آنقدر..."

سیدونی صحبت او را قطع کرد و بتندی گفت: "من چند دفعه بتو گفته ام که با من اینطور صحبت نکن. من این روش صحبت کردن را دوست ندارم."

"چی؟ ... الان که کسی غیر از ما دو نفر اینجا نیست."

"ببین... تو هرگز نخواستی خودت را با موقعیت ممتازی که نصیبیت شده توافق بدهی. اینکه تو برای خودت و موقعیتت ارزشی قائل نیستی چه نتیجه ای داده است. هیچ کس برای ما ارزشی قائل نیست. همین پدر (آشیل) دربان وقتی من از پهلوی محل زندگیش رد میشوم بزحمت دستی به کلاش میبرد. صد البته که من یک فرومون نیستم و کالسکه ای هم برای سواری ندارم."

"کمی کوتاه بیا کوچولو! تو خودت خوب میدانی که تواز کالسکه مادام (شرش) میتوانی استفاده کنی. بارها ایشان به تو گفته است که کالسکه او در اختیار تو است."

"منهم بارها بتو گفته ام که من بهیچوجه میل ندارم که زیر بار منت آن زن باشم."

"آه... سیدونی..."

"آه... آره... من میدانم... من این را درک کرده ام. او (آن زن) نیست. او مادام فرومون است. او مثل خود خدا هست. لمس کردن او برای همه غیر مجاز است. و من بایستی بخودم بقبولانم که در خانه خودم هیچ کس نیستم و ارزشی ندارم. بایستی اجازه بدهم که همه مرا تحقیر و زیر پای خود له کنند."

"کوچولو... لطفا..."

ریسلر بینوا نومیدانه سعی میکرد بین سیدونی و کلر میانجی شود و در این راه از (مادام شرش) عزیزش تعریف و تمجید میکرد. مرد درستکار تاکتیک آرام کردن همسرش را بلد نبود و این طرز تعریف کردن از کلر بدترین روش مصالحه بود. بهمین دلیل سیدونی ناگهان از خشم منفجر شد:

"ببین بتو چه میگویم. آن زن... با آنهمه آرامش ظاهری خیلی از خود راضی و کینه توز است. اول از همه از من خیلی بدش میآید. من این را میفهمم. تا وقتی من برای او سیدونی کوچک بودم و او عروسک های شکسته و لباس های کهنه خود را به من میبخشید همه چیز بر وفق مراد بود. اما حالا که من مثل خود او خانم خودم هستم این او را تحقیر و دلشکسته میکند. سرکار خانم با یک حالت رئیس مآبانه مرا نصیحت میکند و هر کاری میکنم از من خرده میگیرد. وقتی یک ندیمه برای خودم استخدام کردم البته کار اشتباهی انجام دادم. البته! مگر این خود من نبودم که کار ندیمه گری دیگران را میکردم. کلر هرگز کوچکترین فرصت را برای زخم زبان و جریحه دار کردن من از دست نمیدهد. در روزهای چهارشنبه که با خانم های دیگر دوره دارد مرا باسم (مادام شب) عزیز صدا میکند. آه... بلی... من یک (شب) هستم و او یک فرومون. آیا ما واقعا با هم فرقی داریم؟ پدر بزرگ من یک داروساز بود. پدر بزرگ او چکاره بود؟ یک برزیگر که با قرض دادن پول به آدمهای بدبخت پولدار شد. اگر خیلی احساس اشرافیت به او دست بدهد، یکی از این روزها همه این ها را کف دستش خواهم گذاشت. بعلاوه من یک حقیقتی را هم ذکر خواهم کرد و آن اینکه آن بچه تخم جن شبیه هیچکس نیست مگر پدر بزرگش. خدا میداند که پدر بزرگ (گاردنواز) تا چه حد زشت و بد سیماست."

ریسلر بدبخت بد جوری غافلگیر شده بود و نمیدانست که چه بگوید.

سیدونی ادامه داد: "بله... البته... من هم به تو نصیحت میکنم که از هر فرصتی استفاده و این بچه زشت و مریض احوال را تحسین تمجید بکنی. از شب تا صبح مثل یک بچه گریه مریض زاری میکند. این بچه نمیگذارد که من بخواب بروم. و بعدش در طول روز... تمرین پیانوی مادرش ... آیا معنی موسیقی این صداهاى گوش خراش است؟"

ریسلر هر چند دیر ولی بالاخره متوجه اشتباه خود شد و تصمیم عاقلانه ای گرفت. سکوت کامل تا زمانی که احساس کند سیدونی همه دق دلش را خالی کرده و کمی آرام شده است. در آن موقع حرفش را با تعریف و تمجید از سیدونی شروع کرد:

"امروز چقدر زیبا شده ای عزیزم. آیا مهمانی بزرگی در پیش است؟"

ریسلر بجای بکار بردن کلمه (کوچولو) اینبار با قدری سیاست کلمه (عزیزم) را بکار گرفت که مبادا باعث آزرده گی بیشتر سیدونی بشود. سیدونی با کمال افتخار و سربلندی جواب داد " خیر ... من امروز هیچ جائی نمیروم. بر عکس همه برای دیدن من به اینجا میآیند. امروز روز من است."

ریسلر با تعجب و حیرت در سکوت به او نگاه میکرد. سیدونی ادامه داد:

" چرا تعجب میکنی؟ مادام فرومون برای خوش یک روز در هفته دارد و من هم برای خودم. اشکالی دارد؟"

ریسلر درستکار که بهت زده به اطراف نگاه میکرد نیروی خودش را جمع کرد و گفت: " البته... البته... و لابد بهمین دلیل است که من اینهمه گل های رنگ وارنگ همه جا میبینم. در پاگرد ... در هال و در اطاق میهمانخانه."

" بله... من امروز صبح ندیمه خودم را فرستادم که از باغ گل بچیند و بخانه ما بیاورد. آیا کار اشتباهی کردم؟ ممکن است که در ظاهر چیزی نگوئی ولی من میفهمم که فکر میکنی من کار اشتباهی کرده ام. تصور من این بود که گلهای باغ همانقدر که متعلق به کلر و ژرژ هست متعلق به ما هم هست."

" خوب البته... ولی تو ... شاید بهتر بود اگر ..."

" اگر چی؟ اگر از (خانم) قبلا اجازه میگرفتم؟ اجازه برای چی؟ برای چیدن چند تا گل داودی بی اهمیت و دو سه شاخه برگهای سبز؟ تازه من چیزی را از (خانم) مخفی نکرده ام. وقتی امشب خودش به خانه ما بیاید همه این هارا با چشم خودش خواهد دید."

" آه... کلر قرار است بخانه ما بیاید؟ چه لطف بزرگی میکند."

سیدونی از این حرف اوقاتش بشدت تلخ شد و با فریاد گفت " چی شد؟ لطف بزرگی به ما میکند؟ گوش کن من چه میگویم. اگر امشب کلر اینجا پیدایش نشود این آخرین باری خواهد بود که من پا به خانه آنها میگذارم. منکه هر چهار شنبه بدون استثنا به میهمانی دوره او رفته ام. بگذریم که هر دفعه در جمع این زنان عشوه گر و خودنما تا سر حد مرگ حوصله ام سر رفته بود."

سیدونی دیگر نگفت که در همین دوره های چهارشنبه مادام فرومون بود که خیلی از نکات زندگی اشرافی را از خانم های مهمان کلر آموخت. این جلسات برای سیدونی بمنزله یک کلاس درس بود که در آن به او آموزش داده میشد که چگونه مطابق آخرین مد پاریس لباس بپوشد، چطور وارد اطاق و از آن خارج بشود، چطور تواضع کند، چطور گلها را در گلدان بچیند و سیگار ها در در جا سیگاری مرتب کند، و بالاخره نام و آدرس مشهور ترین طراحان مد پاریس. و سیدونی متذکر نشد که تمام میهمانهای را که دعوت کرده بود همین خانم هائی بودند که دوست کلر بودند و سیدونی با الفاظ بد از آنها یاد میکرد.

سیدنی نگران و آشفته بود. آیا میهمانانی را که دعوت کرده بود خواهند آمد؟ آیا مادام فرومون از آمدن به خانه او خود داری خواهد کرد و باین وسیله در جلوی دیگران رسماً به او توهین خواهد کرد؟

سیدونی ناراحت و نگران پا بزمین میکوفت و برای چندمین بار به شوهرش میگفت " محض رضای خدا عجله کن... خدای بزرگ.. مگر یک نهار ساده چقدر طول میکشد ؟ "

این واقعیتی بود که ریسلر درستکار عادت داشت که غذای خود را آهسته و با طمانینه صرف کند. بعد از غذا در مدت نوشیدن قهوه پیپ خود را روشن میکرد و با هر جرعه قهوه مقداری از توتون ها را دود میکرد. امروز ولی وضع فرق میکرد. آشفتگی سیدونی باعث شد که آخرین لقمه غذا که از گلوش پائین رفت از جا بلند شود و پیپ را از کیسه خارج نکند. بعد هم بسرعت مشغول عوض کردن لباسش شد چون سیدونی اصرار داشت که بعد از ورود میهمانان او بایستی نزد خانم ها برای تقدیم احترام بیاید.

ریسلر با لباس مشکی فراک و کراوات سفید رنگ به کارخانه بازگشت. کارکنان کارخانه با دیدن ریسلر در آن لباس های شیک با تبسم ورود او را خوش آمد میگفتند.

سیگیسموند حسابدار از پشت باجه ریسلر را در آن لباس با شکوه دید و با صدای بلندی گفت: " آیا تصمیم داری به جشن عروسی چیزی بروی؟ "

و ریسلر با اندکی غرور جواب داد " امروز روز دوره میهمانی همسرم است. "

بزودی همه در کارخانه مطلع شدند که امروز روز سیدونی هست. این وسط پدر (آشیل) باغبان کارخانه از اینکه تعداد زیادی از گلها از باغ ناپدید شده و شاخه های بوته های برگ غار که در زمستان هم سبز میمانند همه شکسته و خراب شده بودند ناراضی و آشفته بود.

ریسلر در اتاقش در کارخانه قبل از اینکه پشت میز کارش بنشیند کت بزرگ و دست و پا گیرش را که کمی او را جلوی بقیه خجالت داد در آورد و آستینهای پیراهن سفیدش را بالا زد. ولی واقعا دست و دلش بکار نمیرفت. فکر اینکه همسرش آنهمه میهمان دعوت کرده است ذهن او را بخود مشغول میکرد. دو مرتبه آستین هارا پائین آورد، کتش را پوشید و به طبقه دوم خانه مسکونی که حالا محل اقامت سیدونی و او بود رفت و از خدمتکار سوال کرد: " آیا هنوز کسی آمده است؟ "

" نخیر آقا... هیچکس! "

در اتاق زیبای میهمانخانه با دکور قرمز رنگ، با قفسه هایی بین پنجره ها و یک میز باشکوه در وسط یک فرش با گلهای قرمز سیدونی در قالب میزبانی که از میهمانان خود در خانه پذیرائی میکند در بین یک سری صندلی های جور و اجور نشسته بود. اینجا و آنجا کتاب، مجلات، سبد های کوچک کاردستی با منگوله های ابریشمی و بالاخره گلهای اطلسی در گلدانهای کوچک و شاخه های برگ غار (پدر آشیل) باغبان در گلدانهای بزرگ قرار داده شده بود. همه چیز بتقلید از خانه کلر در طبقه پائین تهیه و چیده شده بود با وجود این که کوچکترین خستی در صرف پول انجام نگرفته بود هنوز تفاوت هائی با خانه کلر داشت که اختلاف طبقاتی سیدونی با کلر را مشخص میکرد. مثل یک تابلوی بدلی از نقاشی اصل. لباس سیدونی خانم خانه با وجودیکه کاملاً نو و در آخرین مد پاریس بود بیشتر یک لباس رفتن به میهمانی بود و نه لباسی که میزبان به تن میکند. از نظر ریسلر، همه چیز بطور مطلق زیبا و کامل بود. او خودش را آماده کرده بود که به محض ورود این حقیقت را به اطلاع سیدونی برساند. ولی یک نگاه خشمگین همسرش او را طوری وحشت زده کرد که همه چیز را از یاد برد.

سیدونی با خشم زایدالوصفی ساعت را به ریسلر نشان داد و گفت : " میبینی؟...ساعت چهار بعد از ظهر شد و هنوز هیچ یک از میهمانان من پیدایشان نشده است. معلوم است که هیچ کس به میهمانی من نخواهد آمد. من همه این ها را تصویر کلر میدانم. برای کلر خیلی سخت بود که یک طبقه بالا بیاید؟ من مطمئن هستم که کلر در خانه هست. خودم صدایش را از طبقه پائین میشنوم.

در حقیقت از ظهر بعد سیدونی با دقت به کوچکترین صداهائی که از طبقه پائین یعنی خانه کلر و ژرژ میآمد گوش میکرد. صدای گریه بچه و صدای باز و بسته شدن درها. ریسلر که برآشفتگی سیدونی را میدید از ترس اینکه دعوای

سر نهار تجدید نشود چند بار سعی کرد که به سر کار بر گردد ولی هر بار با ممانعت خشمناک سیدونی روبرو شد. کمترین کاری که ریسرلر میتوانست انجام بدهد حالا که همه دوستان سیدونی به او خیانت کرده و او را تنها گذاشته بودند این بود که در آنجا پهلوی او بماند. ریسرلر بینوا با تجربه مختصری که در این گونه امور داشت نمیدانست چکار بکند و چه بگوید که سیدونی را از آنچه که هست خشمگین تر نسازد. این بود که بیصدا سر جای خودش میخکوب شده بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد که توجه و خشم سیدونی را متوجه خود کند. مثل آدمهائی که در وسط طوفان و رعد و برق گرفتار شده و جرات هیچ حرکتی را ندارند مبادا نقطه هیوط برق را بخود متوجه کنند. سیدونی برآشفته بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفت. صندلیها را جابجا میکرد، وقتی از جلوی آینه رد میشد بخودش نگاه میکرد و برای احضار نیمه اش زنگ میزد که برود از (پدر آشیل) سوال کند که آیا هیچ کس سراغ او را از وی گرفته است. سیدونی بخودش میگفت که این (پدر آشیل) از آن آدمهای کج خلق است که از او بعید نیست که وقتی میهمانان وارد میشوند به آنها بگوید خانم ریسرلر خانه نیست.

با کمال تاسف، کسی سراغ خانم ریسرلر را از باغبان پیر نگرفته بود.

سکوت و بهت همه جا را فرا گرفته بود. در پشت پنجره سمت چپ سیدونی بی صدا ایستاده بود و در پشت پنجره سمت راست ریسرلر بیرون را نگاه میکرد. از آنجائی که آنها ایستاده بودند میتوانستند قسمت کوچکی از باغ را مشاهده کنند که رفته رفته در غروب زمستان بتاریکی میگرائید. دودی که از دودکش کارخانه بر میخواست به ابرهای سیاهی که در آسمان بودند ملحق میشد. در طبقه اول ساختمان کارخانه چراغ اطاق سیگسیموند حسابدار اولین چراغی بود که روشن میشد. سیگسیموند فتیله چراغش را با دقت اندازه میکرد و سایه بلندش وقتی در اطاق حرکت میکرد روی دیوارها میافتاد. خشم سیدونی با دیدن این صحنه ها که برای او کاملاً مالوف بود موقتاً فروکش کرد.

بناگاه یک کالسکه کوچک وارد باغ شد و جلوی پله های خانه توقف کرد. بالاخره یک نفر بیدار سیدونی میآمد. در میان انبوه ابریشم، گل، دامن چیندار و پالتو پوست، خانمی بسرعت از پله ها بالا میآمد. سیدونی او را شناخت. این خانم همسر یک تاجر فلزات برونز و یکی از برجسته ترین پیروان آخرین مدهای پاریس بود که در خانه فرومون ها رفت و آمد داشت. این یک افتخار بزرگی برای سیدونی بود که چنین شخصیتی پا بخانه آنها بگذارد. سریع! سریع!... هر کسی از اعضای خانواده در جای خودش قرار گرفت. آقای خانه در جلوی شومینه... خانم در یک صندلی راحتی مشغول ورق زدن مجله مد.

افسوس که تمام این تظاهرات بی فایده از کار در آمد. خانم مجلل برای دیدن سیدونی نیامده بود. او در طبقه اول توقف کرد و وارد خانه فرومون ها شد.

آه.. فقط اگر مادام ژرژ میشنید که سیدونی در باره او و میهمانش چه میگوید!

در این لحظه در اطاق باز میشود و خدمتکار ورود (مادموازل پلانوس) را اعلام میکند. ایشان خواهر سیگسیموند پلانوس حسابدار شرکت است. این خانم که پیرزنی است فقیر، افتاده و کم توقع وظیفه خود دانست که به دعوت خانم کارفرمای برادرش جواب مثبت داده و از خوشامد گرم و گیرای میزبانان هم خرسند و هم کمی متعجب شد. خانم پیر انتظار چنین پذیرائی شایانی را نداشت. کلمات (چقدر لطف کردید که تشریف آوردید! بفرمائید کنار آتش بنشینید!) از هر سو بگوش میرسید. میزبانان او را غرق در تکریم و توجه کردند و به هر کلمه ای که از دهان او خارج میشد با دقت زیادی گوش میدادند. ریسرلر درستکار با شیرین ترین لبخندهای خود بیشترین سعی را در پذیرائی از او را میکرد. خود سیدونی هم در معزز داشتن میهمانش سنگ تمام گذاشت و شادمان بود که شکوه و جلال خودش برای کسی که تا همین چند وقت پیش با او در یک تراز بود به نمایش گذارد. مهمتر اینکه به ساکنان طبقه پائین بهر صورتی که هست حالی کند که میهمان او هم آمده است. با سر و صدای زیادی صندلیها و میز را جابجا میکرد و وقتی در پایان خانم پیر اجازه مرخصی گرفت او را تا پاگرد پلکان بدرقه کرد و با صدای بلندی که کلر حتما بشنود از روی نرده ها خم شد و فریاد زد " خانم عزیز، حتما فراموش نفرمائید که هر جمعه بعد از ظهر ما منتظر شما خواهیم بود."

حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. دو چراغ بزرگ سالن روشن شده بودند و از اطاق مجاور صدای مرتب کردن وسایل شام بگوش میرسید.

سیدونی که از فرط خشم بیرنگ شده بود به ریسلر گفت: " حالا این جانور نمیتوانست هیجده پله بالا بیاید و در میهمانی ما شرکت کند. حتما (سرکار خانم) ما را قابل ندانسته که قدم بخانه ما بگذارد. حالا صبر کن بالاخره نوبت منم میشود و انتقام خوبی از ایشان خواهم گرفت."

همینطور که سیدونی به بد و بیراه گفتن خود ادامه میداد در اثر عصبانیت کنترل خود را از دست داده و کم کم صدایش خشن و لهجه اش تغییر کرد و به روال محاوره ساکنین محله (فابورژ) پاریس بدل شد. لهجه ای که مخصوص طبقه عوام پاریس است و اصلیت کارآموز قبلی (مادموازل لو میر) را بروز میداد.

ریسلر درستکار در این جا مرتکب خطای جبران ناپذیری شد. او به سیدونی گفت: " کسی چه میداند؟ شاید (خانم) بچه اش مریض شده بود که نتوانست بیاید."

سیدونی طوری با خشم بطرف ریسلر چرخید که انگار میخواهد او را از هم بدرد. " نمیتوانی زبان خودت را نگاه داری؟ همیشه باید یک بهانه ای پیدا کنی که از آن زن لوس و نتر دفاع کنی؟ اصلا اگر درستش را بخواهی همه این ها تقصیر خودت است. تقصیر تو هست که مردم نمیدانند با من چطور رفتار کنند."

سیدونی به اطاق خوابش رفت و طوری در را محکم در پشت خود بست که حباب چراغها بلرزه در آمدند. ریسلر در وسط سالن بیحرکت ایستاده بود. به دگمه سر دست پیراهنش و کفش های چرمی گرانقیمتش نگاهی کرد و زیر لب گفت:

" روز میهمانی خانم من!"

کتاب دوم

فصل هفتم . مروارید اصل و مروارید بدلی

کلر فرومون اغلب به سیدونی فکر میکرد و از خودش سوال میکرد " مسئله سیدونی با من چیست؟ مگر من به او چکار کرده ام؟"

چیزی که کلر کاملا از آن بی خبر بود اتفاقی بود که بین سیدونی و ژرژ در ساوینی افتاده بود. زندگی خود کلر طوری منزله و روح او طوری پاک بود که برای او تصور یک موجود با فطرتی پست و روحیه ای مملو از حسادت که در کنار شخصیتی والا مثل خودش در عرض پانزده سال گذشته بزرگ شده بود امکان پذیر نبود. ولی وقتی لبخند استهزا آمیز سیدونی با آن صورت زیبایش را میدید دچار تردید و ناراحتی میشد. کلر نمیتوانست درک کند چگونه دوستی توام با احترام آنها ناگهان جای خودش را به زخم زبان و بدگویی داده است. گاهی طوری این رفتار سیدونی شدید میشد که کلر

در ته قلب احساس میکرد که بدبختی بزرگی از جانب او برایش در انتظار است. زنها همه بدرجات مختلف از یک احساسی دومی برخوردار هستند که حتی در بیگانه ترین و باشخصیت ترین آنها این موهبت مثل چراغی مشکل تاریک و غیر قابل رویت را روشن و آشکار میکند.

گاهگاهی در ضمن یک صحبت طولانی و یا در آن مواقعی که ناگهان رودررو قرار می گرفتند سیدنی رفتار عادی خود را که شدیداً کنترل شده بود از دست میداد و حرف هائی میزد و کار هائی میکرد که خانم کلر فرمون نگران میشد و به پاکی و یکرنگی دوستی خودش با سیدونی شک میکرد. افسوس که گرفتاریهای روزمره زندگی وقتی برای کلر باقی نمی گذاشت که زیاد در باره این مسائل نسبتاً جزئی فکر کند.

در مسیر پر پیچ و خم زندگی هر زنی مواردی پیش می آید که باعث تیره و تار شدن افق های این مسیر میگردد و سرانجام به تغییرات عمده در نقطه نظر ها منتج میشود. اگر کلر یک دختر جوان بود و دوستی اش با سیدونی رفته رفته مثل این که با یک دست نامرئی خراب و آشفته میشد برای او میتوانست یک فاجعه باشد. ولی در زندگی کلر با وجود جوانی فاجعه کم نبود. مرگ ناگهانی پدرش که بینهایت به او علاقه مند بود برای او بزرگترین ضربه بود. بعد بلافاصله ازدواج کرد و ورود بچه که هر لحظه زندگی او را طلب میکرد. کلر مشکل مادرش را نیز به همراه داشت. مادری که با کودنی ناشی از کهولت از مرگ فاجعه بار شوهرش هرگز تسلی نیافت و گنج و گنگ باقی مانده بود. در این زندگی با اینهمه گرفتاری، کارها و رفتار سیدونی مشکلی نبود که فکر کلر را برای مدت طولانی بخود مشغول کند. بعنوان مثال عروسی سیدونی با ریسلر بود که کلر فرصتی نیافت که خیلی به آن فکر کند. البته ریسلر برای سیدونی خیلی پیر بود ولی با همه اینها اگر دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند سن و سال چه تاثیری دارد؟

کلر با طبیعت اشرافی والائی که داشت هرگز بفکرش نمیرسید که از خود سوال کند که یک دختر معمولی از طبقه کارگر مثل سیدونی چرا باید یک چنان موقعیتی در زندگی پیدا کند که خودش را همطراز با او بداند. بر عکس از ته قلب برای موفقیت سیدونی خوشحال بود. سیدونی که خانه اش تا این حد بخانه خودش نزدیک بود، زندگی شبیه زندگی خودش داشت، و در کودکی همدم و همبازی او بود. با مهربانی طبیعی که در وجودش بود کلر عهده دار تربیت سیدونی که از یک خانواده پائین بود شده و به او راه و روش های زندگی اشرافی را می آموخت. درست مثل اینکه بخواهی یک دختر دهاتی را برای زندگی در شهر آماده کنی. آمادگی که امکانش هست ولی در انتها اغلب از جنبه هائی کمبود می آورد.

مشکل دیگر اینست که نصیحت یک دختر زیبا به دختر دیگر همیشه مورد قبول قرار نمیگیرد. وقتی خانم کلر فرمون مهمانی شام بزرگی را تدارک دیده بود، خانم سیدونی ریسلر را به اطاق خواب خودش برد و با لیخن شیرینی که مبادا او را از تذکر خود ناراحت کند با ملایمت به او گفت: " سیدونی عزیز من!.. امیدوارم از این حرف من دلگیر نشوی. آنرا برای خوبی خودت میگویم. تو برای این مهمانی زیاده از حد جواهرات به خودت اویزان کرده ای، و یک چیز دیگر. با لباس بلند شب، معمولاً ازگل برای تزئین مو استفاده نمیکنند" سیدونی قرمز شد ولی بهر نحو بود خود را جمع و جور کرد و از کلر برای راهنمایش تشکر کرد. ولی همانشب در دفترچه قلبش یاداشتی در مذمت کلر وارد کرد.

در حلقه دوستان کلر قطعاً سیدونی خوش آمد گرمی نمیگرفت. محله (فابورژ سن ژرمن) که سیدونی در آن بزرگ شده بود مشخصات ویژه خود را داشت که گاه بگاه در رفتار سیدونی بی اختیار ظاهر میشد. ولی فکر نکنید که محله (ماره) که محله کلر و دوستانش بود کاملاً اشراف مآبانه و از اخلاق و رفتار پارسی های سطح پائین بکلی تهی بود. دوستان کلر زنان و دختران صنعتگران ثروتمند و یا مکانیک های کارخانه بودند که با وجود داشتن تمکن، با زندگی کارگران بیگانه نبودند. آنها داستان سیدونی (شب) کوچک را میدانستند و اگر هم از آن بی خبر بودند از رفتار و سلوک سیدونی میتوانستند طبقه اجتماعی او را حدس بزنند.

کوشش سیدونی برای اینکه خود را به طبقه اجتماعی بالاتری مربوط کند همواره با شکست روبرو میشد. سیدونی هرگز نتوانسته بود که خود را از سطح یک دختر فروشنده ارتقا دهد. خوش مشربی و فروتنی مصنوعی او یاد آور رفتار فروشنده ها با مشتریان بود. اخلاق تند او موید این منظر و ریاست و سرپرستی دختران فروشنده را بخاطر می آورد. سیدونی احساس میکرد که دائماً در حال ارزیابی و انتقاد شدن از طرف دوستان کلر هست و خود را مجبور میدید که در این معرکه از خود دفاع کند. مشکل این بود که چیز هائی توسط این زنان در حضور او مطرح میشد که او کوچکترین

اطلاعی از آن نداشت. بعنوان مثال تفریحات مرسوم این خانم ها و یا کتاب و مجلاتی را که مطالعه میکردند و همه با آن آشنا بودند هرگز بگوش سیدونی نخورده بود. کلر این مشکلات سیدونی را میدید و تمام سعی خود را میکرد که به او با آغوش باز کمک کند. ولی خیلی از این خانمها با اقرار به اینکه سیدونی از نظر ظاهری کاملاً فریبنده هست از اینکه او را در حلقه دوستان وارد کنند اکراه داشتند. بقیه خانم ها که به جایگاه اجتماعی و ثروت شوهرانشان مباحثات میکردند، هیچ فرصتی را برای تحقیر و برخ کشیدن تفاوت های فرهنگی و اجتماعی خود با سیدونی تازه بدوران رسیده از دست نمیدادند.

سیدونی همه آنها را بیک اسم مینامید. "دوستان کلر ... بعبارت دیگر دشمنان من!" ولی سیدونی یک دشمنی آشتی ناپذیر درونی با خود کلر داشت.

دو شریک تجارت ژرژ و ریسلر کوچکترین سوء ظنی از رابطه همسرانشان با یکدیگر نبرده بودند. ریسلر کماکان مشغول طراحی ماشین چاپش بود و هر روز مدت زیادی در اتاق کارش روی این پروژه کار میکرد و گاهی تا نیمه شب در کارخانه میماند. ژرژ فرومون اغلب روزها خارج از کارخانه بود. نهار را در باشگاه با دوستانش صرف میکرد و تقریباً هیچوقت در کارخانه پیدایش نمیشد. او برای این کار دلیل داشت.

نزدیک بودن به سیدونی او را مضطرب میکرد و چون سیدونی در خانه مسکونی کارخانه در طبقه دوم ساختمانی که خودش در آن بود زندگی میکرد سعی داشت که تا سر حد امکان خودش را از آن محیط دور نگاهدارد. ژرژ به طبیعت ضعیف خودش آگاه بود و با هوا و هوس عاشقانه ای که نسبت به سیدونی احساس میکرد میدانست صلاح او در دور بودن از سیدونی هست. او بخاطر وصیت عمویش، پدر کلر مجبور به از خود گذشتگی شد، سیدونی را که آنقدر دوست داشت رها کرد و با کلر دختر عمویش ازدواج کرد. حالا سیدونی در طبقه بالای خانه خودش زندگی میکرد و برای اینکه خودش را از این عذاب دائمی رها کند تا سرحد امکان در بیرون خانه میماند. ژرژ آنقدر هوشمند بود که بتواند این مسئله خودش را درک کند ولی ضعیف تر از آن بود که بتواند قدمی برای حل این مشکل بردارد. در شب عروسی ریسلر با سیدونی که مجبور شد تمام وقت در مجلس باقی بماند در حالیکه خودش بیش از چند ماهی نبود که با کلر ازدواج کرده بود. تمام خاطرات آن شب در ساوینی که با سیدونی بود برای او تجدید شد. تمام آرزو ها و هوس هایی که در آنموقع در مورد سیدونی داشت با شدت بیشتری در وجودش زنده شد. از آن بعد چون خودش را میشناخت تصمیم گرفت که دیگر نه سیدونی را ببیند و نه با او صحبت کند. بد بختانه چون همسران او و ریسلر در یک ساختمان زندگی میکردند و ده بار در روز همدیگر را میدیدند محال بود که بتواند کاملاً این تصمیم خود را اجرا کند. این بود که چون نمیخواست به همسر و دوست و شریک خودش ریسلر خیانت کند بکلی خانه زندگی خود را کنار گذاشته و بیشتر وقت خود را در خارج از خانه میگذراند.

کلر از اینکه شوهرش اغلب اوقاتش را در خارج از خانه صرف میکرد ناراحت و نگران نبود. زندگیش وقتی پدرش زنده بود بهمین نحو بود و او کاملاً به آن عادت داشت. حالا هم در ساعتهای طولانی غیبت شوهرش به انجام وظائف خانه داری و امور مربوط به بچه مشغول بود. او برای خودش سرگرمیهایی هم درست کرده بود. با بچه برای قدم زدن برای مدت طولانی بیرون میرفت و از بودن در آفتاب لذت میبرد. بخانه بر میگشت و از پیشرفت روز افزون بچه اش غرق خوشحالی میشد. از آن دیدن بقیه بچه ها که در هوای باز مشغول تفریح و بازی بودند خرسند و برقی از شمع در چشمان همیشه جدی اش میدرخشید.

سیدونی هم خیلی زیاد وقت خودش را در خارج از خانه میگذراند و بازگشت او از دیدار از مغازه های با شکوه بلوار اغلب درست به مواقعی که ژرژ از بیرون بخانه میآمد منطبق میشد. سیدونی با آن لباسهای گرانقیمت بایستی خود را برای عبور کالسکه ژرژ از جلوی دروازه کنار میکشید. با یک تعظیم کوچک و یک نگاه سرد در سرسرای خانه، ژرژ با عجله خود را به پناهگاه خانه میرساند. همسرش کودک را برای او بیدار نگاه داشته بود و او برای اینکه احساسات خود که در اثر دیدن سیدونی در او تجدید شده بود پنهان کند بچه را غرق بوسه و نوازش میکرد.

سیدونی بنوبه خود چنین بنظر میرسید که همه چیز را فراموش کرده و دیگر احساسی جز خفت و حقارت برای آن موجود ضعیف و ترسو ندارد. بعلاوه، خیلی چیزهای دیگری هم بودند که او به آنها فکر میکرد.

همسر او، ریسرل درستکار بتازگی یک پیانو برای او خریده و در سالن قرمز بین دو پنجره گذاشته بود.

بعد از یک مدت طولانی، سیدونی بالاخره تصمیم گرفت که نواختن پیانو مشکل و احتمالا برای او دیر شده است. در عوض یاد گرفتن اینکه چطور آواز بخواند مناسب او خواهد بود. از این رو خانم (دابسون) را برای تعلیم آواز اجیر کرد. این خانم زیبا با موهای طلائی هفته ای دو بار از ساعت دوازده تا یک بعد از ظهر بخانه آنها میآمد. در سکوت همسایگان تمرین آواز سیدونی با تکرار آ...آ... آ... و او...او...او... با پنجره باز به محیط کارخانه حال و هوای مدرسه های شبانه روزی را میداد.

حقیقت این بود که کسی که تمرین آواز میکرد بیشتر از یک دختر مدرسه ای بی تجربه نبود. با آن روحیه متزلزل و توقعات برآورده نشده حالا خیلی مانده بود که سیدونی یک زن واقعی شود. جاه طلبی های او در این برهه بیشتر محدود به آرزوهای ساختگی و بچه گانه میشد. او با همین طرّ فکر بخودش میگفت: "کلر فرومون پیانو مینوازد منم آواز خواهم خواند. مردم کلر را یک زن کامل و برجسته میشناسند، من کاری خواهم کرد که عینا در باره من همین را بگویند."

ولی این کاریکه سیدونی برای ارتقا خودش میبایست بکند تکمیل تحصیلاتش و فراگیری اصول اجتماعی نبود. سیدونی چنانکه ذکر شد آرزوهای بچه گانه و بی ارزش داشت و وقت خود را در بوتیک های لباس فروشی و کلاه دوزی تلف میکرد. بیشترین مشغولیت فکری اش این بود که: "مد لباس در این زمستان چگونه خواهد بود و خانم ها چه لباس هائی را خواهند پوشید؟" تنها چیزی که توجه سیدونی را بخود جلب میکرد اشیا داخل ویتترین مغازه ها بود.

یک چیز که حسادت سیدونی را نسبت به کلر از همه بیشتر تحریک میکرد وجود بچه بود. اسباب بازیهای باشکوه و روبان های جور و اجور از پرده های گهواره گرفته تا کلاه دختر بچه ها همه و همه او را مجذوب و حسادتش را دامن میداد. البته سیدونی همه جنبه های مادر بودن و وظایفی که با آن عجین شده است را نمیدید. صبر و حوصله شگفت انگیز مادرانه، از خود گذشتگی بیحد بدون انتظار پاداش، بی خوابی های طولانی وقتی بهر دلیلی کودک برآشفته هست و وقتی هم که مادر بینوا لحظه ای چشم به هم میگذارد کودک که شوخیش گرفته با پاشیدن یک لیوان آب روی صورت مادر از برآشفته گی مادر کودک بقهقهه می افتد. سیدونی هیچ یک از این چیزها را ندیده یا توجه نکرده بود. او از بچه و بچه داری فقط گردش روزانه را میدید که بچه با لباس های چین دار و روبان های رنگارنگ دست مادرش را گرفته و از لابلای مردم در خیابان های شلوغ پاریس رد میشوند.

سیدونی تنها بود. وقتی یک همدل یا همزبان میخواست فقط پدر و مادرش و یا شوهرش را داشت بهمین دلیل ترجیح میداد که بنتهائی بیرون برود. ریسرل درستکار یک انسان شریف و مردی استثنائی بود ولی علاقه خودش را به سیدونی بطرز نا مانوسی نشان میداد. با سیدونی طوری رفتار میکرد که انگار یک عروسک است. چانه و گونه او را بمالیمت نیشگون میگرفت، دور و برش جست و خیز میکرد و آن چشمان ملایم ریسرل چشمان معصوم و وفادار سگ را بخاطر میآورد. این عشق خارق العاده ریسرل که از سیدونی یک بت، یک مجسمه روی طاقچه و یا یک عروسک ساخته بود سیدونی را شرمسار میکرد. در مورد پدر و مادرش، سیدونی از رفتار آنها درحضور افراد دیگر خجالت زده میشد. این بود که اولین کاری که بعد از ازدواج کرد یک خانه کوچک برای آنها در محله (مون روژ) اجاره کرد و به این وسیله خودش را از شر مزاحمت دائمی آنها نجات داد. خانه قبلی آنها به خانه سیدونی که در محوطه کارخانه بود بسیار نزدیک بود و پدرش آقای شب با آن کت بلندش در روز ده مرتبه برای سر کشی به او بخانه اش میآمد. مادرش هم بسهولت در عرض چند دقیقه خودش را به او میرساند و تمام وقت او را به تن آسانی و بد گوئی از این و آن میگرفت.

سیدونی با رضایت کامل تصمیم گرفت که خودش را از شر خانواده (دلویل) نیز خلاص کند. در مورد این خانواده هم نزدیکی آنها به محل زندگی او طاقت فرسا بود. البته او نمیتوانست برای آنها مثل والدین خودش یک خانه اجاره کند بعلاوه محله (ماره) یک مزیت خاص برای آقای (دلویل) داشت و آن نزدیک بودنش به بولوارهای که تناترها در آن قرار داشتند بود. دزیره مثل همه افرادی که قدرت تحرک محدودی دارند به محیط مالوف و آشنای خود انس پیدا کرده بود. حیاط غمزده ساختمان آنها که در زمستان در ساعت چهار بعد از ظهر تاریک میشد برای دزیره همانند یک دوست قدیمی بود. سیمای آشنای این دوست گاهی که با اشعه افتاب روشن میشد مثل این بود که به او تبسم میکند. چون راهی

وجود نداشت که این خانواده را از جایی که بودند حرکت بدهد با قطع کامل رفت و آمد با آنها سیدونی خیالش از جانب این خانواده راحت شد.

اگر بخاطر کمک های کلر فرومون نبود زندگی خود سیدونی در حقیقت یک زندگی تنها و افسرده بود. کلر همیشه سعی میکرد که بهر وسیله سیدونی را از تنهایی بیرون بیاورد. خود این موضوع باعث خشم و اندوه بیشتر سیدونی میشد و با خودش میگفت: " آیا بایستی هر اتفاقی که میافتد از طرف این کلر باشد؟"

وقتی سر شام یک دعوت برای رفتن به تئاتر و یا شرکت در میهمانی شب از طبقه پائین برای او میرسید بجای احساس امتنان از کلر از اینکه شاید قادر باشد که با برخ کشیدن لباس های فاخر جدیدش به کلر او را خرد و خمیر کند خوشحال میشد. ولی این موقعیت ها رفته رفته کمتر و کمتر میشد چون بیشتر وقت کلر صرف نگاهداری بچه اش میشد. وقتی پدر بزرگ (گاردینواز) از ساوینی به پاریس بخانه کلر میآمد او همیشه دو خانواده را با اصرار پهلوی یکدیگر میآورد. سیدونی به کارهای مضحک پدر بزرگ آشنا بود و از آنها ناراحت نمیشد. او همه را به رستوران گران و مورد علاقه خودش، رستوران (فیلیپ) دعوت میکرد. او همه کارکنان و مشتریان آنجا را میشناخت و پول زیادی در آنجا خرج میکرد. بعد از شام آنها را به لژ مخصوص در (اپرا - کمیک) و یا (پاله رویال) میبرد.

در تئاتر پدر بزرگ با صدای بلند میخندید، با متصدی لژها مثل کارکنان رستوران (فیلیپ) دوستانه صحبت میکرد و درخواست چهار پایه کوتاه برای خانم ها میکرد که پاهای خود را روی آن قرار دهند. در پایان نمایش اصرار داشت که گروه آنها اولین کسانی باشند که بالاپوش خود را دریافت میکنند. پدر بزرگ طوری رفتار میکرد که انگار او تنها تازه بدوران رسیده و نوکیسه همه آدمهای حاضر در تئاتر میباشد.

در این تئاتر رفتن ها ژرژ معمولاً به بهانه گرفتاری در کارهای کارخانه از رفتن به آنجا سر باز میزد. کلر با تشخیص والائی که داشت از رفتار پدر بزرگش شرمند و چه از نظر لباس پوشیدن و چه از نظر آرایش با سادگی هر چه تمامتر به تئاتر میرفت. نقطه مقابل او سیدونی بود که برای جلب توجه تا سرحد امکان آرایش میکرد و بالباس های آخرین مدل و درخشش خیره کننده جواهرات تمام مدت به خود نمائی مشغول بود. به لطیفه های کوچه بازاری پدر بزرگ طوری با صدای بلند میخندید که مردم بی اختیار بطرف او برمیگشتند. در زندگی گذشته معمولاً تئاتر نمیرفت و اگر گاه گذاری گذار خانواده (شب) به تئاتر میافتاد در گالری های دوم و سوم در دور ترین مکان به سن جای آنها بود. حالا ولی در لژ باشکوه در جلوی پرده مینشست. لژی که با مخمل و حریر و آئینه های گرانبه زینت شده بود و نرده باشکوه جلوی لژ مثل این بود که برای سیدونی درست شده که دستکش های ظریف خود، دور بین عاج اپرا و بادبزنی تاشو زیبایش را برای توجه عموم روی آن قرار دهد. جلال و شکوه اپرا با آن آویزه های قرمز و طلایی برای سیدونی مظهر و نمونه زندگی مجالی بود که همیشه دنبال آن بود. سیدونی مثل یک گل کاغذی زیبایی بود که در گلدانهای نقره ای ملیله شگفته شده بود.

در یکی از این شبها، در (پاله رویال) نمایشنامه خیلی موفقی روی صحنه بود. تعداد کثیری از خانم های متخصص و مشهور پاریس برای دیدن این نمایشنامه به (پاله رویال) آمده بودند. در میان آنها خانم هائی بودند که صورت خود را با توالت غلیظ تقریباً قرمز کرده و با لباسهای چین دارو موج در میان سایه روشن های لژ خود، جلب نظر میکردند. در این میان ناگهان رفتار غیر عادی سیدونی همراه با غلیظ ترین توالت ممکن و خنده های بسیار بلند، منظور سیدونی را که جلب توجه تماشاگران بود بالاخره بر آورده کرد. در زیر نور چلچراغهای تئاتر دور بین های تماشاگران اپرا یکی بعد از دیگری بسمت لژی که سیدونی در آن نشسته بود بگردش در آمد. سیدونی از خوشحالی اینکه مورد توجه قرار گرفته سر از پانمیشناخت ولی این توجه کاذبانه باعث معذب شدن کلر شد که در همان لژ، جلوی نرده همراه با سیدونی نشسته واز ادامه رفتار نامناسب سیدونی غرق خجالت شده بود. کلر با اصرار از شوهرش ژرژ که بطور اتفاقی با آنها به تئاتر آمده بود خواهش کرد که جای خودش را با او عوض کند.

ژرژ جوان و برازنده که نزد سیدونی نشست از نظر بقیه مردمی که در اپرا بودند طبیعتاً زوج مناسبی برای سیدونی شمرده میشد. در همین حال، کلر با لباسهای مناسب و تیره رنگ پهلوی ریسرل فروتن نشسته بود و هر کس براحتی میتوانست اصلت خانوادگی او را حدس بزند.

در پایان نمایش، مردان حاضر در لژ بازوی خود را به خانم مجاور خود از نظر احترام تقدیم کردند. متصدی لژ که با سیدونی صحبت میکرد با اشاره به ژرژ اورا " آن آقا ... شوهر شما..." خطاب کرد. سیدونی از فرط خوشحالی نمیدانست چه میکند. " شوهر شما!..."

این جمله کوتاه تاثیر دیگری در سیدونی گذاشت. جریانهای متضادی در اعماق قلبش بحرکت در آمد. وقتی از راه روها قدم زنان گذشتند و به سرسرای تئاتر رسیدند نگاه سیدونی روی کلر و ریسلر میخکوب شده بود که در جلوی آنها حرکت میکردند. بنظر سیدونی اشرافیت طبیعی کلر که انکار ناپذیر بود با طرز راه رفتن ریسلر که از جهت احترام به (مادام شرش) خود را خم میکرد و پاهای خود را روی زمین میکشید بکلی از دست میرفت. سیدونی با خودش فکر میکرد: " پس وقتی ریسلر با من راه میرود منم اینطور زشت و بی ریخت میشوم؟" از فکر اینکه چه زوج زیبا و استثنائی او و ژرژ با هم تشکیل میدهند قلبش به طیش در آمد.

از آن لحظه بیعد وقتی کالسکه فرومون ها با آن تودوزی مخملی آبی رنگ جلوی در تئاتر برای باز گرداندن آنها بخانه ایستاد برای اولین مرتبه در ذهن سیدونی یک فکر ثابت جای گرفته بود. کلر جایی را که متعلق به او بود از او دزدیده است و این حق مسلم او بود که بهر طریقی که میسر است متاع دزدیده شده را بخود بازگرداند.

فصل هشتم . آجگو فروشی خیابان بلوندل

ریسلر بعد از ازدواج عادت رفتن به آجگو فروشی را ترک کرد. از نظر سیدونی خروج ریسلر از خانه بعد از شام اگر برای رفتن به یک کلاب معتبر و مخصوص آقایان شیک و پولدار بود مانعی نداشت ولی فکر برگشت شوهرش به آجگو فروشی پر از دود و دم که در سابق به همراه دوستان قدیمیش سیگسموند، دلویل و پدر خودش به آنجا رفت و آمد میکرد او را تحقیر و برآشفته میکرد. بهمین دلیل ریسلر با وجود علاقه ای که به رفتن هر روزه به این آجگو فروشی داشت از خیر این کار گذشت. این آجگو فروشی که در یک کنج خلوت پاریس قرار داشت تا حدی شبیه آجگو فروشی های مملکت خودش سوئیس بود و آن سرزمین زیبا را بخاطرش میآورد. خیابان باریک بلوندل خلوت و محل عبور کالسکه های زیاد نبود و پنجره های بلند با میله های آهنی همراه با بوی محصولات داروئی که در آن خیابان تهیه میشد شباهتی به بعضی از خیابان های بازل یا زوریخ داشت.

خود آجگو فروشی متعلق به یک مرد سوئسی بود که آجگو را خودش در آنجا بعمل میآورد. مشتریانش نیز اغلب از کشور سوئیس بودند. وقتی در باز میشد از ورای دود زیادی که همیشه در فضای آنجا وجود داشت یک اطاق بسیار بزرگ با سقف کوتاه را بنظر میآورد. از این سقف بعادت سوئسی ها گوشت خوک نمک سود آویزان بود و بشکه های آجگو بردیف در انتهای سالن قرار داشت. کف سالن با خاک اره که براحتی تا مچ پا میآمد پوشیده شده بود و روی میزی که آجگو سرو میشد ظرف های بزرگ سالاد پر از سبزیجات تازه و سیب زمینی قرار داشت. سبد های بزرگی روی این میز بود که پر از (پرتسل) بود که بسبک سوئسی در اجاق فر پخته شده بود.

پیپ ریسلر برای مدتی بیشتر از بیست سال در این محل نگهداری میشد. یک پیپ بلند که اسم ریسلر روی آن حک شده بود همراه با تعدادی دیگر پیپ ها که متعلق به مشتریان دائمی و مخصوص بود نگهداری میشد. ریسلر حتی میز مخصوص خودش را داشت. سر میز ریسلر دوستان همیشگی وی به او ملحق میشدند. مردانی متشخص و آرام که با اشتیاق به سخنان پایان ناپذیر آقایان (دلویل) و (شب) گوش میدادند هرچند که چیز زیادی مفهوم آنها نمیشد. وقتی ریسلر بعد از ازدواج رفت و آمد خود را به آجگو فروشی قطع کرد این دو نفر آخر هم بدلائیل خوبی به آنجا پشت کردند. اول از همه، آقای (شب) پدر سیدونی حالا در قسمت دیگری از پاریس زندگی میکرد که تا آنجا فاصله زیادی داشت. از برکت سخاوتمندی سیدونی، رویای همیشگی خانم و آقای (شب) آنها بمنصه ظهور رسید.

آقای (شب) با آن قامت کوتاهش در خانه محقرش در محله (ماره) همیشه میگفت " وقتی من پولدار شدم یک خانه برای خودم نزدیک دروازه پاریس میگیرم که هم در پاریس باشم و هم نزدیک دشت و درخت. در حیاط این خانه من همه چیز خواهم کاشت و هر روز آنها را آبیاری خواهم کرد. این برای تندرستی من بمراتب بهتر از هیجانان داخل پایتخت خواهد بود. "

خیلی خوب، حالا این مرد کوچک خانه خود را داشت ولی بر خلاف انتظار از بودن در این خانه لذتی نمیببرد. این خانه در خیابان (مونروژ) که بدور پاریس میگردد قرار داشت و آگهی فروش آن در باره خانه چنین میگفت: " خانه ای کوچک با یک باغچه ". ابعاد خانه بدقت داده شده بود. کاغذ دیواری ها همه نو نوار و طرح روستائی داشتند. رنگ آمیزی ساختمان کاملاً نو بود. یک بشکه آب در کنار بوته های انگور نقش یک حوضچه را ایفا میکرد. بعلاوه تمام این امتیازات، حد فاصل این خانه با خانه مجاورش که دقیقاً یک " " خانه ای کوچک با یک باغچه " دیگر بود یک دیوارک کوتاه شمشادی بود. در این خانه سیگیسموند پلانوس حسابدار با خواهرش زندگی میکردند. برای مادام (شب) این یک موهبتی بزرگ بود چون هر موقع که این زن خوب از کارهای روزمره خسته میشد بافتنی هایش را برمیداشت و به خانه سیگیسموس میرفت و با خواهر پیر او در باغچه آنها مینشست و از تجمل و رفاه بی نظیر زندگی قبلی خودشان برای او داستانها تعریف میکرد. بدبختانه شوهرش تا این حد خوش شانس نبود و کسی را برای گفتگو نداشت.

در ابتدا همه چیز خوب و خوش پیش میرفت. واسطه تابستان بود و آقای (شب) در پیراهن آستین کوتاهش با جدیت مشغول کار در خانه بود. هر میخی که به دیوار کوبیده میشد مدت مدیدی در باره اش مذاکره و تصمیم گیری میشد. این در مورد باغچه هم صادق بود. آقای (شب) در ابتدا خیال داشت که یک باغچه انگلیسی درست کند. چمن های همیشه سبز و باریک راه های پیچ در پیچ که بوته زار های بلند روی آن سایه انداخته باشد. مشکل این بود که برای ایجاد بوته زار وقت بسیار طولانی احتیاج بود و آقای (شب) حوصله صبر کردن نداشت. بعد از مدتی تفکر مرد کوچک بیصبرانه بخود گفت : " من فکر خوبی دارم... در اینجا درخت میوه میکارم."

از آن لحظه بعد رویای او داشتن ردیف های منظم انواع سبزیجات و درخت های هلو در کنار دیوار بود. تمام مدت از صبح تا نزدیک ظهر مشغول حفاری زمین بود و با نزدیک شدن زنش با در هم کشیدن ابروانش پیشانی خود را از عرق پاک میکرد و منتظر میماند که خانش بگوید:

" محض رضای خدا کمی استراحت کن مرد! تو داری خودت را از بین میبری."

نتیجه این شد که این باغچه کوچک معجون مضحکی از همه چیز هائی شد که در فکر (شب) جا گرفته بود: گلکاری، میوه، سبزیجات، درختان مختلف و خیلی چیزهای دیگر. آقای (شب) هر موقع که به پاریس میرفت فراموش نمیکرد که یک گل رز که از باغچه خودش چیده بود به یقه کت خودش نصب کند.

وقتی هنوز هوای مناسب ادامه داشت ساکنان این خانه ، غروب باشکوه آفتاب تابستانی را در پشت استحکامات نظامی پاریس تحسین میکردند. روزهای طولانی و نسیمی که از دشت و دمن خارج از پاریس بطرف آنان میوزید روح پرور بود. در بعضی شبها وقتی پنجره هارا باز میکردند در زیر نور ستارگان که بهمراه چراغهای خط آهن پاریس سو سو میزدند به (فردیناند شب) احساس شاعری دست میداد. گاهی هم دو نفری با خانش میزدند زیر آواز. ولی وقتی باران شروع میشد و بایستی در خانه میماندند احساس گرفتگی داشتند. خانم (شب) که یک پارسی واقعی بود دلش برای کوچه های تنگ و تاریک محله (ماره) تنگ میشد و بیاد گردش های روزانه خود در بازار (بلانک مانتو) و مغازه های محله آه میکشید.

خانم (شب) در لب پنجره مینشست و در حالیکه مشغول دوخت و دوز بود به باغچه گل آلودشان نگاه میکرد. بوته های لادن گلهای خود را از دست داده بودند و پژمرده از شبکه چوبی که برای نگهداری آنها تعبیه شده بود جدا شده بودند. چمن اطراف استحکامات پاریس که از پنجره خانه آنها دیده میشد هنوز طراوت و شادابی خود را حفظ کرده بود. کمی دورتر در گوشه یک خیابان دفتر کار خطوط حمل و نقل عمومی پاریس که بآن (اومنیوس) اطلاق میشد قرار داشت که روی دیوار آن تمام مسیر های این وسائط نقلیه عمومی حک شده بود. هر دفعه یکی از این (اومنیوس)ها از ایستگاه

خودش حرکت میکرد خانم (شب) با چشم تا جائیکه میشد آنرا تعقیب میکرد. او همراه با بقیه مسافران با اومنیوس در خیالش سفر میکرد، میدانست که کجاها متوقف خواهد شد و از جلوی کدام مغازه ها رد خواهد شد.

و اما آقای (شب) یک زندانی بتمام معنی بود. از کار کردن در باغچه خیلی زود خسته شد. روز های یکشنبه استحکامات پاریس بکلی خالی از مردم میشد. آقای (شب) دیگر نمیتوانست از بین خانواده کارگرانی که برای صرف نهار بر روی چمن ها میآمدند یکی بعد از دیگری گذر کند. با آن دمپایی های گلدوزی شده چنین وانمود میکرد که مالک زمیندار آن اطراف هست. این بیشترین دلتنگی را در او ایجاد میکرد. او دیگر کسی را نداشت که برایش از نقشه های آینده اش تعریف کند، برایشان قیافه بگیرد و آنها به داستانهایش گوش بدهند. داستان تصادف او در جوانی که شبیه تصادف دوک دورلئان بود دیگر مستمعی نداشت. (فردیناند شب) نگون بخت سر خانمش را برده بود از بس که این جمله را تکرار کرده بود: " دختر تو ما را به این جای پرت تبعید کرده است... دختر تو از وجود ما شرمسار است و بهین دلیل ما را به این خانه دور از همه جا آورده است."

زن بینوا هیچ چیز نمیشد بغیر از " دختر تو... دختر تو... آقای (شب) با عصبانیت هرچه تمامتر سیدونی را از ذهن خود بیرون رانده بود ولی گناه تمام کج رفتاریهای این موجود غیر طبیعی و دیو سیرت را بگردن مادر بیچاره میانداخت. وقتی که آقای (شب) به اطلاع خانمش رساند که بزودی تصمیم دارد به ایستگاه اومنیوس برود و برای دیدار با آقای (دلویل) به محله قدیمی خود (ماره) برگردد خانم (شب) بواقع خیلی خوشحال شد که اگر برای چند ساعتی هم که شده از شر زخم زبان های او خلاص خواهد شد. آقای (دلویل) هم همیشه آماده بود که وقت خود را با شکایات (فردیناند شب) از دخترش و دامادش تلف کند. دلویل با شکوه نیز کینه ریسلر را بدل داشت و از هر فرصتی استفاده میکرد و بدون استفاده کامل از یک کلمه رکیک، میگفت " این ریسلر یک گرامزاده واقعی است!".

این هنرپیشه بزرگ بعد از رفتن خانواده (شب) و ریسلر از آپارتمان خیابان (ماره) خود را در نقش طراح و مجری گرد همائی خانوادگی میدید و چون سیدونی و ریسلر در محوطه کارخانه و نزدیک به آنها زندگی میکردند چند مرتبه برای دیدن و همآهنگی با سیدونی بخانه آنها رفت. سیدونی که از حضور او در آن خانه ناراضی بود هر بار بسردی با او برخورد کرد و از آن بدتر ریسلر که دیگر به آبجو فروشی نمیرفت شام و نهار مجانی او هم از دست رفته بود. با وجود این، دلویل مکنونات فکری خود را پنهان میکرد و هر موقع ریسلر را میدید با او دوستانه و با محبت رفتار میکرد. چنین بود مردی که در کار هنرپیشگی موفقیتی بدست نیاورده بود ولی وقتی که فکر میکرد که در آینده محتاج ریسلر خواهد بود بهترین نقش زندگی هنرپیشگی خود را ایفا میکرد و خود را دوست غمخوار او جلوه میداد.

بعد از سالها صبر برای پیدا کردن یک مدیر برنامه که دلویل موفق به پیدا کردن این مدیر نشد، بالاخره به این نتیجه رسید که چاره کار در اینست که یک تئاتر برای خودش خریداری کند و خودش در آن تئاتر نقش آفرینی نماید. از نظر مالی چون خود او پولی در بساط نداشت این بود که روی ریسلر حساب میکرد. خوشبختانه در حوالی بلوار تئاتر کوچکی پیدا شد که صاحب آن در این کار موفقیتی پیدا نکرده بود و قصد داشت که این محل را بفروش برساند. دلویل در ابتدا این داستان را بطور خیلی مبهم برای ریسلر تعریف کرد. او با احتیاط به ریسلر گفت " این یک اتفاقی است که هر روز پیش نمی آید. ما میتوانیم از این موقعیت استفاده شایانی بکنیم." ریسلر که با کم حوصلگی به حرفهای دلویل گوش میداد به منظور واقعی او خیلی زود آگاه شد و گفت: " این واقعا برای شما شانس خوبی هست. " دلویل که از طفره رفتن ریسلر ناراضی شده بود مستقیما سر اصل مطلب رفت و از ریسلر طلب پول کرد. ریسلر که نمیخواست یا نمیتوانست با یک کلمه "نه" باعث رنجش مرد هنرپیشه بشود با کلماتی مثل " خواهیم دید " --- "شاید بعدا " --- " من حالا نه نمیگویم " عدم تمایل خود را در لفافه ابراز میکرد. در زیر فشار دلویل ریسلر در نهایت مجبور شد که از او تخمین های مالی مربوطه را طلب کند.

برای یک هفته تمام مرد هنر پیشه کلیه برنامه های روزمره خود را کنار گذاشت و شروع به جمع آوری آمار و ارقام مربوط به خرید تئاتر را کرد. هر روز بین خانمش و دخترش دزیره مینشست و ضمن کار کردن از آرزوها و رویاهای خودش برای مدیریت این تئاتر برای آنها که با تحسین به او نگاه میکردند میگفت. همه همسایگان در ساختمان در باره او و تئاتری که میخواست بخرد صحبت میکردند. همه جا همین صحبت بود، در خانه در بلوار و در کافه منرپیشگان. دلویل این را از دیگران پنهان نمیکرد که او کسی را پیدا کرده که حاضر شده بود پول لازم برای این معامله را تامین

نماید. نتیجه این کار این شده بود که یک جماعت از هنرپیشگان بیکار و همقطاران قدیمی دور او جمع شده و خود را به او یادآوری کنند. او که از این توجه ناگهانی غرق مسرت شده بود به آنها قول همکاری میداد. در کافه هنرپیشگان بعد از صرف صبحانه به نوشتن نامه های خود میپرداخت و دستی برای آنهایی که وارد کافه میشدند تکان میداد. هنوز چیزی نشده دو نویسنده گمنام نمایشنامه هائی به او تسلیم کردند هر کدام در هفت پرده. دلویل میگفت که این نمایشنامه ها درست آن چیزی بود که او میخواست. او در باره محلی که میخواست خریداری کند به لفظ "تئاتر من" سخن میگفت. نامه هائی هم که برایش میآمد به آدرس "آقای دلویل مدیر تئاتر" بود.

وقتی که کارهای مربوط به تخمین مخارج خرید و آماده سازی تئاتر تکمیل شد دلویل همه پرونده را زیر بغل زد و به کارخانه برای دیدن ریسلر مرجعه کرد. بد بختانه ریسلر در آن موقع بسیار گرفتار بود و نمیتوانست او را ببیند ولی به او قول داد که همانشب او را در آجیو فروشی خیابان بلوندل ملاقات کند. دلویل اولین نفری بود که آنشب وارد آجیو فروشی شد و در جای همیشگی خود قرار گرفت و دو پارچ آجیو با دو لیوان سفارش داد و مشغول صبر کردن شد. این انتظار او در حالیکه چشم بر در داشت بدرازا کشید. از فرط بی صبری بدنش گاهگداری مرتعش میشد. هر کس که در را باز میکرد بی اختیار به آنسو نگاه میکرد. کاغذ های پرونده خود را روی میز پراکنده کرده و با حرکات سر و لبها چنین وانمود میکرد که مشغول خواندن آنها است. این یک موقعیت استثنائی برای او بود که در تئاتری نقش پردازی کند که مال خود او بود و نقشی را ایفا کند که برای خودش نوشته بودند. نقشی که براننده استعداد و نبوغ او بود و...

در ناگهان باز شد و سر و کله آقای (شب) از میان دود و دم پیدا شد. (شب) بهمان اندازه از دیدن دلویل در آنجا متعجب و دلگیر شد که دلویل از دیدن او. (شب) همانروز صبح نامه ای به دامادش نوشته بود و از او خواهش کرده بود که بعد از کار برای مذاکره در باره امر بسیار مهمی به کافه خیابان بلوندل بیاید. این یک موضوع حیاتی و مذاکره صرفا بین او و ریسلر انجام خواهد گرفت. علت واقعی درخواست او برای این ملاقات این بود که آقای (شب) تصمیم خود را برای ترک خانه کوچک خیابان (مونروژ) باطلاع صاحبخانه رسانده بود و در همانوقت مغازه ای در نیم طبقه اول و دوم در خیابان (مال) در وسط یک منطقه تجاری اجاره کرده بود. حالا که این کارها را بدون تأمل و تعقل انجام داده بود نگران از عواقب این تصمیمات بی رویه شده بود و مطمئن نبود که عکس العمل دامادش در برابر این کارهای او چه خواهد بود. مهم این بود که این اجاره این مغازه بمراتب از اجاره خانه کوچک خیابان (مونروژ) بیشتر بود بعلاوه این مغازه احتیاج به تعمیرات جدی داشت. از آنجائیکه او ریسلر را خوب میشناخت و به روحیه رئوف و مهربان وی آشنا بود امید زیادی داشت که او را وارد این بازی که شروع کرده بود بکند و تمام مسئولیت مالی این تغییرات را بگردن او بیاندازد. چنین بود مردی که با امید زیادی بدیدار رسلر آمده بود ولی بجای او دلویل را ملاقات کرد.

آنها از گوشه چشم و با سوء ظن و عداوت همدیگر را نگاه میکردند. مانند دو سگ گرسنه که باید از یک ظرف غذا بخورند. هر کدام از آنها سعی میکرد که حدس بزند که دیگری بچه منظوری به آنجا آمده است. ولی هردو تصمیم گرفتند که رو راستی را پیشه کنند.

(شب) در حالیکه به کاغذ هائی که جلوی دلویل پراکنده شده بود نگاه میکرد از او پرسید:

"آیا داماد من اینجا هست؟ شما داماد مرا ندیده اید؟" (شب) با تأکید زیادی که روی "داماد من" میکرد میخواست که برقیب خود بفهماند که ریسلر فقط به فقط متعلق به او و نه کس دیگری هست.

دلویل در حالیکه کاغذ های خود را جمع میکرد گفت "من اینجا منتظر ریسلر هستم."

و با یک ژست هنرپیشگی در حالیکه لبهای خود را بهم میفشرد اضافه کرد: "برای یک مسئله بسیار بسیار مهم!"

آقای (شب) که موهایش مثل جوجه تیغی روی سرش راست ایستاده بود گفت "کار من از آنهم مهمتر است."

همینطور که صحبت میکرد روی نیمکت کنار دلویل نشست و دو پارچ آجیو با دو لیوان سفارش داد. کاری که قبلا دلویل کرده بود. پشتش را به دیوار تکیه داد و با دستهایش در جیب منتظر ورود ریسلر شد. دو لیوان خالی که برای شخص غایب سفارش داده شده بود مثل این بود که با یکدیگر سر جنگ و دعوا دارند.

ولی ریسلر پیدایش نشد.

دو مرد منتظر در سکوت آجو های خود را مینوشتند. کم کم شکیبائی خود را از دست داده و شروع به جنب و جوش کردند. هر کدام امید داشت که دیگری حوصله اش سر برود و از صبر کردن خسته شود.

در آخر هر دو متغیر و عصبانی از این صبر طولانی عنان شکایت و بدگوئی را رها کرده و طبعاً ریسلر بینوا آماج رگبار ناسزا قرار گرفت.

آقای (شب) که هرگز در مورد سن و سال خودش مطلبی ابراز نمیکرد با تندى گفت : " واقعا چه کار زشتی است که آدمی در سن و سال من را برای این مدت طولانی معطل کنند. "

دلویل در جواب گفت " من بتو قول میدهم که ریسلر سر ما شیره مالیده است."

مرد دیگر جواب داد : شاید حضرت آقا مهمان شام داشته است! "

هنرپیشه برجسته که در ذهنش خاطرات تلخی زنده شده بود با ناراحتی گفت " مهمان شام..."

و آقای (شب) ادامه داد " اصل مطلب اینجاست..."

دو مرد ناراضی و سرگشته نزدیکتر هم نشستند و به گفتگوی خود ادامه دادند. هر دو نفر نسبت به سیدونی و ریسلر احساس خشم و تنفر داشتند. آنها سفره دل خود را باز کردند و ریسلر را به باد ملامت گرفتند. این ریسلر با همه ظاهر خوب و آراسته یک آدم خودخواه و کودن است. یک تازه بدوران رسیده تمام عیار. آنها لهجه آلمانی ریسلر را تمسخر میکردند و به بعضی کارهای ریسلر میخندیدند. آنها سپس در باره زندگی خانوادگی ریسلر با صدای آهسته و محرمانه با هم صحبت کردند. ایندو که درد مشترکی داشتند بار دیگر با هم دوست شده بودند و به حرفهای همدیگر میخندیدند.

آقای (شب) از این حد هم تجاوز کرد : "زهار... زهار ریسلر!... این مرد ابله پدر و مادر زنش را عمداً بیک نقطه دور افتاده تبعید کرد که نزدیک دخترشان نباشند. حالا هر اتفاقی که برای سیدونی بیافتد او نمیتواند مارا ملامت کند. دختری که پدر و مادر بالار سرش نباشند خودت میدانى که"

دلویل حرف او را قطع کرد و گفت " البته... البته... بخصوص که سیدونی کمی سر بهوا هم هست. خوب ... چه انتظاری داری؟ ریسلر هر چه گیرش آمده مستحقش هست. آدم به سن و سال او نمیبایستی هیس... هیس... ریسلر اینجا هست! "

ریسلر در همین موقع وارد میکده شده بود و در حالیکه بطرف دو نفری که منتظرش بودند حرکت میکرد با مشتریانی که همه با او آشنائی داشتند دست میداد و خوش و بش میکرد.

ورود ریسلر یک لحظه سردرگمی زیادی را در میان این سه نفر ایجاد کرد. ریسلر تا جائیکه میتوانست از دیر کردن خودش پوزش خواست. ریسلر مجبور شده بود که در خانه بماند چون برای سیدونی مهمان آمده بود. آقای دلویل از زیر میز بیای آقای (شب) زد.. و همینطور که ریسلر بیچاره صحبت میکرد مبهوت به دو لیوان خالی که ظاهراً برای او سفارش داده شده بود نگاه میکرد و نمیدانست که جلوی کدامیک از آقایان بنشیند.

دلویل از خودش سخاوتی بخرج داد و به ریسلر و (شب) گفت " آقایان... شما کار تجاری مهمی دارید که بایستی آنرا به سرانجام برسانید. من میل ندارم مزاحم شما بشوم."

دلویل چشمکی به ریسلر زد و با صدای آهسته اضافه کرد: " من همه مدارک لازم را دارم."

ریسلر با حیرت حرف او را تکرار کرد: "مدارک؟"

هنرپیشه به آرامی گفت : " تخمین ها و آمار و ارقام!"

بعد از آن با یک ژست بسیار عالی که از یک عمر تجربه هنرپیشگی سرچشمه گرفته بود، خودش را کنار کشید و چانه اش را روی دسته‌هایش و انگشت هایش را روی گوشش قرار داد و مشغول مطالعه شد.

دو نفر دیگر در کنار او مشغول مذاکره شدند. در ابتدا این مذاکرات با صدای آهسته صورت می‌گرفت ولی بتدریج صداها اوج گرفت. صدای آقای شب شبیه جیغ نافذ و ناراحت کننده بود و (شب) نمیتوانست آنرا برای مدت طولانی کنترل کند. مرده شورش بیرد... این مرد میبایستی از شدت ملالت و افسردگی در آن خانه کوچک خیابان (مونروژ) مرده باشد. چیزی که او احتیاج داشت زندگی پر جوش و خروش خیابان (مال) یا خیابان (سانتیه) در محله تجارته پاریس بود.

ریسلر با کمی سرافکنده‌گی از او سؤال کرد: "مغازه؟ ... چه مغازه ای؟ چرا مغازه؟..."

(شب) که رنگش مثل لبو قرمز شده بود با صدائی که به بالاترین حد خودش رسیده بود حرف ریسلر را تکرار کرد: "مغازه؟... چرا مغازه؟... چرا؟... خوب برای اینکه من یک تاجر زاده و خودم هم یک تاجر هستم جناب آقای ریسلر. اینهم دلیلش. من البته میفهمم که منظور شما چیست. میخواهید بگوئید که من هیچ تجارتی ندارم. خوب فکر میکنید که همه اینها تقصیر کیست؟ این تقصیر همان افرادی است که بجای اینکه مرا مثل بیماران جذامی به (مونروژ) نزدیک دروازه بیمارستان تبعید کنند یک کمی عقل بخرج داده و پول کافی برای شروع یک تجارت موفق را در اختیار من قرار میدادند."

در این لحظه بالاخره تلاش ریسلر نتیجه داد و او توانست که مرد کوچک را ساکت کند. از آن ببعد فقط پاره ای از مذاکرات آنها گاهگاهی بگوش میخورد: "یک مغازه مناسب تر --- سقف بلند--- هوای بهتر --- نقشه های آینده --- تجارت عظیم --- من در موقع خودش شما خواهم گفت --- خیلی ها شگفت زده خواهند شد."

دلویل با وجودیکه پشتش را به این دو نفر کرده بود و وانمود میکرد که علاقه ای به گفتگوی آنها ندارد ولی با دقت به سخنان آنها گوش میداد. ریسلر بد جوری هاج و واج شده بود و گاهگاهی جرعه ای از آبجو خود مینوشید که حفظ ظاهر کرده باشد.

وقتی بالاخره (شب) ساکت شد و کارش را با ریسلر تمام کرد. دامادش با یک لبخند بطرف دلویل با شکوه چرخید و نگاه هایشان با هم تلاقی کرد. در پشت نگاه دلویل این سؤال بود: "آیا نوبت من هنوز فرا نرسیده است؟"

مرد بیچاره با خودش فکر کرد: "خدای من... آخرش نوبت من شد!"

ریسلر بسرعت صندلی و لیوان خود را عوض کرد و مقابل مرد هنرپیشه نشست. آقای (شب) متأسفانه تواضع و ظرافت فرهنگی دلویل را نداشت و بجای اینکه محترمانه آن دو را ترک کند و برای مذاکرات محرمانه اشان تنها بگذارد لیوان خودش را برداشت و به آن دو نفر ملحق شد. مرد بزرگ که حاضر نبود در حضور (شب) جزئیات نقشه های خود را بیان کند، با وقار اسناد و مدارکی را که همراه آورده بود در جیب گذاشت و به ریسلر گفت:

"ما در باره این مطلب در آینده گفتگو خواهیم کرد."

(شب) با خودش فکر میکرد: "در آینده خیلی دور ... این داماد من مرد بسیار خوب و خوش خلقی هست. اگر من او را با یک شیبادی مثل دلویل تنها بگذارم خدا میداند چه بر سر این بد بخت خواهد آورد."

و (شب) با تمام نیرویش در جای خود ماند. مرد هنرپیشه بشدت ناراحت و عصبی بود. این امکان وجود نداشت که مذاکرات بوقت دیگری موکول شود برای اینکه ریسلر در آخر به آنها گفت که قرار است روز بعد با سیدونی برای یک ماه به ساوینی برای دیدن پدر بزرگ (گاردینواز) بروند.

از شنیدن این حرف آقای (شب) از کوره در رفت و احساس کرد که مرغ از قفس خواهد پرید. بتندی به ریسلر گفت:

"یک ماه در ساوینی؟... پس تکلیف کار تجارت من چه میشود؟"

"من هر روز سر کار خودم در پاریس حاضر خواهم بود. ژرژ و من هر روز صبح با قطار به پاریس خواهیم آمد و غروب به ساوینی باز خواهیم گشت. آقای (گاردنواز) خیلی مایل هست که سیدونی کوچک خودش را ببیند!"

آقای شب سر خود را تکان میداد. از نظر او این یک بی تدبیری محرز بود. کسب و تجارت لازمه اش حضور دائمی دست اندر کاران میباشد. کسی چه میداند؟ شاید در وسط شب یک جرعه تمام کارخانه را خاکستر نماید و همه کسانی که از قبل آن پولدار هستند بخاک سیاه بنشانند. (شب) آهسته تکرار میکرد: "وقتی چشمان صاحب کار باز است کارگران نمیتوانند از او دزدی کنند!" دلویل چشمان بزرگ خود را گشود و به آن حالتی داد که مصداق چشمان صاحب کار باشد.

در انتها در حدود نصف شب، آخرین (اومنیوس) به طرف (مونروژ) پدرزن ستمگر را با خود برد و دلویل فرصتی پیدا کرد که شروع به صحبت کند. دلویل چون نمیخواست که مستقیماً وارد اصل مطلب که پول بود بشود پیشنهاد کرد که اول شرح حال مختصر تئاتر و آینده ای که برای آن پیش بینی میکند مورد مطالعه قرار گیرد.

مرد هنر پیشه با ژست مخصوصی عینکش را بچشم گذاشت و درست مثل اینکه در روی صحنه مشغول ایفای نقش است شروع به دگلمه کرد: "وقتی شخص در نظر بگیرد که چه هنر دراماتیکی به فرانسه رسیده است و چه راه طولانی بین صحنه تئاتر مولیر ..."

و چندین صفحه به همین منوال. ریسلر بینوا همانطور که گوش میکرد و دود پیش را به هوا میفرستاد جرات نمیکرد که تکان بخورد چون در هر لحظه دلویل از بالای عینکش به دقت به او مینگریست که تاثیر این جملات بر طمطراق را در او مشاهده کند. بد بختانه درست در وسط این ارائه شرح حال و قبل از اینکه به مسئله مالی وارد شوند کافه تعطیل شد. چراغ ها خاموش شدند و آنها میبایستی کافه را ترک کنند. مسائل مالی و تخمین ها دست نخورده باقی ماند. توافق بعمل آمد که در مسیر بازگشت به خانه دلویل این قسمت از کار را به اطلاع ریسلر برساند. آنها در زیر نور هر چراغ توقف کرده و مرد هنر پیشه اعداد و ارقام مربوطه را برای ریسلر بازگو میکرد. این مقدار پول برای هال و سرسرا، این مقدار برای چلچراغ ها ... این مقدار برای دستمزد هنر پیشه ها... در مورد آخر دلویل خاطر نشان کرد که دستمزد های هنر پیشه ها همان قدر هست که ذکر شده و جای چک و چانه نیست.

دلویل وقتی در باره خودش صحبت میکرد عادت داشت که خود را بنام (بیبی) بنامد. در پایان برآورد مالی خطاب به ریسلر که از خستگی خمیازه میکشید متذکر شد: "بهترین قسمت این برآورد اینجاست. ما احتیاجی نداریم که به هنر پیشه اول پولی پرداخت کنیم. چون کار هنر پیشه اول را، کوچک شما، (بیبی) انجام خواهد داد و چون دستمزد هنر پیشه اول بیست هزار فرانک هست این درست بدان معنی است که شما بیست هزار فرانک صرفه جوئی کرده اید. آیا واقعا این بیست هزار فرانک که به جیب شما خواهد رفت بنظر شما حیرت انگیز نیست؟"

ریسلر جوابی نداد. رفتارشان نشان میداد که گرفتاری فکری دارد. چشمهایش بی هدف به اطراف گردش میکرد مشخصه فردی که فکرش جای دیگر کار میکند. برآورد هزینه ها بپایان رسید و دلویل با نومییدی مشاهده کرد که بنزدیک خانه رسیده اند و هنوز هیچ جوابی از ریسلر دریافت نکرده است. تصمیم خود را گرفت که کار را یکسره کند. آیا ریسلر مایل هست که این پول را به او بدهد یا نه؟

ریسلر با یک شجاعت قهرمانانه که بعلت نزدیکی وی به کارخانه و فکر اینکه خانه و خانواده خودش در معرض گرفتاری قرار خواهند گرفت جواب داد: "نخیر!.. من حاضر نیستم."

دلویل ضربه مرگباری را دریافت کرد. او فکر میکرد که کار راه اندازی تئاتر از نظر تجاری حرف ندارد و موفقیت او حتمی است. او با چشمانی که بدرستی یک بشقاب شده بود به همراهش نگاه میکرد. آزرده خاطر و آشفته شده بود و کاغذ های برآورد و تخمین را در دستش لوله میکرد.

ریسلر ادامه داد: "من نمیتوانم کاری را که شما از من میخواهید انجام بدهم و علت آنرا من برای شما توضیح میدهم."

در این جا، مرد ارزشمند و درستکار که مثل همیشه برای سخن گفتن بزبان بیگانه مجبور بود کلمات را سبک سنگین کند با طمأنینه به دلویل گفت که بر عکس تصور خیلی ها او بهچوجه ثروتمند نیست. درست است که بنام یک شریک

تجاری در یک خانه اشرافی زندگی میکند ولی ذخیره مالی قابل توجهی ندارد. او و ژرژ فرومون هر ماه یک مبلغ ثابت برای مخارج خانه از شرکت برداشت میکنند و در پایان سال بعد کسر همه مخارج شرکت و کارخانه اگر پولی باقی مانده باشد بین خود تقسیم مینمایند. برای شروع زندگی او مجبور شد که تمام پس انداز سال هائی که کار کرده بود بمصرف برساند و هنوز چهار ماه به پایان سال مالی باقی مانده بود که در صورت امکان، چیزی از سود شرکت حاصل او بشود. حالا او از کجا در این وضعیت مالی ۳۰،۰۰۰ فرانک پیدا کند که آنرا یک جا برای تئاتر سرمایه گذاری کند؟ خارج از همه این حرفها، این امکان همواره وجود دارد که این کار هم موفقیتی بدست نیاورد.

دلویل بیچاره که خود را (بیبی) مینامید قد علم کرد و با اعتراض گفت: " این کار حتما با موفقیت روبرو خواهد شد. شما فراموش کرده اید که (بیبی) تمام وقت آنجا خواهد بود." ولی تمام این اعتراضات (بیبی) در ریسلر اثر نکرد و در جواب فغط میگفت: " بعدا... شاید دو سه سال بعد ... من نمیگویم که دست روی دست بگذاریم و کاری نکنیم. ولی نه الان... شاید در آینده!"

مرد هنرپیشه برای مدت طولانی جنگید ولی متاسفانه ریسلر با طرز تفکر آلمانی خود ترتیب اثری به تلاشهای هنرپیشه نمیداد و دلویل قدم به قدم عقب نشینی میکرد. او پیشنهاد کرد که برآورد ها را مجددا بررسی کند و تا سرحد امکان در مخارج صرفه جوئی کند. ریسلر همچنان حرف خودش را میزد: " اینکار برای من از هر لحاظ گران تمام خواهد شد. اسم من متعلق به من تنها نیست. من همچنین اختیاری ندارم که اسم را بعنوان وثیقه و یا تعهد بکسی بسپارم. اسم من قسمتی از موجودیت شرکت است و تصور کنید که من بهر دلیلی ورشکسته شوم بسر شرکت چه خواهد آمد؟" وقتی اسم ورشکستگی ذکر شد تن ریسلر از ابراز این کلمه به ارتعاش در آمد.

دلویل که به خرافات معتقد نبود گفت: " فراموش نکن که همه چیز با اسم من خواهد بود و اسم تو در هر حال در خطر نخواهد بود. " دلویل هر ترفندی را که بلد بود برای متقاعد کردن ریسلر بکار برد. از اهمیت جاودانی و مقدس هنر تا زیبایی خیره کننده هنرپیشه های زن با آن نگاه های افسونگر و دلکش شان..."

ریسلر منظور او را درک کرد و در حلیکه با صدای بلند میخندید گفت: " موش مرده بد ذات!... منظورت از این حرف چه بود؟ لابد فراموش نکرده ای که ما هر دو متاهل هستیم و هم اکنون همسران ما در خانه مدت طولانی هست که منتظر ما هستند. از دست من که ناراحت و دلخور نیستی؟ حتما این را درک میکنی که من جوابت نکرده ام. بعد از شروع سال جدید مالی بیا و مرا ببین تا در باره این موضوع بیشتر مذاکره کنیم. آه... اینهم (پدر آشیل) باغبان است که دارد چراغها را خاموش میکند. من باید بروم. شب شما بخیر!"

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که مرد هنرپیشه بخانه بازگشت. خانم و دخترش هنوز برای او بیدار مانده بودند. این دو زن مثل همیشه حتی در این ساعت مشغول کار بودند ولی این فعالیت با یک نوع هیجان و شوریدگی تب آلود توأم بود. هر بار که خانم دلویل قیچی بزرگش را برای قطع کردن سیم برنجی از روی میز بلند میکرد بطرز آشکاری لرزش دستش را نشان میداد. دزیره با آن انگشتان ظریف حشرات را طوری با سرعت قطار و میزان میکرد که اگر کسی به کار او نگاه میکرد دچار سرگیجه میشد. پره های بلند پرندگان کوچک که روی میز جلوی او پراکنده شده بود از روزهای دیگر بنظر پر رنگ تر و درخشان تر بنظر میرسید. دلیل همه اینها بعلت وجود نازنین یک میهمان عزیز بود که آنشب بخانه آنها وارد شده بود. اسم این میهمان خانم (امید و آرزو) بود پنج طبقه پلکان های تاریک را صعود کرده بود که نگاه جادوئی اش را به آن اطاق محقر و غمزده بیاندازد. شما هر چقدر در زندگی مرارت و سختی کشیده باشید باز هم این نگاه سحرآمیز و درخشان چشمهایتان را خیره خواهد کرد.

خانم دلویل مثل اینکه تمام خوشی های جهان جمع کرده که افسردگی هارا بعقب براند هر چند لحظه یکبار بدخترش میگفت: " خدا کند که پدرت امشب موفقیت پیدا کند!"

دزیره در جواب میگفت: " نگران نباش... پدر موفق خواهد شد. آقای ریسلر مرد بسیار خوش قلبی هست من به او اطمینان کامل دارم. خانمش سیدونی نیز به ما علاقه زیاد دارد هر چند که بعد از ازدواج با دوستان قدیمی خودش زیاد ارتباط ندارد. بهر تقدیر ما بایستی قبول کنیم که بین ما و آنها اختلاف طبقاتی وجود دارد. در ضمن من هنوز فداکاری سیدونی را در حق خودم از یاد نبرده ام. "

و با این فکر که سیدونی چه فداکاری در حق او کرده بود دختر لنگ با انرژی بیشتری به کارش ادامه میداد. انگشتان ظریفش با سرعتی دو چندان حرکت میکرد. توگویی این انگشتان با آن حرکات سریع بدنبال یک چیز نامشهود و فراری مثل شادی و یا عشق یکطرفه به کسی که گرفتار مهر و محبت نیست دوان بودند.

مادر بطور طبیعی در اینجا میبایست سؤال کند " ببینم!... ممکن است بگوئی که سیدونی برای تو چه فداکاری کرده بود؟ " ولی در آن لحظه تمام فکر و ذکرش معطوف شوهرش بود و توجه خاصی به چیزهایی که دخترش ابراز میکرد نداشت. در جواب او گفت " البته نه!... دختر عزیزم. فقط تصور کن که پدرت یک تئاتر از خودش داشته باشد و مثل گذشته بکار هنرپیشگی خود ادامه دهد. تو بیاد نمیآوری... تو در آن موقع خیلی کوچک بودی. ولی پدرت در آن موقع جزو هنرپیشه های بسیار موفق بود. یک شب در (آلانسون) مسئولان و تماشاگران یک دسته گل طلایی به او هدیه دادند. آه... در آن روزها او یک چهره درخشان عالم هنر بود. شاد و سر حال. آنهایی که امروز او را میبینند نمیتوانند تصور کنند که او چه شخصیتی بود. بخت بد مرد بیچاره را به این روز انداخته است. ولی خوب ... من مطمئن هستم که چیزی که در این لحظه لازم و حیاتی است یک ذره موفقیت و اقبال است که او را دومرتبه جوان و شاداب کند. و البته مدیریت یک تئاتر یعنی این است که پول خوبی هم گیرش خواهد آمد. مدیر تئاتر در شهر (نانت) یک کالسکه شخصی داشت. تصور کن که ما یک کالسکه از خودمان داشته باشیم. میتوانی واقعا تصورش را بکنی؟ این چیزی هست که خصوصا برای تو خیلی خوب و مناسب است. تو هر کجا که بخواهی میتوانی با کالسکه شخصی خودمان بروی. دیگر تمام مدت زندانی این صندلی راحتی نخواهی بود. پدرت ما را در آن کالسکه بگردش و تفریح خواهد برد. در کوه و دشت. تو دریاچه ها و درختان سرسبز را که آنقدر دوست داری خواهی دید. "

دختر رنگ پریده گوشه نشین که سر تا پا میلرزید زمزمه میکرد " آه!... درختان... "

در این لحظه در اصلی ساختمان باز و متعاقبا بشدت بسته شد. صدای قدم های شمرده آقای دلویل در پلکان طنین انداخت. یک لحظه سکوت پر از نگرانی و اضطراب در خانه دلویل برقرار شد. آن دو زن در سکوت کامل جرات نمیکردند بیکدیگر نگاه کنند. قیچی بزرگ خانم دلویل طوری در دستان زن بیچاره میلرزید که چندین بار مقتول برنجی را در جاییکه نمیبایست قطع کرد.

مرد نگویند بخت بدون شک ضربه مهلکی دریافت کرده بود. تمام نقشه هایش برای آینده نقش بر آب شده بود. تحقیر مردود شدن برنامه هایش، پول کافه که دلویل در آن صبحانه اش را صرف میکرد و در تمام مدتی که بتصور مدیریت آینده بصورت نسبه انجام شده بود رویهم انباشته حالا میبایست آنرا یکجا بپردازد، همه اینها در صعود پنج طبقه به ذهنش متبادر شد. مرد بینوا قلبش پاره شده بود. با وجود این احساس هنرپیشگی در او چنان قوی بود که تمام این بد بختیها را در پشت یک ماسک حزن آور پنهان کرده بود.

وقتی وارد اطاق شد، اول کمی مکث کرد. نگاه شوم و بدیمنی به اطراف اطاق انداخت. میز کار پر از وسایل کار خانمها بود و ظرف شامش در یک گوشه منتظر او بود. دو صورت بیمناک با چشمهای مضطرب نگران او بودند. دلویل برای مدت یک دقیقه تمام بیحرکت و بی صدا آنجا ایستاده بود. یک دقیقه تمام در روی صحنه تئاتر میتوان تصور کرد که چه زمان طولانی خواهد بود. دلویل سه قدم برداشت و خود را روی صندلی کوتاهی که کنار میز قرار داشت رها کرد با صدائی شبیه به فیف کردن گربه به خانمها گفت:

" آه!... من یک نفرین شده واقعی هستم! "

در همین موقع با مشت طوری روی میز کوبید که حشرات و پرند های دزیره در چهار گوشه اطاق پراکنده شدند. همسر او وحشت زده از جا برخاست و مطیعانه بطرف شوهرش رفت. دزیره لنگ با یک تلاش فوق العاده نیم خیز شد و در صورت ظریفش علائم درد و رنج آشکار بود.

دلویل روی صندلی خود با سر خمیده روی سینه و دستهای آویزان از دو طرف نشسته بود. مثل این بود که با صدای بلند با خودش گفتگو میکند. یک گفتگوی بریده بریده به همراه آه کشیدن هاو سکسکه های طولانی. لعن و نفرین بر این بورژوا های بیرحم خودپرست، همین دیو و دد هایی که هنرمند واژگون بخت بدن و خون خود را برای نوشیدن و خوردن به آنها هدیه داده است.

(اشاره به شام آخر عیسی مسیح که در آن او بدن و خون خود را برای خوردن و نوشیدن به حواریون خود اهدا کرد. مترجم)

بعد از این دلولیل تمام زندگی هنری خود را مرور کرد: از موفقیت های اولیه ، دسته گل طلائی در (آلانسون) ، ازدواجش با این زن "مقدس" که اکنون در کنارش ایستاده و با حرکت سر هر حرف او را در حالیکه اشک در چشمان دارد و لبهایش میلرزد تأیید میکند.

فی الواقع اگر کسی دلولیل را بهیچوجه نمیشناخت و به این حرفهای او گوش میداد بعد از این نقش آفرینی هنرمندانه به تمام گوشه کنارهای زندگی دلولیل آگاهی پیدا میکرد و به مهارت او در بازیگری ایمان میآورد. او ورودش به پاریس را خاطر نشان کرد که چگونه در معرض تحقیر و تمسخر دست اندر کاران تحت تأثیر قرار گرفته بود. افسوس!... دلولیل با همان ژست تأثیری ادامه داد که او تنها کسی نبود که گرفتار تنگدستی و کمبود شده بود. این فقر و تنگدستی بود که سه ساکنین بینوای این خانه را آنطور زرد و لاغر کرده بود.

البته اگر کسی به اجرا کننده این نمایش نگاه میکرد صورتی گرد و شاداب دلولیل را درست نقطه مقابل صورتهای تکیده دو زن در آن اطاق میدید.

دلولیل که از دکلمه این جملات بهیجان آمده بود، نمیتوانست خود را متوقف کند: "آه!... اینهمه جان کندن برای این مدت طولانی؟ ... ده سال...پانزده سال... تمام این مدت در حال جان کندن بودم. در تمام این مدت اگر از گرسنگی نمردم بخاطر زحمات این دو موجود مظلوم بود که زندگیشان را وقف من کرده اند و در تمام مدت حمایت از من را در سرلوحه فعالیت های خود قرار دادند. همین دو زن بوده اند که به من غذا و مسکن داده اند."

دزیره که از جای خود برخواسته بود دست های خود را بهم کوبید و نال کنان گفت: "پا پا ... پا پا خواهش میکنم آرام بگیر!"

"بله ... باز هم میگویم. همین دو زن بوده اند که باعث شدند که من از گرسنگی نمیرم. من از گفتن این مطلب احساس شرم نمیکنم برای اینکه اینهمه فداکاری و از خود گذشتگی را بخاطر "هنر" قبول کرده ام. "هنر مقدس!" ولی دیگر بیش از این تاب تحمل ندارم. من صحنه تأثیر را متهم و نفرین میکنم."

مادام دلولیل که سرتا پا میلرزید بطرف شوهرش دوید و گریه کنان گفت: "ترا به خدا قسم این حرفها را نزن. چیزی در مورد هنر تأثیر نگو که همه زندگی ما هست."

"نه!... دست از من بردارید!... من به انتهای خط رسیده ام!... آنها یک هنرمند را بقتل رساندند. حالا دیگر همه چیز تمام شد. من صحنه تأثیر را نفرین میکنم!"

اگر شما ميتوانستيد ببينيد چگونه دو زن نگون بخت دستهایشان را بدور دلولیل حلقه کرده و با گریه به او التماس میکنند نمیتوانستید از ریزش اشکتان جلوگیری کنید. آنها از او میخواستند که در تصمیمش بخاطر هنر... هنر مقدس ... صرف نظر کند. این یک مسئله شخصی نبود. دنیای هنر با کناره گیری دلولیل صدمه جبران ناپذیری میخورد. تکلیف دوست داران هنر تأثیر از آن ببعد چه خواهد شد؟ دلولیل براحتی تسلیم نمیشد.

بالاخره پس از اصرار زیاد زن و دخترش دلولیل با اکراه قبول کرد برای مدت محدودی هم که شده بفعالیت های هنری خود ادامه دهد چون نمیخواست که روی آنها را بزمین بیانازد. البته لازمه این تلاش مجدد مواظبت بیشتر و فراهم کردن امکانات بهتر از طرف آن دو زن برای او بود.

فصل نهم. در ساوینی

اقامت موقت دو خانواده فرومون و ریسلر برای یک ماه در ساوینی یک بدشانسی بزرگی بود که پیامد های شومی داشت.

بعد از یک وقفه دو ساله سیدونی و ژرژ بار دیگر یکدیگر را در ساوینی ملاقات کردند. همه چیز در ساوینی پیر مثل گذشته بود و هیچ تغییری نکرده بود. سنگها ، دریاچه و درختان درست بهمان شکل سابقشان بودند و توگویی تمام چیزهائی را که در اطرافشان در حال تغییر بود بباد استهزا میگرفتند چون برای خودشان تغییر معنائی نداشت. باز گشت به آنچه در گذشته در این محل برای این دو زوج اتفاق افتاده بود فاجعه آور بود. دو نفر از این دو زوج انسانهای پاک و شریف ولی دو نفر دیگر عاری از سست عنصری و آلودگی نبودند.

کلر هیچوقت تا اینحد در ساوینی که حالا اینقدر زیبا بنظر میرسید مسرور و سرحال نبود. لذتی بالاتر از آن نبود که با بچه کوچکش روی سبزه زار قدم بزنند، همان جائیکه وقتی خودش کوچک بود با مادرش در آنجا راه میرفتند. مادرش روی نیمکت در سایه درختان مینشست و به بازیهای کودکانه کلر نگاه میکرد. حالا در همان محل، در حالیکه به بازوی ژرژ تکیه داده است دنبال گوشه و کنارهایی که وقتی بچه بودند و با هم بازی میکردند میگشتند. کلر احساس آرامش توام با خوشحالی داشت و تمام روز دامنش به سنگهای کنار راهگذر باریک کشیده میشد و دنبال پایهای کوچک طفلش بود که بی وقفه نیاز به مراقبت مادر داشت.

سیدونی خیلی بندرت در این گشت و گذار روزانه شرکت میکرد. بهانه او این بود که سرو صدای دائمی بچه کوچک او را متاذی و خسته میکند. در این مقوله (گاردینواز) پیر با او همعیده بود چون پیرمرد از هیچ فرصتی برای ناراحت کردن کلر صرفنظر نمیکرد. او چنین فهمیده بود که با گرم گرفتن با سیدونی این منظور او بخوبی تامین میشود. به این جهت هر کاری که از دسرش بر میآمد برای سرگرم کردن سیدونی انجام میداد حتی بیشتر از دفعه قبل. کالسکه برای مدت دو سال از جایش تکان نخورده بود و فقط هفته ای یکبار گرد گیری میشد که عنکبوت ها تارهای خود را در پشتی های ابریشمی آن نتند. حالا کالسکه در خدمت سیدونی قرار گرفته بود. اسبها سه دفعه در روز به کالسکه بسته میشدند و دروازه قلعه بطور دائم روی لولایش میچرخید. تمام افراد خانه احساس تحرک و شادابی میکردند. باغبان توجه بیشتری به وضع باغ و باغچه میکرد چون مادام ریسلر زیباترین گلهارا برای زینت موهایش سر میز شام انتخاب میکرد. میهمانی های گوناگونی برقرار میشد. خیلی مواقع مادام فرومون جوان میهمان نهار داشت که سیدونی با رفتار مخصوص بخود از همه بیشتر جلب توجه میکرد. کلر با سعه صدر بالا اغلب به بهانه رسیدگی به بچه کوچکش سیدونی را تنها میگذاشت که بهر طریقی که میخواهد جلوه کند. مادر موظف بود که به بچه که ساعت خواب ، خوراک و بازی مشخص بود برسد و هیچ عاملی نمیتوانست این برنامه را تعطیل کند. و به این علت، اغلب این سیدونی بود که برای پیشواز شرکای شرکت که هر غروب از پاریس باز میگشتند با کالسکه به ایستگاه قطار میرفت.

کلر در راه اطاقش از سیدونی میخواست که از ژرژ و ریسلر از طرف او معذرت خواهی کند. پیروزی از آن مادام ریسلر بود و کلر بصورت نمونه راحت طلبی و تنبلی در پیش تازه واردان جلوه میکرد. سیدونی در پشت اسبان تندرو در کالسکه لم میداد و بدون توجه به سرعتی که کالسکه حرکت میکرد هیچ چیز فکر او را بخود مشغول نمیکرد.

همیشه در ایستگاه قطار کالسکه های دیگری هم در حال انتظار بودند. دو سه مرتبه از گوشه و کنار شنید که مردم حاضر در ایستگاه او را بهم نشان میدادند و میگفتند " آن خانم مادام فرومون است." این یک اشتباه خیلی بزرگی نبود که مردم مرتکب میشدند چون میدیدند که هر سه آنها سوار کالسکه میشوند که بخانه مرجعت کنند. ژرژ و سیدونی پهلوی یکدیگر مینشستند و تمام مدت با هم صحبت میکردند و میخندیدند. ریسلر روبروی آنها مینشست و با خوشحالی تبسم میکرد. دستهای بزرگش را مودبانه روی زانوهایش میگذاشت و از اینکه در آن کالسکه اشراقی سوار شده احساس راحتی و آرامش نمیکرد. این فکر که مردم سیدونی با خانم فرومون اشتباه گرفته اند خیلی باعث رضایت سیدونی میشد و هر روز از روز پیش بیشتر به آن خو میکرد. وقتی بخانه میرسیدند دو خانواده موقتا تا سر شام از هم جدا میشدند.

ژرژ فرومون به اطاقی که کلر و کودکش در آن بودند میرفت ولی از دیدن خانمش که در کنار بستر بچه خواب نشسته بود لذتی نمیبرد و برعکس تمام فکر و ذکرش پهلوی سیدونی بود که صدای خنده هایش را از بیرون اطاق در زیر درختان باغ میشنید.

در حالیکه تمام ساکنان قلعه به موجودات مطیعی برای برآوردن آرزوهای ناشایست یک زن جوان تبدیل شده بودند، گاردینواز پیر کماکان مشغول زندگی کوتاه فکرانه و نوکیسه گی خودش بود. مهمترین سرگرمی پیرمرد که تمام وقت او را اشغال میکرد جاسوسی بود. او به همه کس و همه چیز مشکوک بود. از صبح تا شام رفت و آمد های مستخدمین، مطالبی که در باره او در آشپزخانه در بین کارگران ردو بدل میشد، بررسی دقیق سبد میوه که از آشپزخانه به سالن هر روز آورده میشد از جمله مهمترین مشغله این پیرمرد بود.

برای این جاسوسی بیست و چهارساعته پیرمرد وسائلی در اختیار داشت. یک نیمکت سنگی که در پشت یک درخت چینی غول آسا قرار داشت محلی بود که تقریباً هر روز از بامداد تا شام روی آن مینشست و نه چیزی میخواند و نه فکری ذهنش را بخود مشغول میکرد فقط در آنجا حضور داشت که تمام رفت و آمد هارا کنترل کند. برای جاسوسی در شبها او وسیله دیگری اختراع کرده بود. در سرسرای بزرگ عمارت که در آن به پله های بیرون و دو ردیف گلهای باشکوه باز میشد دستور داده بود که یک دریچه تعبیه کنند که مستقیماً به اطاق خواب وی در طبقه بالا وصل میشد. یک لوله آکوستیکی از جنس مرغوب کوچکترین صدائی که در سرسرا و در طبقه پائین در طول شب ایجاد میشد بگوش او میرساند. او حتی مکالمات مستخدمین که شب برای هواخوری از پله ها پائین میرفتند میشنید.

بدبختانه این اختراع بیشتر از حد لازم حساس بود. سر و صدای عادی یک خانه بزرگ در این لوله تشدید میشد و بمحض اینکه گاردینواز گوش خود را به لوله میچسباند همه جور صدا از تیک تاک ساعت بزرگ در سرسرا تا فریاد طوطی اسیر قفس و حتی نوک زدن مرغها در جستجوی دانه چیزهائی بود که بگوش او میرسید. در این همه بی وقفه تشخیص صداها و تمیز دادن آنها از یکدیگر امکان نداشت. تمام پولی که برای این وسیله خرج شده بود بباد رفته بود. این لوله را معمولاً پشت پرده بزرگی که پنجره را میپوشاند پنهان میکرد.

یک شب گاردینواز در خواب بود که با صدای باز و بسته شدن دری از خواب پرید. این اتفاق در آن ساعت شب که تمام ساکنان ساوینی در خواب بودند یک واقعه عجیب بود. گاردینواز گوش فرا داد ولی هیچ صدائی بجز صدای پای سگهای نگهبان در روی سنگریزه ها و صدای خراشیدن درختی که لانه جغدی در آن بود بوسیله سگها شنیده نمیشد. گاردینواز لوله صدا را که برای مدتی استفاده نشده بود بیاد آورد و تصمیم گرفت که از این موقعیت بهتر برای استفاده از این وسیله دیگر پیش نخواهد آمد. وقتی لوله را به گوش خود نزدیک کرد فهمید که اشتباه نکرده بود. صدائی که شنیده بود تکرار شد و ادامه یافت. یک در باز شد و سپس یک در دیگر. کلون در اصلی ساختمان بحرکت در آمد و در بزرگ باز شد. (پیراموس) و (تیسبه) و حتی (بوسه) سگ غول پیکر (نیو فاندلند) کوچکترین عکس العملی از خود نشان نمیدادند. گاردینواز به آرامی از جای خود بلند شد و پرده را کمی کنار زد که ببیند این دزد هائی که در وسط شب بجای اینکه بداخل خانه بیایند از آن خارج میشوند چه کسانی هستند. این بود چیزی که پیرمرد بد خواب در آن شب مشاهده کرد.

در تاریک روشن باغ مرد بلند قامتی لاغر اندامی کاملاً شبیه ژرژ دست در دست یک زن با جثه کوچک ابتدا روی نیمکت سنگی زیر درخت چینی نشستند که در آن وقت سال غرق شکوفه بود.

شب مهتابی و درخشانی بود. نور ماه سر درختیهارا روشن میکرد و اشعه نقره ای خود را از لابلای درختان و بوته ها باطراف پراکنده میکرد سگها با آن پشم های مجعد مخصوص نژاد (نیوفاندلند) به اطراف حرکت میکردند و حرکات شب پره هارا با چشم تعقیب میکردند. آب عمیق دریاچه در آن شب آرام و روشن درخشندگی خاصی پیدا کرده بود؛ مثل یک آینه نقره ای. در لبه سبزه زار ها اینجا و آنجا کرم های شب تاب با نور آبیرونگ خود میدرخشیدند.

زن و مرد در روی نیمکتی که نشسته بودند در معرض مستقیم نور ماه نبودند. ولی ماه همیشه در یک نقطه توقف نمیکند و طولی نکشید که ناگهان خود را زیر نور نقره فام ماه یافتند. هردو نفر از جا پریدند و به سبکی در گذرهای تاریک باغ ناپدید شدند.

گاردینواز پیر که این زن و مرد را شناخته بود با خود گفت : " من از اولش هم میدانستم که اینها کی هستند!" در حقیقت لزومی برای مشاهده این زوج برای اینکه هویت آنها حدس زده شود نبود. تمام شواهد حاکی از آن بود که این دو نفر کسی جز سیدونی و ژرژ نبودند. چه کسی بغیر از آن دو در آن ساعت شب و در سکوت کامل سگها میتوانست در باغ براحتی تردد کند؟ برزیگر پیر از خوشحالی ای کشف خود در پوست نمیگنجید. در تاریکی مطلق به تختخواب خود بازگشت. اطاق خواب گاردینواز پیر بیک انبار اسلحه بیشتر شبیه بود. همه وسائل قتل حیوانات در این اطاق موجود بود. در ابتدا او تصور کرده بود که دزد ها شبانه به قلعه او آمده اند. حالا ولی او همه چیز را میدانست. مهتاب هنوز میدرخشید و نور نقره ای آن روی اشیا آویزان از دیوار و قوطی های فشنگ با اندازه های مختلف فرو میافتاد.

سیدونی و ژرژ رشته عشق خود در همان محلی از باغ که یکسال پیش گسسته شده بود باز یافته بودند. سالی که گذشت علیرغم مقاومت های بی نتیجه، تامل و کوشش های بی حاصل اینطور جلوه میکرد که مقدمه ای بود برای ادامه روابط عاشقانه آنها. و وقتی اولین قدم مرگبار برداشته شد هر دو آنها با تعجب دریافتند که برای وارد شدن به عرصه دنائت، دروغ و خیانت تلاش زیادی لازم نیست. تمام مشکلات یکسال پیش بزودی فراموش شد. ژرژ فرومون بخصوص با یک اشتیاق و هوای نفس دیوانه وار به این دنائت تن در داده بود. او به همسر و صمیمی ترین دوست خود کلر و شریک و همکارش ریسلر درستکار خیانت میکرد. ریسلر که صادقانه در هر لحظه با او و برای او بود.

ژرژ دائما احساس دگرگونی میکرد؛ احساس پشیمانی. ولی هر اندازه که احساس گناه در او بوجود میآمد بهمان میزان اشتیاقش به سیدونی تقویت میشد. سیدونی بصورت تنها مشغله فکری او در آمده بود و تازه کشف کرده بود که تا آن لحظه او واقعا زندگی نکرده بود. برای سیدونی اما این عشق بیشتر معنی غرور و تکبر را داشت. مهمترین هدفی که برای او وجود داشت خوار و زبون کردن کلر بود. اگر سیدونی میتوانست به کلر بگوید " شوهر تو عاشق من است. او بتو دروغ میگوید و بتو خیانت میکند." شادمانیش کامل بود. اما در مورد ریسلر. سیدونی فکر میکرد که هر بلایی که بسر ریسلر بیاید حق اوست. به زبان دختر های ولگرد که سیدونی هنوز در باطن آنها بکار میبرد هر چند که در ظاهر لهجه خود را عوض کرده بود ریسلر یک "مردکه پیر خرفت" بود که از او بعنوان اولین پله رسیدن به مقاصدش استفاده کرده بود. "مردکه پیر خرفت" بوجود آمده است که او را فریب بدهند و از او سوء استفاده کنند.

در طول روز ساوینبی متعلق به کلر و کودکش بود که روی سنگ ریزه ها میدوید و به پرندگان و ابرها میخندید. مادر و کودک تمام روز درخشان و پر نور را برای خود داشتند ولی شبهای تاریک گناه آلوده بودند. گناهی که در تار و پود قلعه ریشه دوانده بود، زیر لب و آهسته صحبت میکرد و ببصدا پشت پرده ها میخزید. قلعه سنگی خواب آلود کور و کر میشد توگویی از دیدن و شنیدن زندگی گناه آلود شبانه شرمسار است.

فصل دهم . سیگسموند پلانوس برای صنوق نقدینه شرکت نگران است.

" کالسکه؟ ... شرش عزیز من... من کالسکه نمیخواهم... بدرد من نمیخورد!"

" ریسلر عزیز... من بتو اطمینان میدهم که شما بیک کالسکه مناسب احتیاج شدید دارید. با گسترش تجارت ما و زیاد شدن گرفتاریهای کاری داشتن فقط یک کالسکه مشکل ما را حل نمیکند. بعلاوه این خیلی صورت خوشی ندارد که یک شریک همیشه در کاسکه اینطرف و آنطرف برود و شریک دیگر همیشه پای پیاده. این درست نیست. بحرف من گوش کن کالسکه اینروزها دیگر جنبه تجملی ندارد بلکه یک نیاز را برآورده میکند. البته مخارج کالسکه تو تمام و کمال از صندوق نقدینه شرکت پرداخت خواهد شد. دیگر چون و چرا نکن ... این کاریست که باید انجام بگیرد."

ریسلر با اکراه تمام تسلیم اصرار ژرژ شد ولی در باطن احساس میکرد که مثل این است که از صندوق شرکت پولی را سرقت کرده است و بمصرف بیهوده خرید یک وسیله تجملی رسانده است. برای تسکین و آرامش به خود میگفت:

" این کار باعث خوشحالی خیلی زیاد سیدونی خواهد شد."

مرد بیچاره نمیتوانست تصور کند که این خود سیدونی بود که یک ماه پیش بهمراه ژرژ یک کالسه زیبا را انتخاب کرده بود و ژرژ برای اینکه سوء ظن ریسر را تحریک نکند این را بصورت یک کار اداری جلوه میداد و مخارج آنرا از صندوق نقدینه شرکت تامین میکرد.

ریسر درستکار آفریده شده بود که فریب خورده بشود. شالوده و اساس طبیعت ریسر بر صداقت و راستگویی ذاتی او و اعتقاد محکمی که به انسان ها و رفتارشان داشت استوار بود. این مرد درستکار و پاک در ماه های اخیر بشدت گرفتار تکمیل اختراع یک پرس بود که در صورت موفقیت تحولی اساسی در صنعت تولید کاغذ دیواری های با کیفیت بالا ایجاد میکرد. هدف ریسر از این اختراع این بود که به نقش خودش در مقام یک شریک ارزش و اعتبار واقعی ببخشد. شبها وقتی کار روی پروژه پرس را موقتا برای آنروز تعطیل و اطاق کار کوچک خود را در طبقه اول ترک میکرد تمام نگرانی ها و گرفتاری های کاری را بیک سو نهاده و با اشتیاق عازم خانه میشد. چه لذتی از این بالاتر که بعد از یک روز طولانی کار سخت وارد خانه ای به زیبایی و راحتی منزل خودش بشود و همسرش همواره خوشحال و سرزنده با تبسم و لباس های شیک ورودش را خوش آمد بگوید.

بدون اینکه خیلی پیگیر دلیل آن شود متوجه شده بود که اخیرا سیدونی رفتارش با او تغییر کرده است. "کوچولو" دیگر اعتراضی به بعضی رفتار ریسر که در گذشته باعث درد سر میشد نمیکرد. سیدونی حالا به او اجازه میداد برخی از کارها و عادات گذشته را تکرار کند. بعنوان مثال دود کردن پیپ در سر میز شام و حضور در آجود فروشی برای دیدن دوستان قدیمی نظیر دلوبل و (شب) مشکلی ایجاد نمیکرد. آراستگی و پیراستگی خانه آنها که هر روز بهتر و بهتر میشد و نظر او را جلب میکرد. پیانوی قدیمی و کوچک جای خود را بیک گراند پیانو داده بود که بوسیله یکی از مشهور ترین پیانو سازان ساخته و پرداخته شده بود. مادام (دابسون) معلم آواز بجای هفته ای دو بار حالا دیگر هر روز با دفتر چه نت موسیقی بخانه آنها میرفت

این خانم جوان با اصالت آمریکائی موجود مخصوصی بود. چشمان آبی رنگ و پیشانی بلند، موهای طلایی که شبیه رنگ لیمو بود قیافه ظاهری او بود. چون شوهرش به او اجازه رفتن به روی صحنه را نمیداد او از استعداد خود در موسیقی برای تدریس آن و خواندن آواز در میهمانیهای بورژوا ها استفاده میکرد. در نتیجه زندگی تصنعی در دنیای آواز و پیانو این خانم بیک روانپریشی احساساتی مبتلا شده بود. کلمات عشق و اشتیاق از دهان او نمیافتاد و این کلمات را طوری تلفظ میکرد که مدت قابل ملاحظه ای از حرف اول تا آخر کلمه طول میکشید. خانم (دابسون) باین وسیله سعی میکرد که احساس خودش را بیان کند. سعی بیهوده ای بود که این احساس را به شاگردان خود منتقل کند.

اپرای (آی شیکیتا) بمعنای (آهای کوچولو) برای مدتی طولانی در پاریس روی صحنه بود و آوازهای مربوط به آن در پاریس اقبال کم نظیری پیدا کرده بود. سیدونی بعد این آواز را تمرین میکرد و تمام روز صدای او شنیده میشد که آواز میخواند :

"On dit que tu te maries,

Tu sais que j'en puis mourir."

" رقیبان ندا میدهند که تو بزودی ازدواج خواهی کرد،"

" تو بهتر میدانی که اینکار باعث مرگ من خواهد شد."

"مرگ..." مادام (دابسون) سعی میکرد که بیان احساسی موثری را در موقع رسیدن به این کلمه ابراز کند. در حالیکه انگشتانش روی کلیدهای پیانو حرکت میکرد وقتی به کلمه "مرگ" میرسید چشمان آبی کمرنگ خود را به سقف اطاق میدوخت و سرش را بعقب پرتاب میکرد. سیدونی در اجرای این آهنگ بهیچوجه موفقیت نداشت. این آهنگ پر سوز و گداز با آن چشمان مودی پر از شیطننت و آن لبهای سرخ پر از زندگی و هیجان متناسب نبود. شاید یک موسیقی شاد که

با حرکات سر و بدن همراه میبود انتخاب مناسب تری برای سیدونی بود ولی او جرات نمیکرد که مکنونات قلبی خود را به معلم احساساتی آوازش بگوید. سیدونی دارای استعداد خاصی در موسیقی و آواز نبود ولی با وجودیکه در زمانی که برای مادموازل (لو میر) کار میکرد او را مجبور میکردند که دائما برای آنها آواز بخواند صدایش خراب نشده بود و قابل شنیدن بود.

مادام دابسون نتوانسته بود که برای خودش دوست و همدمی در پاریس بیابد از اینرو رفته رفته با شاگرد موسیقی خود سیدونی باب دوستی را باز کرد. سیدونی او را هر روز برای صبحانه و نهار نگاه میداشت. با کالاسکه جدید خود او را بگردش و خرید میبرد و به او در خرید لباس و جواهرات کمک میکرد. طرز تکلم احساساتی و دلسوزانه و شکوه و شکایت دائمی مادام دابسون باعث میشد که طرف مقابل بسرعت نسبت به او اعتماد پیدا کند. سیدونی داستان رابطه خودش با ژرژ را برای او تعریف کرد و سعی کرد که تقصیر گناه خود را بگردن پدر و مادر دلسنگش بیاندازد که او را به اجبار به مردی که سالها از او بزرگتر بود شوهر داده بودند. مادام دابسون بیدرنگ به یاری سیدونی شتافت. نه بدلیل اینکه جیره خوار او بود بلکه بخاطر اینکه هر چیزی راجع به عشق و عاشقی توجه و همدردی او را جلب میکرد. دلیلش هم این بود که خود در زندگی خوشبخت نبود. او همسر یک دندان پزشک شده بود که به بهانه های مختلف او را کتک میزد. تجسم او از شوهر موجود ترسناک و مستبدی بود که با ظاهر ریسلر بیچاره جور در میآمد. ریسلر یک حاکم ستمگر بود که زن او حق داشت از او متفر باشد و او را فریب بدهد.

خانم دابسون یک دوست قابل اعتماد و برای سیدونی بسیار مفید بود. دو سه مرتبه در هفته او بلیط های اپرای پاریس یا اپرای ایتالیائی یا تئاتر های کوچک تر را با خود میآورد. از نظر ریسلر این بلیط ها را خانم دابسون با پول خودش تهیه کرده بود و بنظر میرسید برای همه تئاتر ها بلیط لازم را دارد. مرد بیچاره خبر نداشت که بهای این بلیط ها برای لژ مخصوص و در شب اول نمایش بسیار گران و دست کم ده تا پانزده لوئی طلا آب میخورد که از صندوق نقدینه شرکت تامین میشد.

شبهائی که سیدونی با آرایش کامل و لباسهای آخرین مد بیرون میرفت ریسلر با تحسین به او نگاه میکرد و کوچکترین سوء ظنی در ذهنش رسوخ نمیکرد که پول این لباس هارا سیدونی از کجا میآورد و قطعا بفکرش نمیرسید که مردی که این مخارج را تامین میکند چه کسی باشد. مرد بیچاره پشت میزی که کنار آتش قرار داده شده بود تمام شب را تنها مینشست و با خیال راحت روی پروژه پرس کار میکرد. با شادمانی بخودش میگفت " همین الان چقدر به سیدونی دارد خوش میگذرد!"

همین نمایش در طبقه پائین که محل زندگی فرومون ها بود جریان داشت با تفاوت اینکه نقشها توسط افراد دیگری ایفا میشدند. همسر جوان ژرژ در کنار شومینه نشسته بود. هر شب نیم ساعت بعد از اینکه سیدونی خانه را ترک میکرد دروازه خانه روی پاشنه خودش میچرخید که کالاسکه آقای ژرژ فرومون بتواند خارج شود. آقا بایستی هر شب به باشگاه سر بزنند. چکار میتوان کرد؟ تجارت نیاز های مخصوص خودش را دارد. تصمیمات مهم تجارتي اغلب سر میز بازی در باشگاه گرفته میشود. مردان تجارت فقط دو راه در پیش دارند. یا بایستی هر شب در باشگاه حضور بهم رسانند یا اینکه منتظر باشند که تجارتشان بر باد رود. کلر با معصومیت هر چه بیشتر تمام این حرف ها را باور میکرد. وقتی شوهرش از خانه خارج میشد برای مدتی غمگین در جای خود باقی میماند. آرزویش این بود که ژرژ در خانه پهلوی او بماند و یا اینکه با هم بیرون بروند و در حالیکه به بازوی او تکیه کرده است از قدم زدن خود لذت ببرند. ولی منظره بچه کوچکش در جلوی شومینه با صداهای ظریفی که از دهانش خارج میشد و لگد هائی که با آن پاهای کوچک و صورتی رنگش موقع لباس عوض کردن میزد بسرعت مادر جوان را آرام و خوشنود میکرد. بعلاوه کلمه جادویی "تجارت" که ژرژ آنرا همیشه بکار میبرد برای کلر نیز آرامش فکری میآورد.

ژرژ و سیدونی اغلب در تئاتر همدیگر را ملاقات میکردند. در ابتدا احساس آنها همیشه توأم با غرور بود چون مردم دائم به آنها نگاه میکردند. سیدونی در این موقع برآستی زیبا بود. اجزاء صورتش با وجود ناهمخوانی جذاب و فریبنده بود و بنظر میآمد که اختصاصا برای او درست شده است. بعد از مدت کوتاهی آنها از اپرا خارج میشدند و مادام دابسون در لژ مخصوص تنها میماند. ژرژ و سیدونی یک آپارتمان کوچک در خیابان (گابریل) نزدیک (شانزه لیزه) اجاره کرده بودند. آپارتمانی با دو اتاق با شکوه که رویای دختران کارگر در موسسه مادموازل (لو میر) بود. این محل

با شکوه بسیار آرام و بدون سر و صدا بود و سکوت آن فقط گاهگاهی توسط کالسکه هائی که از خیابان میگذشتند شکسته میشد. این خانه زیبا برای عشق این دو یک جاذبه جادویی داشت.

رفته رفته هر چه بیشتر سیدونی به زندگی گناهکارانه خود خو می گرفت بلهوسی و تلون مزاج در او تشدید میشد. از زمانی که یک دختر کارگر بیش نبود در اعماق حافظه اش نام میهمانسرا های باشکوه و رستوران های گرانقیمت جا گرفته بود و حالا این امکان را میدید که این آرزوهای دیرینه را اجابت کند و در هر فرصت به این مکان ها سر بزند همانطور که از باز شدن درهای مجلل ترین سالن های مشهور لباس در پاریس بر روی او غرق شادی و رضایت میشد. سالن هائی که در گذشته فقط اسم آنها را شنیده بود. چیزی که این روح ناآرام بیشتر از هر چیز جست و جو میکرد انتقامی بود از رنج ها و تحقیر هائی که در سالهای فقر و تنگدستی تحمل کرده بود. بعنوان مثال، هیچ چیز بیشتر از این برای او لذت آور نبود که بعد از یک کالسکه سواری شبانه در (بوآ دو بولونی)، یک شام باشکوه در کافه انگیزی صرف کند. از این بیرون رفتن های مکرر سیدونی با خود سوغاتی هائی میآورد که از آن جمله طرز مخصوص تکلم، آهنگ هائی که از نمایش های اپرا یاد گرفته بود و آخرین مدل لباس های پاریس که در تن او تا حدی او را شبیه زنان هرزه آنموقع پاریس میکرد.

در کارخانه کارکنان کم کم از رفتار سیدونی مشکوک شده بودند. زنان معمولی و کارگر حتی فقیر ترین آنها استعداد خاصی در محک زدن البسه زنانه دارند. وقتی مادام ریسلر سوار بر کالسکه هر روز در حدود ساعت سه بعد از ظهر بیرون میرفت پنجاه جفت چشم تیزبین و حسود از پشت پنجره های کارگاه مسیر او را تعقیب و تا اعماق وجود گناهکار او را کند و کاو میکردند.

هر چند که در سیدونی کوچکترین سوءظنی وجود نداشت که از ماجرای او با ژرژ کسی بوئی برده باشد تمام راز و رمزهای آلوده به گناه آن موجود مجنون مثل روبان های دستمال گردنش با هر حرکتی به همه اطرافش پراکنده میشدند. پاهای کوچکش که در گرانبها ترین کفشهای با ده دکمه زرین پوشیده شده بود داستان تمام مکان های مجلل و فرش های گرانبها که سیدونی روی آنها راه رفته بود بازگو میکردند. همینطور بود پالتو پوستهای سیدونی که در گردش های شبانه وی در اطراف دریاچه (بوآ دو بولونی) تن او را گرم نگاه میداشت.

زنان کارگر با خنده استهزا آمیز بیک دیگر میگفتند:

"درست به این عروسک مشنگ نگاه کنید! واقعا که این بهترین طرز لباس پوشیدن برای بیرون رفتن است. اما قطعا این بیرون رفتن برای رفتن به کلیسا نیست! فکرش را بکنید هنوز سه سال نیست که این خانم فعلی هر روز صبح زود برای رفتن به سر کار یک بارانی نخ نما بتن میکرد و سر راهش دو شاهی بلوط سرخ کرده میخريد و در جیبش میگذاشت که از گرمای آن انگشتهای پخ زده اش را کمی گرم کند. حالا سرکار خانم برای انجام کوچکترین کار در بیرون کالسکه اش را سوار میشود."

در هیاهوی کوره هائی در زمستان و تابستان دائم تا سر حد امکان داغ میشدند و گرد و غبار سفید رنگی که همیشه در کارگاه آنها وجود داشت دختران کارگر فقیر و بیچاره ای بودند که بچشم خود میدیدند که دست تقدیر بازی های گوناگون برای افراد رقم میزند و چگونه زندگی یک دختر فقیر مثل سیدونی دستخوش تحول میشود. رویای آنها این بود که شاید همین تقدیر برای آنها نیز آینده خوبی در آستین داشته باشد.

از نظر تمام کسانی که ریسلر را میشناختند و از وضع سیدونی آگاهی داشتند ریسلر یک شوهر فریب خورده و بی آبرو بود. دو نفر از سرکارگران کارگاه چاپ که مشتریان وفادار اپرا بودند گواهی میدادند که چندین بار مادام ریسلر را در تئاتر دیده اند که همراه مردی بوده است که سعی در پنهان کردن خود داشته و در لژ مخصوص در گوشه ای تاریک مینشسته است. پدر (آشیل) باغبان نیز داستانهای جالب فراوانی برای گفتن داشت. اینکه سیدونی یک و شاید بیشتر از یک معشوق داشت هیچ کس کوچکترین شکی نداشت. ولی هیچ کس به ژرژ فرومون جوان مظنون نبود.

سیدونی اما بهیچ وجه در رابطه اش با ژرژ جانب حزم و احتیاط را رعایت نمیکرد. برعکس، عمدا کار هائی میکرد که که رابطه او را با ژرژ به نمایش میگذاشت. بارها در پلکان خانه ژرژ را بکنار میکشید که برای شب با او قرار و مدارش را بگذارد. بارها در حضور همه بدون اندکی ملاحظه و خجالت مسقما در چشمان ژرژ خیره میشد. ژرژ از

ترس بدنش میلرزید ولی بعد به خودش میگفت که تمام اینها بدلیل عشق زیاد سیدونی به او هست و از این بابت خوشحال بود. ژرژ اشتباه بزرگی را مرتکب میشد.

چیزی که در نهایت سیدونی میخواست حتی اگر به آن معترف نبود این بود که کلر همسر ژرژ آنها را ببیند و در ذهنش سوء ظن به شوهرش رخنه کند. سیدونی اینرا فهمیده بود که برای اینکه خوشبختی اش کامل شود باید رقیبش کلر زبون و بدبخت بشود. ولی این آرزو براحتی برآورده نمیشد. کلر فرومون بزندگی آرام و باوقار خود ادامه میداد و مثل ریسلر کوچکترین سوء ظنی به فکرش خطور نمیکرد.

کسی که از این ماجراها بیشتر از همه رنج میبرد و نگران بود حسابدار پیر شرکت سیگیسموند بود. او خیلی زیاد نگران سیدونی و کارهای او نبود. معضل فکری او در محور حساب های شرکت دور میزد. با آن مدادی که همیشه در پشت گوش داشت با لهجه آلمانی خود اسم آقای "شرش" را تکرار میکرد که در ماه های اخیر مبالغ هنگفتی از صندوق نقدینه شرکت خرج کرده و تمام حساب و کتاب حسابدار بدبخت را بهم ریخته بود. هر بار ژرژ با یک بهانه جدید به اطاق کار کوچک او میآمد و با یک لحن عادی میگفت:

"سیگیسموند پلانوس عزیز... کمی پول داری که به من بدهی. سر میز بازی دیشب باز هم بد شانسی آوردم و نمیخواهم برای پول مختصری مثل این به بانک بروم و از دسته چک شرکت استفاده کنم."

سیگیسموند پلانوس با ناراحتی و نگرانی در صندوق نقدینه را باز میکرد و مبلغ درخواستی را از آن بیرون میآورد. سیگیسموس روزی را بخاطر میآورد که آقای ژرژ که در آن موقع فقط بیست سال داشت به عموی خود که صاحب کارخانه بود اعتراف کرد که سر میز قمار چندین هزار فرانک قرض بالا آورده است. از آن موقع بعد مرد پیر تنفر عجیبی نسبت به باشگاه قمار و اعضای آن پیدا کرد. یک روز یک مرد تاجر پولدار که عضو آن باشگاه بود برای کاری به کارخانه آمده بود و در باره باشگاه صحبت میکرد. سیگیسموند با صراحت آلمانی خود به او گفت:

"مرده شور آن باشگاه شما را ببرند که آقای ژرژ در دو ماه گذشته بیشتر از سی هزار فرانک سر میز قمار باخته است."

مرد تاجر شروع بخندیدن کرد و به سیگیسموند گفت:

"پدر پلانوس عزیز... اشتباه بزرگی میکنی! ارباب تو حد اقل سه ماه میشود که آنطرفها پیدایش نشده است."

مرد حسابدار دیگر دنباله این بحث را نگرفت ولی یک فکر وحشتناک در ذهنش خانه کرد که تمام روز او را بخود مشغول کرده بود.

اگر ژرژ به باشگاه قمار نرفته بود پس هر شب که از خانه بیرون میرفت عازم کجا بود؟ اینهمه پول را کجا خرج کرده بود؟

بدیهی است که در انتهای این داستان رد پای یک زن را باید گرفت.

بمحض اینکه سیگیسموند به این قضایا آگاه شد نگرانی زیادی برای صندوق نقدینه شرکت که به او سپرده شده بود پیدا کرد. این مرد پیر که از ایالت برن در سوئیس آمده بود در تمام زندگی خود به همه زنان و مخصوصا زنان پاریزی بدبین و بهمین دلیل تا آنموقع مجرد باقی مانده بود. اولین اقدامی که برای راحت کردن خیالش انجام داد اطلاع به ریسلر بود. وقتی ریسلر را پیدا کرد اول کمی مبهم و سر بسته مطلبش را شروع کرد.

او به ریسلر که مشغول کار بود نزدیک شد و گفت: "آقای ژرژ این روزها مقدار زیادی پول خرج میکند."

ریسلر هیچ علامتی که از این موضوع تعجب کرده است از خود بروز نداد. سپس به سیگیسموند گفت:

"انتظار داری من چکار کنم سیگیسموند پیر و عزیز من؟ او حق دارد با پول خودش هر کاری دوست دارد بکند."

مرد درستکار به چیزی که میگفت اعتقاد داشت. از نظر او فرومون جوان مالک مطلق کارخانه و تجارت مربوط به آن بود و او بعنوان یک نقشه کش سابق حقی برای خودش نمیدید که در کار مالک کارخانه دخالت کند. حسابدار دیگر جرات نکرد که حرفی بزند. تا روزیکه یک مرد با رسیدی از یک سالن آخرین مد پاریس نزد او آمد که شش هزار فرانک موسسه خود را برای فروش شال کشمیر دریافت کند.

سیگیسموند آن مرد را در اطاق کار خود نشاند و مستقیماً به اطاق ژرژ رفت.

"آقای فرومون، آیا شما از این رسید خبر دارید؟ میخواهید من آنرا بپردازم؟"

ژرژ در ابتدا کمی ناراحت و دستپاچه شد. سیدونی فراموش کرده بود که در باره این مبلغ گزاف به او چیزی بگوید. این از آخرین خریدهای سیدونی بود و بنظر میرسید که سیدونی دیگر تعارف را کنار گذاشته و حتی لازم نمیداند به ژرژ اطلاع بدهد.

فرومون با کمی خجالت گفت: "بله بله حتماً!... آنرا بپردازید... بپردازید پدر پلنوس عزیز. این پولی هست که توسط یکی از دوستان من بتوصیه من خرج شده است. آنرا بحساب شخصی من بگذارید."

در غروب آنروز وقتی سیگیسموند مشغول روشن کردن چراغ اطاق کارش بود ریسر را دید که از کنار باغ کارخانه عبور میکند. با انگشت ضربه ای به پنجره زد که توجه ریسر را جلب کند. در اینحال زیر لب با خودش میگفت: "تمام این مشکلات مربوط بیک زن میشود و من مدرکش را گیر آورده ام."

وقتی کلمه نامبارک "یک زن" را ادا کرد صدایش میلرزید و در هیاهوی کارخانه صدایش گم میشد. این صدای کارخانه که نشانه تداوم کار بود معنای شومی برای این حسابدار پیر و ناخشنود داشت. بنظر او تمام این طوفان ماشین های کارگاه ها، دودکش بلند کارخانه که هر چند یکبار دوده های خود را به بیرون پرتاب میکرد، سر و صدای قطع نشدنی کارگرها و... همه این فعالیت ها، مرارت ها و خستگی ها فقط برای استفاده یک موجود کوچک مرموز است که لباس مخمل میپوشد و به خودش جواهرات گرانبها آویزان میکند.

ریسر بعد از شنیدن داستان او به پیرمرد خندید و حرفهای او را باور نکرد. او مدتهای مدید با اخلاق دوست و هموطنش سیگیسموند آشنائی داشت و از واهمه او در مورد خطرناک بودن زنان آگاه بود. هرچند که حرفهای سیگیسموند گاهی هم بر حسب اتفاق در ذهنش متبادر میشد. شبهایی که سیدونی بیرون میرفت او شاهد بود که سیدونی با چه دقتی آرایش میکند و به خودش میرسد. با مادام دابسون بیرون میرفتند و ریسر در آپارتمانی که وسائل آرایش و لباسهای سیدونی بهر طرف پرتاب شده بود تنها میماند. این اقلام گرانبها که مثل اشیا ناقابل به اطراف پراکنده شده بود به ریسر نشان میداد که چه ریخت و پاش و اصرافی در خانه او صورت میگیرد. ولی همه اینها مشکلی برای ریسر ایجاد نمیکرد. فقط وقتی بعد از رفتن سیدونی صدای چرخ کالسکه ژرژ از باغچه پائین بلند میشد و ریسر میفهمید که او زن و بچه خود را تنها گذاشته و خود به دنبال تفریح خودش است دلش بحال کلر فرومون میسوخت که با یک بچه حالا بایستی تمام شب را تنها بسر کند. زن بیچاره! راستی اگر حرفهای سیگیسموند پلنوس واقعیت داشته باشد چه میشود؟ بفرض ژرژ یک خانه دیگر هم داشته باشد... آه چه فکر وحشتناکی!

در اینجا بعوض کار کردن روی پروژه پرس ریسر بنرمی از پله ها پائین میرفت که ببیند مادام فرومون هنوز بیدار است که در آنصورت برای مدتی با او همدم و همراه باشد که خیلی احساس تنهایی نکند.

در این ساعتها دختر کوچک بخواب رفته بود ولی کلاه کوچکش و کفشهایش آویزان از در جلوی شومینه بود. کلر معمولاً در این موقع یا مشغول مطالعه بود یا کارهای خانه را انجام میداد. مادرش بیصدا در کنارش بود و مطابق معمول مشغول برق انداختن جواهرات یا جعبه آنها بود. این کار را با یک انرژی تب آلود انجام میداد. جعبه ساعتش را برمیداشت و آنرا با قوت فوت میکرد که گرد و غبارهای آنرا بزداید. جعبه را پائین میگذاشت و بلافاصله دو مرتبه آنرا بر میداشت و گوشه و کنار آنرا فوت میکرد و این کار را با پشتکار جنون آسایی در سکوت کامل ده ها مرتبه تکرار میکرد. ریسر درستکار همدم خوبی نبود ولی کلر همیشه با مهربانی و ادب او را میپذیرفت. کلر داستان هایی که در مورد سیدونی در افواه بود شنیده بود ولی حتی نصف آنرا باور نداشت. ولی اینکه سیدونی شوهر پاک و درستکارش را

اغلب تا آخر شب تنها میگذاشت قلب او را بدرد میآورد. درد مشترک این دو موجود وارسته و پاک آندو را بهم نزدیک میکرد و دوستی عمیقی بین آنها بوجود آمده بود. هیچ چیز غم آور تر از این نبود که دو موجود متروک و رها شده هر یک سعی میکرد که دیگری را دلداری بدهد و از اندوهش بکاهد.

ریسلر در پشت میز کوچکی که در وسط سالن قرار داده شده بود مینشست. در پرتو نورانی چراغ و گرمای دلپذیر شومینه رفته رفته افکار بد و تنهایی از وجوش رخت بر میبست. در این اطاق اشیائی بود که ریسلر برای مدت بیشتر از بیست سال آنها را میشناخت و با آنها خو گرفته بود. تصویر کارفرمای سابق آقای فرومون پدر کلر، و مادام (شرش) عزیز بنظر او جوانتر و شاداب تر از شبهای قبل در آن اطاق جلب نظر میکرد. هر چند یکبار کلر از جا بر میخواست و به اطاق مجاور که بچه در آن خوابیده بود سر میزد. صدای نفس های آرام کودک از آن اطاق شنیده میشد و نشان میداد که طفل کوچک در آرامش کامل بخواب خود ادامه میدهد. ریسلر بدون اینکه خودش واقف باشد از حضور در خانه ژرژ و کلر بیشتر از خانه خودش لذت میبرد. خانه خودش در اغلب اوقات شبیه یک کاروانسرای بی در و پیکر بود که باد و باران از درها و پنجره هائی که بعد از رفتن سیدونی باز مانده بود بداخل نفوذ میکرد. ولی خانه ژرژ و کلر یک خانه واقعی، گرم و راحت بود. یک دست مهربان و آرامش بخش هر چیزی را در این خانه در جای خودش قرار میداد و نظم و ترتیب برقرار میکرد. صندلی ها که بطور منظم در کنار یکدیگر قرار داده شده بودند گویی زیر لب با هم سخن میگویند. آتش شومینه با صدای دلنوازی به سوختن ادامه میداد و کلاه کوچک مادموازل فرومون کوچولو با آن روبان های براق آبیرونگ یاد آور لبخندهای شیرین و نگاه های بچگانه این کودک زیبا بود.

کلر با خود فکر میکرد که یک چنین مرد بزرگوار، درستکار و شریفی مثل ریسلر واقعا استحقاق شریکی بهتر از سیدونی در زندگی داشت. ریسلر هم بنوبه خود وقتی آن صورت باوقار و زیبایی کلر را با آن چشمهای مهربان و اندیشمند میدید با خود فکر میکرد آن زنی که ژرژ بخاطر او چنین همسرشایسته ای را در خانه تنها میگذارد چه کسی باید باشد.

فصل یازدهم . موجودی کالا و صورت دارائی سالیانه شرکت

خانه ای که آقا و خانم (شب) در محله (مونروژ) در آن زندگی میکردند خانه همجوارش جائی بود که سیگیسموند پلانوس اقامت داشت. مثل همان خانه در طبقه همکف سه پنجره وجود داشت و یک طبقه هم در بالای آن بنا شده بود. باغچه آنهم درست مثل خانه شب از دو طرف با دیوارهای کوتاه مشبک محدود شده بود. سیگیسموند در این خانه با خواهرش زندگی میکردند. سیگیسموند همیشه اولین اومنیوس را برای رفتن به کارخانه میگرفت و غروب در موقع شام بخانه باز میگشت. در روزهای یکشنبه او در خانه میماند و به گلها و مرغ و خروسها رسیدگی میکرد. خواهر پیرش وظیفه خانه داری و دوخت دوز را بعهده داشت. این دو نفر از زندگی خود نهایت رضایت را داشتند. این خواهر و برادر هرگز ازدواج نکرده بودند و در تنفر از ازدواج با هم شریک بودند. خواهر از همه مردان وحشت و تنفر داشت و برادر نسبت به جنس زن سوء ظن عجیبی داشت. ولی ایندو همدیگر را دوست داشتند و یکدیگر را از این قاعده کلی مستثنا میکردند.

در موقع گفتگو خواهر از برادرش بعنوان " آقای پلانوس...برادر من " یاد میکرد. برادر هم با همین علاقه و احترام خواهرش را بطریق مشابه " مادموازل پلانوس...خواهرم " مینامید. این دو موجود بازنشسته بیگانه، پارسی را که هر روز برای سالها از آن بازدید کرده بودند هنوز هیچ چیز در باره آن نمیدانستند. بنظر آنها پاریس کنام درندگانی بود که یکدیگر را پاره میکردند. هر زمان در موقع بدگویی از اتفاق بدی که برای زن و شوهری پیش آمده بود هر کدام بنوبه خود شخص معینی را بسلیقه خود مورد ملامت قرار میدادند.

حکم همیشگی "مادموازل پلانوس...خواهر من" از این قرار بود : " همه تقصیر ها گردن شوهر است."

"آقای پلانوس...برادر من" در جواب میگفت: "واضح است که مقصر اصلی زن است"

"آه...از دست این مردها!"

"آه...از دست این زنها!"

این مکالمه همیشگی خواهر و برادر در اوقات کمیاب بیکاری سیگیسموند بود. در چند وقت اخیر این مذاکرات بین این دو نفر یک جنبه حاد پیدا کرده بود. ایندو بشدت به قضایائی که در کارخانه اتفاق میافتاد علاقه مند شده بودند. در روح خواهر دلتنگی و افسردگی زیادی برای مشکلاتی که (مادام فرومون) با آنها روبرو بود بوجود آمده بود ولی گرفتاری و مشکل سیگیسموند این نبود. او که هر ناسزائی بلد بود نثار کسی میکرد که باعث شده بود که یک صورت حساب شش هزار فرانکی برای یک شال کشمیر بدست او برسد نگرانش در مورد صندوق نقدینه شرکت بود. در نظر حسابدار پیر آبروی شرکتی که او از جوانی در آن به خدمت مشغول بود در خطر بود.

مرد بیچاره مرتب با خود تکرار میکرد: "چه بلائی قرار است سر ما بدبخت ها بیاید؟ امان از دست این زنها..."

یک روز مادمازل پلانوس در کنار آتش منتظر برادرش نشسته و مشغول بافتن بود. میز شام از نیمساعت قبل مرتب شده بود. پیرزن کم کم داشت نگران میشد چون سیگیسموند همیشه سر موقع بخانه میآمد ولی امشب خیلی دیر کرده بود. سیگیسموند ناگهان با قیافه عبوس و ناراحت بدن یک کلمه حرف وارد شد. این رفتار همیشگی سیگیسموند نبود و بهمین دلیل خواهرش فهمید گرفتاری مهمی پیش آمده است.

سیگیسموند صبر کرد که در پشت سر او محکم بسته شود و در جواب نگاه استفهام آمیز خواهرش صدایش را پائین آورد و گفت: "من خبرهای جدیدی دارم!...من میدانم زنی که قصد دارد همه ما را بدبخت کند چه کسی است."

سیگیسموند صدایش را پائین تر آورد و در حالیکه باطراف نگاه میکرد که میداد کسی صدای او را بشنود اسمی را بر زبان جاری کرد که بعلت تعجب فوق العاده مادمازل پلانوس مجبور شد آن را دو مرتبه تکرار کند.

"آیا همچین چیزی ممکن است؟"

"این عین حقیقت است."

سیگیسموند علیرغم نگرانی و اندوهش یک نوع احساس پیروزی داشت.

خواهر پیر نمیتوانست این خبر را باور و قبول کند. صاحب اسمی که برده شد یک فرد شسته رفته مودب بود که نهایت احترام را در حق او وقتی بخانه اش رفته بود مبذول داشت. چگونه ممکن بود که مسئول همه این گرفتاریها این خانم باشد؟

سیگیسموند با وجودیکه شدیداً نگران و برآشفته بود در عین حال با قدری احساس پیروزی که حرفش در مورد زنان به کرسی نشسته است گفت: "من دلیل کافی برای این مدعا دارم."

سپس سیگیسموند برای خواهرش تعریف کرد که چگونه (پدر آشیل) باغبان یکشب بعد از ساعت یازده سیدونی و ژرژ را دیده که وارد یک آپارتمان میله در منطقه (مونمارتر) میشدند. همه کس میدانند که (پدر آشیل) یک مرد راستگو بوده و هرگز کسی از او دروغ نشنیده است. بعلاوه او تنها کسی بیست که ژرژ و سیدونی را با هم دیده است. داستان ژرژ و سیدونی نقل محفل کارخانه است و تنها کسی که از آن خبر ندارد ریسلر است.

مادمازل پلانوس بعد از کمی تفکر گفت "در اینصورت وظیفه تو هست که حقیقت را به ریسلر بازگو کنی."

صورت حسابدار پیر بیش از پیش درهم رفت و گفت: "مسئله باین سادگی ها نیست. اول از همه شاید ریسلر حرف مرا اصلاً باور نکند. بعضی از مردان کور و کر خلق شده اند و با وارد شدن به دعوای احتمالی بین زن و شوهر این من خواهم بود که در نهایت شغل خودم را از دست خواهم داد. آه...امان از دست این زنها... از دست این زنها...وقتی

فکرش را میکنم که ریسلر بینوا چقدر احساس خوشبختی میکرد. وقتی من برایش در سوئیس پیغام فرستادم که با برادرش به پاریس بیاید یک پیشیز در جیب نداشت و الآن شریک تجاری یکی از بزرگترین موسسات صنعتی در پاریس هست. ولی فکر میکنی که دستیابی به این موفقیت برایش کافی بود؟ نخیر... موفقیت در کار برای مردان کافی نیست. آقایان بایستی حتما ازدواج کنند. مثل اینکه آیه از آسمان آمده که مردان بایستی تعدا خود را به درد سر بیاندازند و ازدواج کنند. از همه بدتر این هست که با یک زن پارسی ازدواج کنی، یکی از آن عروسک هائی که باعث خانه خرابی شوهرشان میشوند. ریسلر جلوی چشمش دختران خوب سخت کوش و کاری دهات و قصبات را داشت که بسن و سال خودش میخوردند و او را خوشبخت میکردند. افسوس!..."

مادموازل پلانوس میتواندست از نکته آخر کلام پلانوس در مورد مردها استفاده کند و مطابق معمول بگوید: "آه...امان از دست این مردها!..." اما در این مورد بخصوص ساکت ماند. این راه حل برای ریسلر، یک مطلب ظریفی بود که اگر ریسلر آن روش ازدواج را انتخاب کرده بود شاید دختر مشکوک به مردان میتواندست ریسلر را بعنوان تنها مرد صالح دنیا قبول داشته باشد.

سیگیسموند پیر ادامه داد: "و این جائی است که ما بالاخره به آن رسیده ایم. برای مدت سه ماه سرنوشت بزرگترین کارخانه کاغذ دیواری پاریس وابسته به زیردانی این زن بی ارزش شده است. باید ببینی که پول های شرکت بچه صورت حیف و میل میشود. تمام روز کار من این شده است در صندوق نقدینه شرکت را برای درخواست های شخصی آقای ژرژ باز و بسته کنم. او برای مسائل مالیش همیشه به من مراجعه میکند چون اینهمه بریز و بپاش برای بانک قابل تحمل نیست در صورتیکه در اطاق من پول مرتب میآید و میرود. ولی وقتی موقع حسابرسی سالیانه شرکت پیش بیاید کار خراب خواهد شد. در آخر سال ما ارقام بسیار جالب توجهی خواهیم داشت. بدترین قسمت این کار اینست که ریسلر بهیچوجه آماده شنیدن چیزی نیست. من چندین بار سعی کردم که به او هشدار بدهم. من به او گفتم که آقای ژرژ از خودش یک آدم احمقی ساخته انهم بخاطر یک زن. هر مرتبه ریسلر شانه هایش را بالا میاندازد و یا میگوید که کارهای ژرژ به او ربطی ندارد و آقای فرومون رئیس بی چون و چرای شرکت است. اگر کسی نداند فکر میکند..."

سیگیسموند جمله خودش را تمام نکرد ولی سکوتش آبیستن تمام فکرهای بود که بر محور امور مالی شرکت دور میزد.

دختر پیر از این ماجرا نفرت زده شده بود ولی مثل اغلب زنها تحت چنین شرایطی بجای جست و جو برای درمان این مشکل، حواسش معطوف پشیمانی ها، حدس و گمان و مرثیه خوانی بود. عجب اتفاق ناخوشایندی بود که آنها این موضوع را وقتی هنوز آقا و خانم (شب) پدر و مادر سیدونی همسایه دیوار به دیوار آنها بودند نمیدانستند. مادام (شب) یک خانم محترم و صادق بنظر میرسید. برادر و خواهر میتوانستند که مسئله را با این خانم در میان بگذارند که خانم (شب) بیشتر مواظب سیدونی باشد و با او بطور جدی صحبت کند.

سیگیسموند حرف خواهرش را قطع کرد و گفت: "این یک فکر بسیار خوبی است. تو بایستی به (رو دو میل) که خانه جدید آنها در آنجاست بروی و داستان را برای پدر و مادرش تعریف کنی. من اول فکر کردم که یک نامه به فرانتس برادر ریسلر بنویسم. ریسلر همیشه برای برادرش ارزش خاصی قائل بود. فرانتس تنها کسی در دنیا هست که میتواند بدون اشکال بعضی از مسائل را با ریسلر در میان بگذارد. ولی اشکال این است که فرانتس خیلی زیاد از اینجا دور است. ولی من دلم واقعا برای ریسلر میسوزد. خواهر عزیز، آیا این زحمت را قبول میکنی که به منزل مادام (شب) بروی و او را در جریان این مشکل بگذاری؟"

این یک ماموریت خطرناک بود و مادموازل پلانوس سعی کرد که عذر و بهانه بیاورد. ولی پیر دختر هرگز نمیتوانست در مورد چیزهائی که برادرش میخواست مقاومت کند. بعلاوه اگر این تلاش او باری از دوش ریسلر که دوست و هموطن آنها بود بر میداشت پیر دختر خوشقلب اینکار را انجام میداد.

آقای (شب) بلطف دامادش ریسلر از سه ماه پیش در (رو دو میل) در یک انبار کالا که اجاره اش را ریسلر پرداخت میکرد اقامت داشت. این مغازه که آرزوی همیشگی آقای (شب) بود عکس العمل های زیادی در محله ایجاد کرد. یک مغازه بدون متاعی برای فروش. کرکره های مغازه در اول صبح پائین کشیده میشد و در غروب آنرا باز میکردند. تمام

دیوارها قفسه بندی شده بود و یک پیشخوان جدید قسمت جلو مغازه را که برای پذیرفتن مشتریان بود از قسمت پشت جدا میکرد. یک گاو صندوق ، و دو ترازوی حجیم سایر وسایل این مغازه بودند ولی از متاعی برای فروش خبری نبود. بیک کلام تمام مخلفات یک تجارت آماده شده بود فقط اشکال کار این بود که آقای (شب) هنوز تصمیم نگرفته بود که چه کالائی را میخواهد بفروش برساند. او تمام روز طول و عرض مغازه را قدم میزد و فکر میکرد. در اطرافش چندین قطعه حجیم لوازم اطاق خواب قرار داده شده بود چون کارگرانی که اثاثیه را به اینجا آورده بودند این وسایل حجیم را به اطاق پشتی نبردند. (شب) در جلوی در مغازه با مدادی که در پشت گوش گذاشته بود ایستاده و به هیاهو و شلوغی فعالیت های تجاری پاریس خیره شده بود. کارمندان تجارت خانه ها با بسته های نمونه ها بزیر بغل از کنارش عبور میکردند. گاریهای حمل و نقل کالاها ، امنیوس ها ، باربران ، چرخ های دستی ، بسته های بزرگ کالا جلوی در مغازه های همجوار و بالاخره کالاهای بسته بندی شده که روی گل و لای کوچه کشیده میشدند که بزیر زمین یکی از این تجارت خانه ها منتقل شوند. زیر زمین هائی که از خارج بسیار محقر بنظر میرسید ولی گنجی شایان در داخل داشت -- - تمام این چیزها توجه (شب) را جلب میکرد و باعث شغف او میشد.

او سر خود را با حدس زدن اینکه در هر محموله چه کالائی بسته بندی شده است گرم میکرد. اگر یک بار سنگینی روی پای یک عابر بخت برگشته میافتاد (شب) اولین نفری بود که خودش را بمعرکه برساند. اگر اسبی که به یک گاری طولانی بسته شده بود تصمیم به استراحت و تمدید قوا میگرفت که نتیجه آن بهم ریختن آنی حمل و نقل در آن کوچه های باریک بود آقای (شب) بکمک میشتافت. هزار و یک مورد هر روز برای منحرف کردن ذهن آقای (شب) از کار و کاسبی خودش پیش میآمد. فروشنده های دوره گرد بدون مشتری، باران های سیل آسا، تصادفات، دزدی ها و مناقشات از جمله این موارد بود.

در پایان روز آقای (شب) خسته و فرسوده از کارهای سخت و جان فرسای بقیه ، خودش را روی صندلی راحتی پرتاب میکرد و در حلیکه پیشانیش را پاک میکرد به خامش میگفت : " به این میگویند زندگی! این زندگی و فعالیت چیزی است که من احتیاج دارم."

مادام (شب) لبخندی میزد ولی جواب او را نمیداد. از آنجائیکه او به خصوصیات اخلاقی شوهرش آشنائی کامل داشت و طبیعت بلهوس او را میشناخت. این بود که با او مذاکره و بحث نمیکرد. در اطاق پشتی تا جائیکه میشد خود را راحت و نزدیک پنجره قرار داده بود. او خود را با خاطرات گذشته که در خانه پدر و مادر مرفه زندگی میکرد و همچنین اطلاع از اینکه دخترش حالا یک خانم ثروتمند شده بود تسلی میداد. چون همیشه در لباس پوشیدنش دقت میکرد در همین مدت کوتاه در بین همسایه ها و کاسبین محله احترام و اعتباری کسب کرده بود.

او تنها چیزی که از شوهرش میخواست این بود که او را با زنهای طبقه کارگر محله روبرو نکند. زنهایی که احتمالا فقیر تر از خودش بودند. او میخواست هر طور شده وجهه خرده بورژوازی خود را حفظ کند. اگر در جائیکه زندگی میکرد ساعت سه بعد از ظهر تاریک میشد در عوض تا جائیکه میتوانست آنجا را تمیز و درخشان میکرد. در طول روز تختخواب تبدیل به یک نیمکت راحتی میشد و یک شال قدیمی نقش رومیزی را بازی میکرد. از یک شومینه که توسط صفحه مشبک فلزی پوشیده شده بود بصورت آبدار خانه برای تهیه چای و قهوه استفاده میشد و غذا روی یک کوره خیلی کوچک که در فرورفتگی دیوار پرار گرفته بود پخته میشد. آرزوی زن بیچاره یک زندگی ساده بی درد سر بود ولی این آرزو را شوهر دمدمی مزاجش هرگز برآورده نکرده بود.

در اولین روزهای ورودشان به مکان جدید آقای (شب) داده بود که با حروف بزرگ روی پنجره جلوی مغازه کلمات

حق العمل کاری --- صادرات

بنویسند. ولی هیچگونه اطلاعاتی در مورد حق العمل کاری چه چیزی و صادرات چه محصولی داده نشده بود. همسایه بغلی فروشنده پارچه های ماهوت، توری های مخصوص لباس زنانه و پارچه های کتان بود ولی آقای (شب) نمیتوانست در مورد چیزی که خواهد فروخت تصمیم بگیرد. وقتی در آخر روز با مادام (شب) نشست و صحبت میکردند او به همسرش میگفت: " من راجع به پارچه های کتان هیچ اطلاعی ندارم ولی وقتی نوبت ماهوت میشود اطلاعات من کامل است. تنها مشکل در مورد وارد شدن به داد و ستد ماهوت اینست که من شخصی را لازم دارم که

بتواند دائم در مسافرت باشد چون بهترین ماهوت ها از (سدان) و (البوف) می‌آیند. چیزی در مورد چلوار و کرباس نمی‌گویم چون این ها پارچه های تابستانی هستند. در مورد تور و حریر باید بگویم که فصل فروش آنها سپری شده است. (شب) با گفتن این مطالب که خانمش را کسل میکرد اضافه میکرد:

"مسلمان در فردای یک شب خواب راحت فکر های خوب و جدید به ذهنمان خواهد آمد."

و مستقیماً به رختخواب میرفت. همسرش از اینکه تنها مانده و مجبور نبود که بحرفهای او گوش کند خرسند بود.

بعد از سه چهار ماه آقای (شب) رفته رفته از این زندگی نیز خسته شد. سر درد ها و سر گیجه های وی بار دیگر بازگشت. این محله پر سر و صدا جای سالمی برای زندگی نبود. بعلاوه هیچگونه پیشرفتی در کار تجارت حاصل نشده بود. هیچ اقدامی در هیچ مورد، ماهوت یا دستمال کاغذی یا هر چیز دیگر صورت نگرفته بود.

در این دوران بحرانی بود که مادموازل (پلانوس) برای دیدار و صحبت در مورد سیدونی با خانم (شب) به خانه آنها آمد.

در طول راه برای رسیدن به خانه خانم (شب) دختر پیر مدام به خودش یاد آوری میکرد که خبر بد را به آرامی و رفته رفته به اطلاع خانم (شب) برساند. اما مانند همه افراد خجالتی، در اولین کلامی که بعد از ورود به خانه بر زبان آورد خود را از قید این بار سنگین رها کرد.

این برای خانم (شب) یک ضربه سنگینی بود. وقتی این اتهام جدی را در باره دختر خود شنید خانم (شب) از جا برخواست و از سیدونی بشدت دفاع کرد. سیدونی بیچاره!... هرگز کسی این مزخرفات را در باره دختری مثل سیدونی باور نخواهد کرد. سیدونی بی‌نوی او قربانی یک افترای ناجوانمردانه شده بود.

آقای (شب) بنوبه خودش بدفاع پرداخت و با جملات سنگین و پر طمطراق همانطور که روش همیشگی اش بود اظهار کرد که چطور ممکن است که فرزند او، یک فرد از خانواده (شب)، دختر یک تاجر خوشنام و معروف دست به چنین کارهای ناشایستی بزند.

مادموازل پلانوس بر حرف خود اصرار ورزید. برای پیر دختر بسیار دردآور بود او را بجای یک فردی که کارش شایعه پراکنی است گرفته باشند. ولی کار از این حرفها گذشته بود. همه کس اکنون از این رسوائی با خبر شده بود.

آقای (شب) که از اصرار پیر دختر عصبی شده بود گفت: "حالا گیرم که آنچه شما می‌گوئید درست باشد. آیا ما باید برای اتفاقی که افتاده است کاری انجام بدهیم؟ سیدونی یک زن ازدواج کرده است و در جایی بسیار دور از پدر و مادرش زندگی میکند. اگر همه این مطالب درست هم باشد این وظیفه شوهر اوست که بمراتب از او مسن تر است و باید در زندگی او را رهبری و راهنمایی کند. آیا بفکر ریسلر نرسیده که اینکار را خودش انجام بدهد؟"

بعد از این گفتار مرد کوچک شروع به بد گوئی از دامادش کرد. این مرد خونسرد سوییسی که تمام زندگیش را در اطاق کارش می‌گذراند و هیچ چیز بجز پروژه اش برایش مهم نیست هرگز با خانم جوانش بیرون نمی‌رود و ترجیح میدهد که کارهای دوران مجردی اش نظیر کشیدن پیپ و رفتن به آبجو فروشی را انجام بدهد.

باید میدیدید که این مرد کوچک با چه ژست اشرافی و چه لحن تحقیر آمیز کلمه آبجو فروشی را بکار برد. در حالیکه خود او تقریباً هر شب برای دیدار با ریسلر به آنجا میرفت و اگر یک شب بر حسب اتفاق ریسلی غایب بود روز بعد معرکه راه می‌انداخت که چرا ریسلر سر قرارش حاضر نشده بود.

در پشت همه این سخن پردازیهای آقای (شب) تاجر حق العمل کار و صادراتی (رو دو میل) یک دلیل خاص وجود داشت. او از کار کردن خسته شده بود و مدتی بود که فکر میکرد که به خانه سیدونی برود و با او صحبت کند شاید بتواند او را متقاعد کند که در پروژه جدیدش به او کمک کند. به این لحاظ او فکر کرد که الآن موقع رو کردن اصول اخلاقی و برخ کشیدن اختیارات پدری و حفظ آبروی زناشویی برای سیدونی نیست. اما برای خانم (شب) که با این

وضعی که پیش آمده بود بیشتر از پیش اطمینان خود را به تقوی و عفت دخترش از دست داده بود در گوشه ای کز کرده و در سکوت مطلق به حرفای بقیه گوش میکرد. زن بیچاره آرزو میکرد که کر و کور بود و هرگز کسی را با اسم مادموازل پلانوس نمیشناخت.

مثل تمام آدمهای افسرده، او یک موجودیت کرخ شده و بی احساس بود که بصورت ظاهر آرامش و رضایت برایش حاصل بود. عدم درک و فهم برای این زن بیچاره بمراتب بهتر از ادراک بدبختی های زندگیش بود. و حالا انگار که همه بدبختی های او کافی نبود این مشکل سیدونی برای او غیر قابل انتظار و تحمل بود. سیدونی که همیشه وقتی در خانه آنها بود دختر خوبی بود چه دلیلی دارد که حالا زن خوبی نباشد؟

هوا داشت تاریک میشد. آقای (شب) از جا برخواست که کرکره های مغازه را ببندد و چراغ گازی را روشن کند. نور چراغ دیوارهای برهنه و قفسه های خالی را روشن میکرد. وضع عجیب این اطاق یاد آور آن بود که فردا هم که خورشید بدمد در این مکان اندوه بار چیزی جز شکست و تباهی چیزی بدست نخواهد آمد. با لبهای بهم بسته و صورت گرفته طوری به دختر پیر نگاه میکرد که انگار به او میگوید: "شب شده است. وقت رفتن شما بخانه فرا رسیده است." در تمام مدت آنها صدای حق حق گریه خانم (شب) را از اطاق پشتی میشنیدند. او بین دو اطاق در رفت و آمد بود و شام را آماده میکرد.

مادموازل پلانوس چیز جدید دیگری از این ملاقات بدست نیاورد و راهی خانه شد.

در خانه سیگیسموند پیر که بی صبرانه انتظار خواهرش را میکشید بمحض ورود او از او سؤال کرد "خوب...چی شد؟"

دختر پیر که از تحقیر و توهینی که در حقش روا شده بود بی نهایت رنجیده بود و اشک میریخت گفت: "آنها حرف مرا باور نکردند و محترمانه عذر مرا خواستند."

صورت مرد پیر سرخ شد و دست خواهرش را گرفت و با صدائی پر از اندوه به او گفت: "مادموازل پلانوس خواهر عزیزم...من از تو تقاضای بخشش دارم. تقصیر من بود که ترا وادار کردم که به آنجا بروی. ولی فراموش نکن که آبروی خانواده فرومون که بگردن ما حق زیادی دارند در خطر است."

از آن لحظه بیعد سیگیسموند بیشتر و بیشتر به ورطه افسردگی سقوط میکرد. صندوق نقدینه شرکت دیگر از نظر او ایمن نبود. حتی وقتی که ژرژ فرومون از او درخواست پول نمیکرد پیر مرد بیچاره هراسناک بود. تمام نگرانی و واهمه خود را در این چند کلمه که با لهجه غلیظ آلمانی خواهرش میگفت خلاصه میکرد:

"من...من اعتماد به نوس خودم را از دست داده ام."

سیگیسموند حالا دیگر بطور دائم در فکر صندوق نقدینه شرکتش بود و حتی در خواب هم آرامش نداشت. رویا های در هم و برهم او همیشه در محور صندوق نقدینه دور میزد. او خواب میدید که صندوق شکسته شده و از پایه هایش جدا گردیده است. هر تلاشی برای بستن در صندوق بی فایده است. در خواب گاهی میدید که باد سختی میوزد و تمام محتویات صندوق اعم از پول نقد، چک ها، رسید ها و همه چیزهای دیگر باطراف پراکنده میشوند و او نمیداند چطور آنها را جمع و جور کند.

در طول روز که او ساکت پشت زرده های اطافش مینشست با خودش تصور میکرد که یک موش سفید کوچک راه خودش را از زیر به صندوق باز کرده است و مشغول جویدن پول ها و اسناد مالی هست. هر چقدر که کار تخریبی موش جلوتر میرود موش بدجنس چاق و چله تر و سر حال تر میشود.

وقتی در نیمه های بعد از ظهر سیدونی با آن لباسهای گرانبها و آخرین مد پاریس روی پله های خانه ظاهر میشد سیگیسموند پیر از شدت خشم بلرزه در میآمد. در نظر سیگیسموند پیر، سیدونی مسبب هبوط بدبختی بود که بر سر آن خانه زیبا نازل شده بود. بدبختی که همه چیز را نابود میکرد بدون توجه به اینکه سیدونی چه لباس زیبایی پوشیده، با عشوہ گری قدم برمیدارد و کالسکه مجللش در حیاط منتظر اوست.

مادام ریسلر ایدا بوئی نمیرد که از پشت یکی از پنجره های طبقه اول کارخانه دشمنی نشسته است که بی وقفه تمام حرکات او را کنترل میکند. تمام فعالیت های روزمره سیدونی، آمد و شد معلم موسیقی، ورود خیاط مخصوص در اوانل صبح و جعبه های خرید خانم ریسلر همه و همه تحت نظر سیگیسموند بود. این بازرسی وقتی به اوج خودش میرسد که کارمند لوکس ترین مغازه پاریس (ماگازن دو لوور) با کلاه رسمی شرکتش ارا به مجلل خود را که با اسبهای قوی هیکل کشیده میشدند در جلوی دروازه متوقف میکرد. این ارا به مانند دلجانی بود که خبر مصیبت و ورشکستگی خانواده فرومون ها را با خود داشت.

سیگیسموند بسته هائی که وارد خانه ریسلر میشد میسرمد، آنها را با چشم وزن میکرد و به پنجره باز آپارتمان ریسلر خیره میشد. جابجا کردن فرش ها، گلدانهای بزرگ نقره ای که با گرانبهاترین گلهای موجود تزئین شده بود از چشم تیزبین او پنهان نمی ماند. هر چیز جدید که باین خانه وارد میشد مثل ضربه ای بود که به پیرمرد وارد میشد چون میدانست که بزودی او باید پول آنرا پرداخت کند.

ولی یک چیز بود که خاطر او را بیش از همه چیز بخود مشغول میکرد و آنهم خود ریسلر بود. او به این نتیجه رسیده بود که این زن راه خوبی پیدا کرده است که ریسلر دوست عزیز او را عوض کند. از بهترین، والاترین و وارسته ترین مرد، یک کلاه بردار شاید بی شرم بسازد. هیچ امکانی وجود نداشت که ریسلر از رابطه ننگین سیدونی با ژرژ اطلاع نداشته باشد. حتما چیزی گیر ریسلر می آمد که سر بزیر انداخته بود و صدایش در نمی آمد.

در این نتیجه گیری وحشتناک البته یک شبهه بغایت خصمانه وجود داشت. ولی این اخلاق ارواح پاک و معصوم است که در اولین برخورد با طبیعت اهریمنی بعضی آدمها از خود عکس العمل زیاده از حد نشان میدهند و عنان تخیل را آزاد میگذارند. وقتی سیگیسموند از رابطه ننگ آلود سیدونی و ژرژ مطمئن شد سقوط اخلاقی ریسلر هم دیگر چندان غیر ممکن بنظرش نمی آمد. در غیر اینصورت چطور ممکن بود که ریسلر اینقدر راجع به ریخت و پاش مالی شریکش ژرژ بی تفاوت باشد؟

سیگیسموند، مرد برجسته، در صداقت بدون انعطاف سوپسی/آلمانی خود قابلیت درک احساسات ظریف ریسلر را نداشت. در همین حال عادت یک عمر روش بدون اشتباه حسابداری در صنعت و تجارت از او یک موجود بغایت منطقی و تا حدی بی احساس ساخته بود که با آدمی مثل ریسلر کمی فراموشکار، نصف هنرمند و نصف مخترع زمین تا آسمان فرق داشت. سیگیسموند همه کس را با ارزش های خودش محک میزد و کمترین اطلاعی از اخلاق و شرایط یک آدمی که به مرض مخترع بودن مبتلا شده و تمام زندگیش متمرکز در این نقطه شده است نداشت. اینجور آدمها مثل کسانی میشوند که در خواب راه میروند. آنها بشما نگاه میکنند ولی چیزی نمی بینند. چشمهای آنان بدرونشان برگشته است.

سیگیسموند اعتقاد داشت که ریسلر همه چیز را می بیند و این اعتقاد او را بسیار ناراحت و افسرده میکرد. وقتی ریسلر وارد حسابداری میشد سیگیسموند بدقت به دوستش نگاه میکرد. از رفتار و کردار تغییر ناپذیر او که همیشه بی تفاوت بود سرخورده میشد. او فکر میکرد که دوست قدیمی و هموطنش از روی عمد خودش را به نادانی میزند و همیشه یک ماسک بی توجهی بصورت دارد. او خودش را در لابلای انبوه رسید ها و کاغذ ها پنهان میکرد که چشمش به چشم ریسلر نیافتد و از پنجره به باغ کارخانه نگاه میکرد. برای اولین بار سعی کرده بود واقعیت ها را برای ریسلر بازگو کند. کلامش خیلی مفهوم نبود و نگاهش نامشخص و معلوم نبود که با چه کسی صحبت میکند.

دیگر از لبخندهای دوستانه خبری نبود و رفتاری کاملاً جدی و حساب شده در بین آنها حاکم شده بود. به دوستش میگفت: " این رسید حقوق تو در اولین ماه هائی که به فرانسه آمده بودی است. اینهم اولین اضافه حقوق، آیا آنرا بیاد میآوری؟ ما آنروز در رستوران (دی او) نهار خوردیم و برای شام به کافه (آوگل) رفتیم. عجب دوران خوش گذرانی و عیاشی بود."

بالاخره وقتی رسید که ریسلر به کدورتی که بین او و دوستش حاکم شده بود پی برد. او این قضیه را برای همسرش تعریف کرد.

چند وقتی بود که سیدونی احساس میکرد جو دشمنانه ای در اطرافش ایجاد شده است. گاهی که از حیاط کارخانه میگذشت احساس میکرد که چشمانی او را تعقیب میکنند و این احساس بیشتر از نگاه هائی که از اطاق سیگسموند او را کنترل میکرد ناشی میشد. این رفتار غیر دوستانه سوء ظن او را برانگیخت و تصمیم گرفت که شوهرش را بر علیه دوست قدیمی خودش بشوهراند. او بشوهرش میگفت:

" نمی بینی که این پیر مرد بتو حسادت میورزد؟ حسادت به موقعیت تو در شرکت. یک روز شما دو نفر با هم همکار و در یک رده قرار داشتید. حالا تو رئیس او و بقیه هستی. او اینرا نمیتواند تحمل کند. ولی من چرا باید خودم را بخاطر این موجودات بی ارزش ناراحت کنم؟ من در اینجا با این موجودات کینه توز محصره شده ام."

ریسلر چشمانش از تعجب باز شد و گفت: " کی... تو...؟"

" بله ... من. بسادگی میشود فهنید که همه این آدمها از من بدشان میآید. و دلیلش هم اینست که (سیدونی شب) کوچولو حالا خانم ریسلر شده است. خدا میداند که بعلت این حسادت چه حرفهائی پشت سر من میزنند. و این آقای حسابدار شما هم زبانش را در جیبش نگاه نمیدارد. من بتو میگویم، این سیگسموند پیر از بقیه بدتر است."

این چند کلمه تاثیر خودش را روی ریسلر بخشید. ریسلر متغیر و آزاده چیزی نمیگفت ولی سردی را با سردی پاسخ میداد. این دو مرد صدیق و درستکار حالا نسبت بیکدیگر مظنون شده و هر ملاقاتی بین آندو دردناک بود. از اینرو ریسلر عادت رفتن به حسابداری را بکلی ترک کرد. البته این تصمیم کار آسانی برای ریسلر بود چون ژرژ فرومون تمام امور مربوط به حسانداری را در دست خودش گرفته بود. حقوق ماهیانه ریسلر در سیزدهم هر ماه به او پرداخت میشد و او حتی برای این منظور هم ناچار نبود به حسابداری نزد سیگسموند برود. البته این ترتیب کاملا مناسب ژرژ و سیدونی بود که بدون اطلاع ریسلر مخفیانه هر خرجی را که میخواهند سر دست شرکت بگذارند بدون اینکه ریسلر از آن بوئی ببرد.

از آن بعد سیدونی عزم خود برای اتمام نقشه اش برای یک زندگی اشرافی جزم کرد. سیدونی حالا مثل هر پارسی ثروتمند یک خانه بیلاقی برای خودش میخواست. این چیزی بود که همه اشراف داشتند جز او. سیدونی در ته قلبش درختان، مزارع و جاده های خاکی را که آدم را غرق در گرد و غبار میکنند دوست نداشت. برای او این چیزها ملال آور ترین چیزها در روی زمین بود. ولی کلر فرومون همیشه تابستان خود را در ساوینی میگذراند. بمحض اینکه اولین روزهای خوب تابستان شروع میشد، چمدان ها بسته میشد و یک اربه بزرگ اثاثیه تابستانی فرومون ها را به مقصد ساوینی میبرد. کالسکه زیبای دختر کوچک کلر در بالای همه اثاثیه تکان میخورد. یکی دو روز بعد، مادر، مادر بزرگ، کودک و پرستار او با لباسها و روسری های سفید سوار بر کالسکه که با دو اسب قوی هیکل کشیده میشد برای اقامت تابستانی به منزل پدر بزرگ با آن چمن زارهای زیبا و خیابانهای پر درخت میرفتند.

در این فصل پاریس زشت و متروک بود. هر چند که سیدونی پاریس را که در تابستان مثل یک کوره بود دوست داشت. ولی تمام افرادی که با آخرین مد پاریس حرکت میکردند حالا به بیلاق یا بکنار دریا رفته بودند و با صدها بهانه کارهائی که در پاریس نمیتوانستند بکنند براحتی در کنار دریا انجام میدادند. اگر در پاریس نمیشد قوزک زیبای پای خود را بمعرض نمایش بگذارند و یا ثابت کنند که موهای بلند و پرپشت بلوطی رنگ موی خودشان است و عاریتی نیست وسیله کافی در کنار دریا برای همه اینها فراهم بود.

رفتن به کنار دریا برای سیدونی متاسفانه امکان پذیر نبود. ریسلر بخاطر کارش بایستی در پاریس میماند.

ولی اگر نمیتوان به کنار دریا رفت یک خانه بیلاقی نزدیک پاریس که میتوان خرید. شوهرش قدرت خرید چنین ملکی را نداشت ولی مطمئنا معشوقش این امکان را داشت و هیچ چیز او را بیشتر از این خوشحال نمیکرد که هوا و هوس های معشوقه اش را برآورده کند. ولی البته یک خانه در وسط جنگلهای اطراف پاریس یک قطعه جواهر یا یک شال کشمیر نبود که بتوان آنرا پنهان کرد. شوهر را بایستی بنحوی فریب داد که این کار را خود قبول کند. این کار ساده ای نبود ولی آنها تصمیم گرفتند که این پروژه را روی ریسلر پیاده کنند.

برای هموار کردن این جاده پر پیچ و خم قبل از هر چیز سیدونی شروع کرد که بدون وقفه در گوش ریسلر مزایای داشتن یک خانه کوچک نه چندان گرانقیمت در جنگل های نزدیک پاریس را زمزمه کند. ریسلر با لبخند به حرفهای سیدونی گوش میکرد. او به چمنزارها فکر میکرد و همیشه آرزوی داشتن باغچه ای با درختان میوه را در سر داشت. با وجود این چون ذاتا آدم محتاطی بود در جواب میگفت: "ببینیم...ببینیم چه میشود. بگذار تا آخر سال صبر کنیم ببینیم که چه پیش میآید."

آخر سال؟ ... آخر سال که موقع بررسی بیلان دخل و خرج یکساله شرکت خواهد بود.

بیلان شرکت...این یک کلمه جادویی هست. در تمام طول سال ما در گرداب متلاطم تجارت بکارهای روزمره خود ادامه میدهیم، پول میآید و میرود، توزیع میشود و پولهای دیگر را جذب میکند و ناپدید میشود. و سرنوشت شرکت مثل یک مار خوش خط و خال در حرکت است. به خود میپیچد، برمیخیزد و مینشیند، بلند و کوتاه میشود و غیر ممکن است که شرایط مالی شرکت را بدرستی دانست تا آن موقع که همه چیز بحال سکون در میآید. در زمانی که صورت دارائی های شرکت مورد بررسی قرار میگیرد و فقط در زمان حسابرسی هست که میتوان پی برد که آیا شرکتی که ظاهرا در طول سال خوب کار کرده است موفق بوده و یا در سرازیری مالی قرار دارد.

صورت برداری اموال شرکت معمولا در اواخر ماه دسامبر بین جشن کریسمس و سال نو انجام میگردد. از آنجائیکه کار خیلی زیادی برای صورت برداری لازم است هر کس تا آخر شب مشغول کار هست. تمام موسسه در حال آماده باش بسر میردد. چراغ اطاق ها تا پاسی از شب روشن است و تا مدت ها بعد از بسته شدن درها روشن میماند مثل اینکه در شادی کریسمس و سال نو شرکت میکنند و به این مناسبت همه پنجره های کارخانه نورانی شده است. تمام کسانی که در شرکت کار میکنند حتی دون پایه ترین آنها در مورد نتایج حسابرسی و صورت برداری اموال حساس و کنجکاو هستند. اضافه حقوق سال بعد، هدایای سال نو و خلاصه سرنوشت همه کارگران و کارمندان بستگی مستقیم به این آمار و ارقام دارد. حالا اگر در یک خانه ثروتمند توقع مالی بسیار بالائی در صورت کارکرد خوب شرکت بوجود میآید در خانه فقیرانه کارمندان و کارگران ساده سخنی جز صورت برداری ردو بدل نمیشود. نتایج این آمار یا بمعنای سختگیری هر چه بیشتر در امور مالی خانواده خواهد بود و یا اجازه خواهد داد که وسیله مورد نیاز خانه را که مدتها انتظارش را کشیده اند به مرحله خرید برسد. شاید هدیه سال نو این خرید را ممکن کند.

درمورد مایملک فرومون و ریسلر در این زمان از سال سیگیسموند پلانوس در موسسه نقش خود خدا را بازی میکند. اطاق کوچک وی تبدیل به پناهگاهی میشود که کارمندان مالی شرکت تمام سعی خود را شبانه روز معطوف گرد آوری ارقام و اطلاعات میکنند. در سکوت کارخانه فقط صدای حرکت قلمها روی کاغذ و ورق زدن دفاتر قطور امور مالی که با یکدیگر مطابقت داده میشود بگوش میرسد. حسابدار پیر در میان افسران خود حال و هوای یک فرمانده نظامی را پیدا میکند. گاهگاهی که آقای فرومون با لباسهای شیک و دستکش های گرانبها قصد بیرون رفتن با کالسکه اش را دارد سر راه یک نوک پائی به حسابدار میآید و از پشت نرده ها میگوید:

"خیلی خوب... آیا همه چیز روبراه است؟"

سیگیسموند غرشی میکند و ارباب جوان جرات سوآل بیشتری را پیدا نمیکند و براهش ادامه میدهد. فرومون از قیافه سیگیسموند میفهمد که اوضاع آنچنانکه باید خوب نیست.

در حقیقت بعد از روزهای انقلاب که جنگ حتی در حیاط کارخانه ادامه داشت جمع آوری بیلان سالانه شرکت فرومون هرگز تا این حد تاسف آور نبوده است. رسیده ها و مخارج کارخانه بلطف حسابدار بی بدیل سیگیسموند با هم کاملاً مطابقت میکرد. ولی وقتی به مخارج متفرقه که مستقیماً مربوط به کارخانه نمیشد میرسید وضع نابسامانی ایجاد میشد. علاوه بر آن ژرژ فرومون به شرکت مبالغ هنگفتی بدهکار بود. شما میبایستی آشفتگی و حیرت سیگیسموند پیر را در سی و یکم دسامبر وقتی برای ارائه بیلان سالیانه شرک به اطاق ژرژ فرومون رفت میدیدید.

ژرژ با خوشروئی زیاد او را پذیرفت و بیهچوجه از نابسامانی و نارسائی مالی شرکت اظهار نگرانی نکرد. او گفت که همه چیز در سال آینده بهتر و بهتر خواهد شد و برای اینکه دل حسابدار پیر را بدست آورد بعوض عیدی پانصد فرانکی که سیگیسموند هر ساله دریافت میکرد این سال ژرژ یک پاداش هزار فرانکی به او داد. اثر این پاداش سخاوتمندانه

فوری و قاطع بود. بیلان خراب سالیانه در شادی پاداش بزرگ بکلی فراموش شد. در مورد ریسلر، ژرژ تقبل کرد که مسائل موجود در امور مالی شرکت را شخصا به اطلاع او برساند.

وقتی ژرژ وارد اتاق کوچک ریسلر که تنها پنجره اش روی سقف بود و نور خورشید روی رسم های فنی و محاسبات مهندسی ریسلر میتابید ژرژ یک لحظه درنگ کرد و از کاری که میخواست انجام بدهد شرمند شد.

ریسلر که صدای در را شنید برگشت و از ژرژ با تبسمی استقبال کرد: "آه...آقای شرش... شرش عزیز من...چه موقع خوبی به اینجا آمدی. خبر خوبی دارم. بالاخره کار پروژه پرس با موفقیت به انجام رسید. البته هنوز چند نکته کوچک دیگر باقیمانده ولی دیگر اینها مهم نیست. اصل پروژه با موفقیت به پایان رسید. حالا خودت خواهی دید که با این اختراع ما چه کارهائی خواهیم کرد--- خودت خواهی دید. رقیب اصلی ما شرکت (پروشاسون) هر کاری بکند حالا بگرد ما هم نخواهد رسید. با این پرس ریسلر ما همه رقبای خود را شکست خواهیم داد. "

ژرژ باخوشحالی جواب داد: " براوو...رفیق عزیز من... اینهم برای موفقیت های آینده. ولی در باره مسائل زمان حال و مشکل تراز نامه مالی شرکت در سال جاری نظرت چیست؟"

" آه.... بله...مطمئنا... من بکلی این قضیه را فراموش کرده بودم. خیلی وضع خوبی نیست. اینطور نیست؟"

او این حرفها را به این خاطر میزد که قیافه پریشان و مضطرب ژرژ را میدید.

ژرژ در جواب گفت: " بله... ولی در واقع درست برعکس این است. اوضاع مالی شرکت خیلی هم خوبست. تمام قرائن حکم میکنند که نه تنها امسال سال خوبی بود بلکه سال بعد و سالهای بعد همه موفقیت آمیز خواهد بود. از همه مهمتر اینست که این اولین سالی بود که من و تو بعنوان شرکای شرکت با همدیگر کار کردیم. بهمین دلیل من برای هر یک از ما دو نفر چهل هزار فرانک بعنوان سهم سود شرکت در نظر گرفته ام. راستش اینکه فکر کردم شاید بخواهی برای سال جدید به خانمت هدیه خوبی بدهی..."

ژرژ فرومون در دل از اینکه به اعتماد دوستی مثل ریسلر درستکار اینطور خیانت میکند شرمسار بود. او یک دسته اوراق بهادار و چک روی میز ریسلر گذاشت.

ریسلر از این حرکت ژرژ عمیقا تحت تاثیر قرار گرفت. اینهمه پول یکجا برای او؟ در مغزش فقط یک فکر جا گرفته بود. سخاوتمندی این خانواده فرومون ها که باعث شده بودند که او چیزی بشود که الآن بود. بعد بفکر سیدونی کوچولو افتاد که برای خرید ملکی آنقدر به او التماس کرده بود. او حالا میتواندست خواسته سیدونی را برآورده کند.

با چشمانی اشک آلود و لبخند شیرینی بر لب، ریسلر دستهایش را بطرف شریکش دراز کرد و زمزمه کرد:

" من خوشحال هستم!...من خوشحال هستم!"

این جمله ای بود که ریسلر در مواقع استثنائی بر زبان میآورد. او بعد به دسته اوراق بهادار و چک ها که روی میزش قرار داشت اشاره کرد و با لحن فاتحانه ای به ژرژ گفت:

" میدانی اینها چیست؟ این یک خانه بیلاقی برای سیدنی هست! "

فصل دوازدهم . یک نامه

" مصر "

اسمعیلیه

سر مهندس کمپانی فرانسه

به دست آقای فرانتس ریسلر برسد

فرانتس پسر عزیز من

این سیگسموند پیر است که برای تو نامه مینویسد. اگر میتوانستم مکنونات قلبی خود را بروی کاغذ بیاورم یک داستان بسیار طولانی میتوانستم برایت بنویسم. ولی متأسفانه این زبان فرانسوی لعنتی آنقدر سخت است که این سیگسموند پلانوس بدرد نخور که کاری جز اعداد و ارقام بلد نیست قادر به نوشتن آنچه را که میخواهد بگوید نیست. بهمین دلیل بی مقدمه سر اصل مطلب میروم.

امور جاری در خانه برادر شما آنطوری که باید نیست. همسر او با شریک کاریش به او خیانت میکنند. سیدونی کاری کرده است که برادر تو مسخره خاص و عام شده است و اگر این وضع همچنان پیش برود ریسلر در نزد همگان بصورت یک موجود پست حقه باز جلوه خواهد کرد. فرانتس پسر عزیز من، تو بایستی بدون درنگ به اینجا باز گردی. تو تنها کسی هستی که میتوانی با ریسلر صحبت کنی و چشم او را به خیانت سیدونی باز کنی. ریسلر بحرف هچیک از ما گوش نمیکند. همین الان درخواست مرخصی کن و بدون فوت وقت به اینجا بیا.

من میدانم که شغل تو با اینکار به خطر میافتد و همینطور آینده ات. ولی برای یک مرد شریف گاهی مواردی پیش میآید که بخاطر حفظ نام نیکی که پدرش برایش به ارث گذاشته مجبور است چنین فداکاریهایی را انجام بدهد. بگذار اینرا بتو بگویم که اگر فوراً عازم نشوی بزودی وضعی پیش خواهد آمد که نام ریسلر طوری با فریبکاری و شرم آلوده شود که جرئت نکنی آن نام را روی خودت بگذاری.

سیگسموند پلانوس

حسابدار "

فصل سیزدهم . قاضی

کسانی همیشه در بند خانه هستند و دائم مشغول کار و یا بعلی مجبور به نشستن در روی صندلی در کنار پنجره هستند توجه مخصوصی به رهگذران پیدا میکنند همانطور که برای خودشان افقی خیالی از سقف عمارات مجاور، دیوار ها و پنجره ها درست میکنند.

با وجودیکه این گونه افراد به محل زنگیشان میخکوب شده اند ولی در خیال خود در خیابانها زندگی میکنند. مردان و زنان پر مشغله و گرفتار که هر روز سر موقع از خیابان های بخصوصی رد میشوند ، بفکرشان نمیرسد که چشم هائی هست که آنها را تعقیب میکند و از زندگی روز مره آنان الگو برمیدارد. این چشمان مترصد دیدن آنها در سر ساعت در هر روز هستند و اگر یک روز بر حسب اتفاق رهگذر هر روزی پیدایش نشود آن چشم ها نگران و دلنگ می شوند.

دلویل ها در تمام طول روز و شب با خودشان تنها بودند و در سکوت چشمانشان به بیرون خانه دوخته شده بود. پنجره خانه آنان باریک بود و مادر که چشماهایش در اثر کار مداوم سوی خود را از دست داده بود کنار پنجره زیر پرده چیت میشست که از نور بیرون حد اکثر استفاده را ببرد. صندلی راحتی دخترش کمی عقب تر قرار داشت. مادر عبور رهگذر های همیشگی را اعلام میکرد. خود این موضوع صحبتی میشد که بین مادر و دختر آغاز میگردد و سکوت یکنواخت و کسل کننده را در هم میشکست و ساعات طولانی کار کمی برای آندو تحملش آسانتر میشد. در خیابان آدمهائی را میدیدند که مثل خودشان گرفتار و پر مشغله بودند. آن پائین در ساعت های معین، دو خواهر کوچک ، یک آقای متشخص با پالتو خاکستری و یک کودک بود که به مدرسه برده و بعد از مدرسه به خانه باز گردانده میشد. یک کارمند پیر حکومتی که یک پایش چوبی بود نیز هر روز از زیر پنجره آنها رد میشد و صدای پایش طنین شوم و بد یمنی داشت. آنها نمیتوانستند او را خوب ببینند چون او همیشه بعد از تاریک شدن هوا از زیر پنجره آنان رد میشد ولی صدای پایش در گوش دختر لنگ انعکاس افکار غمزده و مصیبت بار خودش را داشت. تمام این دوستان خیابانی ناخودآگاه یک جای بزرگ را در زندگی بی تحرک این دو را اشغال میکرد. اگر یک روز باران میآمد آنها بهم میگفتند:

" این بیچاره ها خیس خواهند شد. نمیدانم که کودک مدرسه ای قبل از اینکه باران شدت پیدا کند بخانه خواهد رسید یا در زیر باران بکلی خیس خواهد شد." وقتی فصل عوض میشد فی المثل آفتاب رنگپریده ماه مارس پیاده رو هارا روشن و گرم میکرد و یا برف ماه دسامبر پیاده رو های کثیف و سیاه رنگ را لباس سفید میپوشاند، یک بالا پوش جدید این دوستان در خیابان باعث میشد که این دو موجود منزوی و گوشه نشین بیکدیگر بگویند " تابستان است." یا " زمستان آمده است."

در بعضی از غروب های ماه مه ، از آن غروب های نرم و گرم و درخشان که زندگی از داخل خانه ها از طریق دو پنجره به بیرون پر میکشد (دزیره) و مادرش مثل همیشه انگشتانشان بی وقفه با سوزن مشغول کار بودند و قبل از اینکه چراغ را روشن کنند از آخرین اشعه آفتاب برای دیدن کار خود استفاده میکردند. آنها سر و صدای بچه ها را که در حیاط خانه اشان بازی میکردند، صدای پیانو و فریاد دستفروش دوره گرد را که گاری نیمه خالی خود بدنبال خود میکشید میشنیدند. بوی بهار از همه جا میآمد. بوی سنبل و یاس.

مادام دلویل کارش را موقتا کنار گذاشته و قبل از بستن پنجره بطرف خیابان خم شد و به هیاهوی شهر بزرگ گوش فرا داد. مردمی که کار روزانه اشان را تمام کرده بودند بسرعت بطرف خانه میرفتند. گاهگاهی مادام دلویل بدون اینکه برگردد با دخترش صحبت میکرد.

" آه... این آقای سیگیسموند پلانوس است که امشب کارش را خیلی زود تمام کرده است. شاید دلایلش این باشد که این موقع از سال روزها خیلی سریع بلند میشوند. عجب... امشب مرد جوانی آقای سیگیسموند را همراهی میکند. اگر نمیدانستم که آقای فراننتس در این لحظه در طرف مقابل کره زمین است میگفتم این فراننتس است. ولی این ممکن نیست.

و ضمنا فرانتس ریش ندارد. ولی بهر جهت خیلی شبیه فرانتس است. یک لحظه بیا اینجا دختر عزیزم و به بیرون نگاه کن"

ولی "دختر عزیزم" از روی صندلی اش بر نمیخیزد. او حتی تکان هم نخورد. چشمهایش به خلاء دوخته شده بود و در افکار خودش غوطه ور بود. بدنیای خیالی خودش سفر کرده بود که در آن مشکل نقص خلقتی وجود نداشت و به هر کجا که میخواست میتوانست برود. اسم فرانتس که مادرش بزبان آورد حتما بخاطر یک شباهت اتفاقی بوده است وگرنه فرانتس کجا و آنجا کجا. فکر اینکه یک روزی فرانتس دیوار به دیوار او زندگی میکرد و او میتوانست صدای پایش را روی پله ها بشنود و وقتی در اتاقش میز کارش به طرف پنجره میکشید دزیره میدانست که او قصد دارد به کار رسم فنی و مهندسی اش بپردازد. وقتی که فرانتس با او در باره سیدونی صحبت میکرد چه اندوه و شادی در دل احساس میکرد. فرانتس روی صندلی کوتاه جلوی او مینشست و دزیره در عین حالی که به حرفهای او گوش میداد سرگرم بسیم کشیدن حشرات و پرندگاناش بود.

دختر افلیج در حالی مثل همیشه مشغول کار بود به حرفهای فرانتس ریسر گوش میکرد و او را دلداری میداد. سیدونی قبل از اینکه ضربه نهائی را به فرانتس وارد کند مشکلات د دلنگرانی های زیادی برای فرانتس ایجاد کرده بود. با وجود همه این حرفها، وقتی صحبت از سیدونی میشد چشمهای مرد جوان برق میزد و لحن صحبتش تغییر میکرد. این علاقه مرد جوان به سیدونی دزیره را افسون میکرد. با همه کارهای بدی که سیدونی کرده بود فرانتس او را همچنان دوست میداشت. وقتی پریشان و آزرده خاطر ، فرانتس از فرانسه رفت با عشقی بزرگ آنجا را ترک کرد. ولی نه به بزرگی عشقی که در پشت سرش باقی گذاشت. آفتاب عشق فرانتس به سیدونی در حال و هوای آزاد کشورهای دور رفته رفته افول کرد در حلیکه در یک محیط سربسته ، مغموم و بی تحرک عشق دزیره به فرانتس دست نخورده باقی مانده بود.

هوا تاریکتر و تاریکتر میشد. آمدن تاریکی یک افسردگی و دلتنگی ژرف را برای دختر بیچاره در آن غروب خنک و تسلی بخش با خود میآورد. پرتو درخشان خاطرات خوب گذشته به همراه آخرین انوار خورشید در آن پنجره باریک رنگ میباخت. پنجره ایکه مادرش هنوز به لبه آن تکیه داده بود.

باگهان در خانه باز شد. کسی در چهارچوب در ایستاده بود ولی در تاریکی تشخیص اینکه چه کسی بخانه آنها آمده بود ممکن نبود. این شخص چه کسی میتواند باشد؟ هیچ کس در خانه دلولب ها را نمیزد. مادر بتصور اینکه کسی برای بردن کارهای تمام شده در آن هفته از مغازه آمده بطرف در برگشت و گفت:

" آقا ... همسر من همین الان به مغازه شما رفت. ما چیز دیگری برای شما در اینجا نداریم. تمام کارهای تمام شده را آقای دلولب خودش برای شما آورده است."

مرد بدون یک کلمه حرف جلو آمد و وقتی نزدیک پنجره شد برای مادر و دختر که چشمهایشان بتاریکی عادت کرده بود قابل تشخیص شد. او یک مرد بلند قامت بود با شانه های پهن با صورتی آفتاب سوخته و ریش انبوه قرمز رنگ. مرد با صدای بم و با قدری مشکل در تکلم گفت:

" آه... مادام دلولب ... پس حالا دیگر مرا نمیشناسید؟ "

دزیره با آرامش از جایی که نشسته بود گفت: " آه... آقای فرانتس ... من از همان اول شما را شناختم. "

مادر فریاد زد : " خدای بزرگ! این آقای فرانتس است."

خانم دلولب بسرعت بطرف چراغ رفت ، آنرا روشن کرد و پنجره را بست.

دزیره آرام و خونسرد گفت : " حقیقتا !... این تو هستی فرانتس عزیز من؟ من از همان اولش میدانستم که خودت هستی،" دزیره با رنگ پریده دستهای فرانتس را در دستهای سرد خودش گرفت.

بنظر فرانتس دزیره بهتر و خانم تراز قیل شده بود. در چشم دزیره فرانتس عوض نشده بود و مثل همیشه سرافراز و برجسته بود. در عمق چشمانش سایه غم و فرسودگی وجود داشت که باعث میشد فرانتس بیشتر بیک مرد شبیه باشد تا یک پسری که در موقع رفتن به مصر بود.

فرسودگی مشهود در فرانتس شاید بدلیل مسافرت طولانی و بدون مقدمه وی بود. او بمحض دریافت نامه سیگیسموند بیدرنگ عازم فرانسه شد. نهییبی که کلمه فریبکار در نامه به او وارد کرد باعث شد که او بلافاصله حرکت کند و حتی برای تابید مرخصی اش صبر نکرد و به این ترتیب شغل و آینده کاری خود را بخطر انداخت. از کشتی مستقیماً خود را به قطار رساند و تا ورود به پاریس در هیچ کجا متوقف نشد. سفر طولانی دلیل خوبی برای افسردگی میتواند باشد مخصوصاً که شخص در تمام طول اینمسافرت بغایت طولانی، متاثر و نگران و در بند افکار مغشوش و رنج آور هم باشد.

تفکر و تاثر وی بیشتر بعقب باز میگشت. همه این ها از روزی شروع شد که زنی که او دوستش میداشت بر خلاف تمام قول و قرار هایش از ازدواج با او سر باز زد و در کمتر از شش ماه بعد با برادرش ازدواج کرد. دو ضربه سنگین در مدتی کوتاه. ضربه دوم از اولی هم مهلک تر بود. ولی در حقیقت ریسلر قبل از ازدواج با سیدونی نامه ای پر از مهر و محبت برای او نوشته بود و از او برای ازدواجش کسب اجازه کرده بود. همین تحمل این درد جانکاه را کمی آسانتر میکرد. مسافرت طولانی، کار سخت و زندگی در محیط غریب و نا آشنا ناراحتی او را تقلیل داده بود. فقط خاطره جانگدازی از اینهمه درد و رنج برای او باقی مانده بود. و حالا از این راه طولانی باز میگشت که در مقابل زنی که نام برادرش را ننگین و بیحرمت کرده بود بایستد و این شاید بی ارتباط به علاقه سابق وی به این زن نبود.

ولی نه...فرانتس ریسلر فقط آمده است که انتقام بر باد رفتن آبروی خانواده ریسلر را بگیرد. او به فرانسه بعنوان یک عاشق باز نگشته بود. او در مقام یک "قاضی" برای محاکمه سیدونی آمده بود. سیدونی میبایستی خیلی مواظب خود باشد.

"قاضی" اولین کاری که کرد از ایستگاه قطار مستقیماً به کارخانه مراجعه کرد که با افرادی که در نظر داشت رو در رو شود که مجالی برای فکر کردن و گمراه کردن او نداشته باشند. بدبختانه هیچکس را آنجا پیدا نکرد. خانه مسکونی در انتهای باغ پرده هایش کشیده و برای دو هفته ترک شده بود. (پدر آشیل) باغبان به او اطلاع داد که خانم ها به منازل بیلاقی خود رفته اند و شرکا هر غروب بعد از کار به آنجا میروند.

آقای فرومون آنروز خیلی زود محل کار را ترک کرده بود و ریسلر درست قبل از ورود فرانتس از کارخانه رفته بود. فرانتس تصمیم گرفت که با سیگیسموند صحبت کند ولی از آنجائیکه آنروز روز شنبه و موقع پرداخته مواجب کارگران بود میبایستی مدتی صبر کند که صف طولانی کارگران که از محل زندگی (پدر آشیل) تا جلوی نرده های حسابداری ادامه داشت رفته رفته کوتاه گردد و همه کارگران مزد هفتگی خود را دریافت کنند.

گرچه بسیار افسرده، نگران و بیتاب بود، فرانتس، این جوان ممتاز از کودکی در میان طبقه کارگر پاریس بزرگ شده بود و حالا که خود را در میان آنها میدید احساس همدردی و نزدیکی به این طبقه رنجبر در او زنده شد. در ناصیه این مردان و زنان اعم از درستکار یا حقه باز یک رضایت خاطر از اینکه یک هفته کار تمام شده است بچشم میخورد. اینجور اسنباط میشد که برای این کارگران، تعطیلی روز یکشنبه از ساعت هفت غروب شنبه و از جلوی حسابداری شرکت شروع میشود.

برای درک اهمیت روز تعطیل برای کارگران لازم است که شخص در میان کارگران زبدهی کرده باشد. تعداد زیادی از این موجودات بخت برگشته به کارهایی اشتغال دارند که بدون شک به سلامتی آنها لطمه وارد میکند. اینها تمام هفته را بخاطر روز یکشنبه در پشت سر میگذارند و این تعطیلی مثل یک هوای پاک بعد از ساعتها تنفس در محیط آلوده برای آنها لازم و فرح بخش است. اینطور بنظر میرسد که عذابهایی که در طول یک هفته تحمل میشود بمانند گرد و غبار روی دستگاه ها در کارگاه که با یک نهیب بخار از بین میرود روز تعطیل هم روح و جسم کارگران را پاک میکند.

کارگران که در صف طویلی برای گرفتن مواجب خود جلوی نرده حسابداری ایستاده بودند یکی یکی بعد از دریافت دستمزد در حالیکه با دستهای سیاه پول های خود را میشمردند در حیاط کارخانه پراکنده میشدند. بعضی ها آشکارا از

کمیت دستمزد خود بععل مختلف شاکی بودند. ساعت های کاریشان کم محاسبه شده بود، پول هائی که بعنوان علی الحساب گرفته بودند و ده ها دلیل دیگر. صدای آرام و یکنواخت سیگسموند در میان جرینگ جرینگ سکه ها شنیده میشد که با یک تعصب خاصی از منافع صاحب کار دفاع میکرد.

فرانتس البته با تمام این نمایش روز پرداخت مواجب آشنا بود. او میدانست که مواجب هر کارگر راه گشای زندگی خانواده اش برای یک هفته دیگر است. این پول برای پرداخت به نانوا و دارو خانه و شاید وسائل و لوازم مدرسه بچه ها در هفته بعدی بود.

بعضی ها هم بودند که این پول را برای خرج کردن در میخانه و حتی بدتر از آن میخواستند. سایه هائی جلوی در ورودی کارخانه بی صبرانه به اینطرف و آنطرف میرفتند و منتظر پدر و یا شوهر بودند که با پول از در خارج شود که مشکلات خودشان را به او بگویند.

در میان این سایه ها، بچه های پاره پاره ای بودند که با یک شال پاره پاره بوسیله مادران نحیف و نزار پوشیده شده و صورتهای کوچکشان که اشک چشمانشان روی آن یخ زده بود بیرنگ مثل کلاه کتانی سفیدی بود که بر سر داشتند.

آه از گناهای که در کمین هستند و انتظار روز پرداخت مواجب را میکشند. شمع هائی که در عمق کوچه های تاریک روشن شده است. ویتترین های کثیف مغازه های مشروب فروشی هزار و یک معجون الکلی زهر آلود را که در بطری های رنگارنگ قرار داده شده اند برای کسانی که مواجب هفتگی خود را دریافت کرده اند بمعرض نمایش میگذارند.

فرانتس با تمام این بدبختی ها آشنا بود ولی هرگز در سابق تا این حد تحت تاثیر قرار نگرفته بود.

وقتی آخرین کارگر مواجبش را دریافت کرد سیگسموند از اطاقش بیرون آمد. دو دوست یکدیگر را شناختند و همدیگر را در آغوش گرفتند. در سکوت مرگبار کارخانه که برای بیست و چهار ساعت تعطیل بود حسابدار داستانی را که برای ریسلر پیش آمده بود برای فرانتس تعریف کرد. او رفتار ناشایست سیدونی را برای فرانتس تشریح کرد. ریخت و پاش های بی رویه و فساد اخلاقی که نام و شرافت ریسلر را ننگیں کرده بود برای او توضیح داد. ریسلر و سیدونی خانه یک هنرپیشه زن را در (آسنیر) نزدیک پاریس خریداری میکنند و تشکیلات مجلل و اشرافی در آنجا به راه میاندازند. آنها با داشتن کالسکه و اسب زندگی واقعا با شکوهی برای خود دارند. چیزی که باعث تعجب سیگسموند شده بود این بود که چند وقتی بود که آقای فرومون برای گرفتن وجه دستی به او مراجعه نکرده و صندوق نقدینه شرکت دست نخورده باقی مانده بود ولی علیرغم این حقیقت سیدونی کماکان مشغول ولخرجی بود. سیگسموند نمیفهمید که پول های این ولخرجی از کجا تامین میشود. حسابدار غمگین و سرگشته سرش را تکان میداد و با لهجه غلیظ آلمانی می گفت:

"من احتمال بنفس خودم را از دست داده ام!... من احتمال بنفس خودم را از دست داده ام!"

بعد صداتش را پائین آورد و گفت:

"ولی برادرت... فرانتس کوچولوی من... چه کسی میتواند رفتار او را توجیه کند؟ او در میان همه این مسائل دستهایش را در جیبش میگذارد و به آسمان نگاه میکند و به تنها چیزی که فکر میکند اختراع ماشین پرس هست. تازه این اختراع هم که بدبختانه کارش خیلی بکندی پیش میرود. بگذار یک چیزی بتو بگویم: ریسلر یا یک آدم رند و پست فطرتی است و یا یک احمق کامل."

آنها در ضمن صحبت در باغچه کارخانه قدم میزدند. گاهی برای مدت کوتاهی میایستادند و دوباره قدم زدن را از سر می گرفتند. فرانتس بینوا فکر میکرد که در یک کابوس هولناک گرفتار شده است. مسافرت سریع و ناگهانی، تغییر محیط و آب و هوا، جریان بی انقطاع کلمات سیگسموند و عقیده جدیدی که حالا نسبت به برادرش و سیدونی پیدا کرده بود، همان سیدونی که روزی بیقرارانه به او عشق میورزید، همه اینها او را گیج و گنگ کرده بود و بعید نبود سر به دیوانگی بگذارد.

دیر وقت بود و شب فرا میرسید. سیگیسموند پیشنهاد کرد که فرانتس شب را در خانه او بگذراند. فرانتس که تا اینجا به اندازه کافی از سیگیسموند شنیده بود پیشنهاد او را به بهانه خستگی مفرط رد کرد. فرانتس در محله (ماره) در آن ساعت ملال انگیز و نامطمئن که نور روز بخاموشی میگرائید و هنوز چراغ های گازی خیابان ها را روشن نکرده بودند تنها شد و بطور غریزی بطرف خیابان (براک) که خانه سابق آنها در آن بود روانه شد.

در سرسرای خانه تابلویی آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: آپارتمان مجردی برای اجاره. این همان آپارتمانی بود که سالها با برادرش در آن زندگی کرده بود.

او نقشه را که با چهار میخ بدیوار زده شده بود شناخت. بقیه چیز ها هم سرجای خودشان بود. پنجره پاگرد و پلاک روی در خانه (دلوبل) که روی آن نوشته شده بود: 'پرندگان و حشرات برای تزیین'.

در خانه باز بود و کافی بود که کمی آنرا فشار بدهد و وارد شود.

مطمئناً در تمام پاریس محلی امن تر از اینجا برای او وجود نداشت. جائیکه او را با خوشروئی استقبال خواهند کرد و او خواهد توانست در کنار آتش شومینه که با آن مالوف بود درد و رنج های روحی خود را تسکین دهد. در این شرایطی که آشوب روانی و اضطراب وجود او را در بر گرفته بود این مکان آرام، نرم و راحت بمثابة حاشیه سرسبز کنار رودی عمیق و آرام در زیر آفتاب بود. در این خانه خانم ها در حالیکه برای آمدن شوهر و پدرشان به خانه با شکیبایی صبر میکردند مشغول کار همیشگی خود بودند. علاوه بر همه چیز، هرچند که فرانتس کاملاً وجود آنرا درک نمیکرد یک عشق و علاقه مخصوصی بود که بطور معجزه آسا در شخص اثر میگذارد حتی اگر خود این شخص به طرف مقابل عشقی نداشته باشد.

دزیره کوچک که مثل یک کوه یخ سرد و بیروح بود فرانتس را با همه وجودش دوست میداشت. اگر در باره کم اهمیت ترین مسائل با فرانتس صحبت میکرد چشمانش از خوشحالی میدرخشید. هر موضوع صحبت برای این دختر معلول درخشان و روحپرور بود و صورت زیبایش روشن میشد. این یک استراحت و آرامش لازمی برای فرانتس بود که بعد از مکالمه ای که با سیگیسموس داشت بکلی از پا افتاده بود.

در حالیکه خانم دلوبل مشغول چیدن میز غذا بود دو جوان با یکدیگر با اشتیاق صحبت میکردند. دختر جوان به فرانتس گفت:

" شما با ما شام خواهید خورد اینطور نیست آقای فرانتس؟ پدر برای بردن کارهای تمام شده ما به مغازه رفته و مطمئناً خیلی زود برای شام باز میگردد."

برای شام باز میگردد!

دختر نیک سیرت با غرور خاصی این مطلب را اظهار کرد.

حقیقت مطلب این بود که آقای دلوبل با شکوه بعد از شکست در قضیه مدیریت تئاتر دیگر غذای خود را در خارج از خانه صرف نمیکرد. حتی در روزهایی که برای گرفتن مواجب هفتگی زن و دخترش بیرون میرفت بر عکس عادت همیشگی به رستوران نمیرفت. دلیل آنهم این بود که در مدتی که بخیال خود مدیر تئاتر شده بود بقدری از طریق نسیه در رستوران غذا خورده بود که حالا جرات وارد شدن به آنجا را نداشت. بتلافی این ناکامیابی هر روز شنبه سرزده دو سه نفر قحطی زده از "رفقای قدیمی" و "همقطار بد بخت" را برای شام به خانه میآورد. در این شب هم، او به همراه یک تهیه کننده از تئاتر (متز) و یک هنرپیشه کمدهی از تئاتر (آنژه) وارد خانه شد.

هنر پیشه کمدهی که بخوبی اصلاح کرده بود صورت خشک و چروکیده ای داشت که شاید بدلیل حرارت چراغهایی بود که صحنه تئاتر را روشن میکردند. او بیشتر شبیه گدای پیر آسمان جلی بود که شب ها در خیابان ها میخوابند. مرد تهیه کننده بر خلاف اسمش که دلالت بر داشتن اندوخته مالی فراوان بود دست کمی در فلاکت از دوست دیگر خود نداشت. او کفشهای مستعمل پارچه ای بر پا داشت و لباسهای نخ نمای او فاقد آستر بودند.

دلویل بمحض دیدن فرانتس با یک ژست هنرپیشگی دستهایش را بالا برد و در حالیکه به هوا چنگ میانداخت فریاد زد:

"آه...فرانتس...فرانتس عزیز من!"

بعد از یک معانقه طولانی او مدعوین خود را بیک دیگر معرفی کرد:

"آقای (روبریکار) از تئاتر (متز)"

"آقای (شودزون) از تئاتر (آنژه)"

"فرانتس ریسلر، مهندس"

دلویل کلمه مهندس را با آب و تاب زیادی بزربان آورد.

دزیره با دیدن دوستان پدرش بطرز دلفریبی دهن کجی کرد. چقدر خوب میشد اگر این شب بخصوص را فقط با افراد خانواده خودش و فرانتس میگذرانید. ولی مرد با شکوه با یک بشکن به تفکرات دخترش خاتمه داد. او با طمانینه شروع به خالی کردن جیبهایش پرداخت. اول از همه یک کلوچه گوشتی را عرضه کرد که متذکر شد که آنرا برای خانم ها خریده است. خانم هائی که فراموش کرده اند که او چقدر این جور کلوچه ها را دوست دارد. یک خرچنگ دریائی سپس در روی صحنه ظاهر شد و بعد از آن سوسیس (آرل) و در آخر بستنی بلوط و گیلان که نوبر فصل بود.

در حالیکه تهیه کننده تئاتر با اشتیاق یقه پیراهن نامرئی خود را بالا میکشید و هنرپیشه کمدهای با ژست هائی که ده سال قبل روی صحنه تئاتر انجام میداد با خودش تکرار میکرد: "نوف...نوف!" دزیره فکر میکرد این میهمانی خلق الساعه چگونه ته پول هائی که با آن همه زحمت بدست آمده بود بالا میآورد. مادام دلویل که سرگرم تدارک میز شام بود تمام گنج را بهم ریخت که تعداد کافی بشقاب برای اینهمه مهمان پیدا کند.

شام بسیار پر تحرکی بود. دو هنرپیشه با اشتها غذایشان را میخوردند و دلویل با حرارت در باره خاطرات گذشته خود داد سخن میداد. آن سه دوست با لهجه عامیانه و بی معنی خاطرات فتوحات بیشمار گذشته خود را تعریف میکردند. طبق گفته خودشان برای آنها دست زدن های فراوان. تاج گلهای با شکوه و نقل محافل همه شهر ها بودن عادت شده بود.

در ضمن صحبت کردن این سه دوست از خوردن غذا منفک نمیشدند. مثل موقعی که در صحنه بودند سعی میکردند سه چهارم صورتشان بطرف تماشاگران باشد ولی از توجه لازم به غذاها نیز خود داری نمیکردند. یک لقمه در دهان میگذاشتند و بعد از آن کلامی بر لب میآوردند. مبادی آداب بودن خود را با گذاشتن لیوان بر روی میز و جابجا کردن صندلی اثبات میکردند. توجه به چیزی، تعجب، خوشحالی، ترس و شگفتی خود را با بکار گرفتن ماهرانه کارد و چنگال ابراز میکردند. خانم دلویل با لبخندی به حرفها آنها گوش میداد.

شما نمیتوانید برای سی سال همسر یک هنرپیشه باشید و کم و بیش به رفتار غیر عادی آنها عادت نکنید.

ولی یک گوشه میز شام از بقیه میز جدا بود. انگار یک ابر نا پیدا از ورود مطالب بی ارزش، خنده های بلند و منم منم کردن ها به این گوشه میز جلوگیری میکرد. فرانتس و دزیره در این گوشه میز نشسته و آهسته با یکدیگر صحبت میکردند و کوچکترین توجهی به مطالبی که گفته میشد نداشتند. آنها در باره اتفاقاتی که در بچگی برایشان پیش آمده بود، حکایات همسایه ها و خاطرات مشترک با هم صحبت میکردند و از برقی که در چشمان آنها میدرخشید معلوم بود که هردو از این محاوره مسرور بودند.

متأسفانه این ابر نا پیدا بناگاه از هم دریده شد. صدای ناهنجار دلویل رشته سخن این دو جوان را از هم گسست.

دلویل برای ردا اتهام رها کردن فرانتس بحال خود برای مدتی طولانی با صدای بلند خطاب به او گفت:

"آیا برادر خود را دیده ای؟ همسرش را چطور؟ وقتی او را دیدی میفهمی که با یک (خانم) طرفی. توالت های غلیظ و لباسهای شیک... بحرف من اعتماد داشته باش. آنها بتازگی یک قلعه در (آسنیر) خریداری کرده اند. خانواده (شب) را هم با خود به آنجا برده اند. دوست عزیز و قدیمی من، فقط ما هستیم که جا ماندیم. آنها حالا جزو اغنیا محسوب میشوند و به آدمهایی مثل ما بدیده تحقیر نگاه میکنند. نه احوالی از ما میپرسند و نه هرگز به این طرفها میآیند. تا جائیکه به من مربوط میشود آنها برای من باندازه یک بشکن هم ارزش ندارند ولی این کارهای آنها خاطر این خانمها که در این جا حضور دارند مکرر میکند."

دزیره با عجله بپدرش جواب داد: "آه...پاپا... شما خودتان خوب میدانید که ما چقدر خاطر سیدونی را میخواهیم و این مسائل اصلا برای ما مهم نیست و باعث دلگیری ما نمیشود."

مرد هنرپیشه با مشت گره کرده اش روی میز کوبید و فریاد کنان گفت:

"درست همین جاست که شما اشتباه میکنید. درست بر عکس. شما بایستی از رفتار تحقیر آمیز کسانی که قصد توهین بشما را دارند دلگیر و ناراحت بشوید."

مرد هنر پیشه که هنوز از بابت رد پیشنهاد پروژه کاری خود از طرف ریسلر بشدت آزرده خاطر بود رو به فرانتس کرد و ادامه داد:

"اگر شما بدانید که پول هائی در آن گوشه پاریس خرج شده و میشود واقعا متاسف میشوید. اینهمه خرج برای تقریبا هیچ. خود من که الان دارم با شما صحبت میکنم از برادر شما درخواست کردم که مبلغی پول در اختیار من بگذارد که دست به کاری بزنم که آینده من و خودش را تامین کند. ایشان بدون معطلی درخواست مرا رد کرد. برای چه؟ برای اینکه سرکار خانم خرج دارند. خانم رفت و آمد زیاد دارند، در کالسکه مجلل شان به تماشای مسابقات میروند و بهمان طریقی که کالسکه خود را در ساحل رودخانه در (اسنیر) به پیش میراند شوهرش را بدنال خودش میکشد. اگر به کسی نمیگوئی بگذار این مطلب را بتو بگویم که بنظر من دوست عزیز ما ریسلر شوهر خیلی شاد کامی نیست. آن زن هر کار که بخواهد با او میکند و به او میقبولاند که سیاه سفید است."

هنر پیشه سابق به رجز خوانی خود با یک چشمک به دوستان خود هنرپیشه کمدی و تهیه کننده پایان داد. برای لحظه ای این سه دوست با هم نگاه هائی رد و بدل کردند و شکلک هائی از خود در آوردند و صداهائی نظیر (ها...ها) و (هوم...هوم) از این مردان تئاتر شنیده میشد که موید افکار عمیقی بود که قابلیت بزبان آوردن را نداشت.

فرانتس با این ضربه هولناک کور و کر شده بود. چه کاری از دست فرانتس بینوا ساخته بود. واقعیت دردناک از هر زاویه ای به او خاطر نشان میشد. سیگیسموند با آن صراحت لهجه آلمانی اش و دلویل با روش تئاتریش. نتیجه یکسان بود.

خوشبختانه شام تمام شده بود و سه دوست هنرپیشه خانه را بقصد آجرو فروشی خیابان (بلوندل) ترک کردند. فرانتس ماند و آن دو خانم.

دزیره همانطور که در کنار فرانتس مبادی آداب و دوست داشتنی نشسته بود ناگهان احساس کرد که این خوشبختی را که در کنار فرانتس احساس میکند در حقیقت مدیون فداکاری سیدونی است. اگر این سیدونی نبود که بخاطر او دست از ازدواج با فرانتس شست الان شاید بچه سیدونی و فرانتس هم بدنیا آمده بود. این فکر به او قوت قلب داد که کمر به دفاع از دوست سابق خود ببندد. از اینرو با ملایمت به فرانتس گفت:

"آقای فرانتس، شما میدانید که هر چیزی را که پدر من بر زبان میآورد نباید لزوما قبول کنید و فکر کنید که حرفهای او در مورد همسر برادرتان همه صحیح و درست است. پدر عزیز من در همه چیز کمی مبالغه میکند. اگر نظر خود من را بخواهید من بشما میگویم که من مطمئن هستم که سیدونی قادر به ارتکاب این همه کارهای بد که به او نسبت داده میشود نیست. من اطمینان دارم که سیدونی قلبا همان سیدونی سابق است و فرق چندانی نکرده است. او همچنان

دوستانش را گرامی میدارد هر چند که شاید بعلت مشغله زیاد فرصت ندارد که مثل گذشته به آنها مرتب سر بزند. خوب زندگی همین است. دوستان بدون اینکه بخواهند از یکدیگر دور میشوند. آیا اینطور نیست آقای فرانتس؟"

آه ... چقدر دزیره وقتی این حرفها را به او میگفت در نظر مرد جوان زیبا و دلفریب جلوه میکرد. او در گذشته هرگز توجه نکرده بود که تا چه حد صورت دزیره زیبا و مشخص است. یک رنگ پریدگی اشرافی به این دختر جوان فریبندگی خاصی میبخشید. وقتی آنشب فرانتس او را ترک کرد عمیقاً دزیره و رفتار شایسته اش در دفاع از سیدونی روی مرد جوان تأثیر کرده بود. دزیره که تمام افسون زنانگی خود را بکار برده بود که عذر رفتار، فراموشکاری و بی محلی به دوستانش را بخواهد. فرانتس با خودش فکر میکرد که این بچه ای که یک زمان به او علاقه شدید داشت شاید هنوز او را دوست داشته باشد و شاید در کنج دلش سر پناهی برای پناه دادن یک موجود زخم خورده مثل او را داشته باشد.

تمام شب را در اطاق قدیم خودش، خود را در کشتی و در وسط امواج دریا و غرش طوفان میدید. این یک اتفاق متداولی است که برای کسانی که سفر دریائی طولانی داشته اند پیش میآید. او خواب دوران کودکی خود را با سیدونی (شب) و دزیره (دلویل) میدید و بازی هائی که با هم میکردند. زمان دانشگاه را بخاطر میآورد که ساختمان های بزرگ و دلگیر آن از محله (ماره) که فرانتس اکنون در آن بود خیلی فاصله نداشت.

وقتی سپیده صبح دمید و اشعه آفتاب از پنجره بدون پرده اطاق را روشن کرد فرانتس بدنای واقعی بازگشت و بیاد آورد روز سخت و سنگینی را در جلوی خود دارد. در بین خواب و بیداری تصور میکرد که الآن وقت رفتن به مدرسه است و برادرش قبل از رفتن به کارخانه در اطاق او را باز میکند و میگوید :

" بلند شو! ... تنبل خان... بلند شو!"

این صدای پر از مهر و محبت طبیعی تر از آن بود که در خواب گفته شود. بدون معطلی چشمهایش را باز کرد. برادرش ریسلر بالای سرش ایستاده بود و با لبخند شیرینی بیدار شدن او را نگاه میکرد. مسرت فوق العاده ای که از دیدن برادرش در او ایجاد شده بود فقط به او اجازه میداد که جمله ای را که در موقع شادی ابراز میکرد در این لحظه نیز تکرار کند : " من خوشحال هستم... من خوشحال هستم!"

هر چند که روز یکشنبه بود ریسلر از تعطیلی و سکوت کارخانه مطابق معمول خودش استفاده میکرد که بکار نهائی اختراع پرس بپردازد. در لحظه ورود بکارخانه (پدر آشیل) به او اطلاع داد که برادرش به پاریس باز گشته و بخانه قدیمی آنها در خیابان (براک) رفته است. ریسلر با عجله و خوشحالی خود را به آنجا رساند هر چند که کمی از فرانتس از قبل تصمیمش را برای آمدن به پاریس با او در میان نگذاشته و شب اولش در پاریس را بجای خانه او در این محل گذرانده بود ناراحت بود. این دلگیری اثر خودش را در هر لحظه محاوره دو برادر ظاهر میکرد. ریسلر هر کلامی که میگفت آنرا ناتمام می گذاشت و به مطلب بعدی میپرد. صدها سؤال در باره مسائل مختلف و ابراز علاقه خالصانه ریسلر به برادرش باعث سردر گمی فرانتس شده بود. فرانتس بزحمت افکارش را جمع کرد و سعی کرد که بیهانه خستگی مفرط نرفتن به خانه ریسلر را توجیه نماید. در ضمن بی تمایل نبود که یک شب را در محلی که تمام دوران کودکیش در آن سپری شده بود سر کند.

ریسلر گفت: "خیلی خوب ... خیلی خوب. ولی از این لحظه ببعد من ترا تنها نخواهم گذاشت. تو بدون معطلی با من به (اسنیر) خواهی آمد. من امروز را بخودم مرخصی خواهم داد چون الآن دیگر با آمدن تو اصلاً حال و حوصله کار را ندارم. فکرش را بکن که سیدونی کوچولو با دیدن تو چقدر خوشحال خواهد شد. ما در غیاب تو بارها بیادیت بوده ایم. واقعا چه شادی بزرگی!"

مرد بیچاره از خوشحالی بال و پر در آورده بود. این مرد آرام و ساکت، حالا مثل پرندگان بهاری یکدم از سخن گفتن فارغ نمیشد. به فرانتس عزیزش با تحسین مینگریست و مرتب از بزرگ شدن و قد کشیدن او تعریف میکرد. این دانشجوی سابق (اکول سانترال) دانشگاه پاریس وقتی به سفر خارج میرفت بدنی ورزیده و مناسب داشت ولی در خطوط چهره اش هنوز آثاری از باقیمانده های بچه گی دیده میشد. ولی اکنون آن سختی و صلابت مردانه جای آنرا گرفته بود.

شانه هایش پهن و فرانتس آن جوان بلند قد و باریکی که دو سال پیش به اسمعیلیه رفت نبود. برای اینکه این شهر غریب از او یک مرد خوش تیپ با ریش هائی برنگ برنز و صورتی جدی و در عین حال گیرنده ساخته بود.

در حالیکه ریسلر با علاقه به برادرش خیره شده بود و زیبایی او را در دل تحسین میکرد، فرانتس هم برادر بزرگش را با دقتی هر چه تمامتر بررسی میکرد. فرانتس هر بیشتر میجست کمترین نشانه ای از اینکه این مرد و برادر صدیق و درستکار قادر به ارتکاب عمل پست و ناشایستی باشد نمی یافت. او همانطوری بود که همیشه بود. مثل همیشه دوست داشتنی، صادق، نابغه و البته بعضی مواقع کمی فراموش کار. فرانتس بخودش گفت:

" هر کس هر چه میخواهد بگوید. این حرفهائی که در باره او میزنند حقیقت ندارد. او هرگز از جاده پاکی و صداقت منحرف نشده است."

از این لحظه بعد همانگونه که فکرش معطوف حرفهائی بود که پشت سر ریسلر گفته میشد تمام خشمش متوجه آن زن فریبکار پست فطرت دو رو شد که با چنان مهارتی شوهرش را گول میزد که برای مردم شکی باقی نمی ماند که این شوهر با زنش در این ماجرای ننگین همدست است. آه... وقتی این زن بد کاره را ببیند با او چه برخورد خشن و بیرحمانه ای خواهد داشت. او بخودش میگفت که در لحظه ای که این زن را ببیند بر سر او فریاد خواهد زد:

" درست گوش کن ببین چه میگویم خانم. من بتو اجازه نمیدهم... میفهمی چه میگویم... من بتو اجازه نمیدهم که با آبروی برادر من به این صورت بازی کنی."

فرانتس بدرختان خشک و بی برگ که در دو طرف خط آهن (سن ژرمن) امتداد مییافت نگاه میکرد و در تمام طول راه با خود حرفهائی را که باید به سیدونی بزند تکرار میکرد. روبروی او ریسلر نشسته بود که بر عکس عادت همیشگی که بندرت صحبت میکرد حالا از خوشحالی دیدن برادرش بی انقطاع و در مورد همه چیز داد سخن میداد. او در باره تجارت و کارخانه بطور مفصل برای فرانتس توضیح داد. او و شریکش در سالی که گذشت چهل هزار فرانک در آمد داشتند. ولی اوضاع در سال بعد تغییر عمده ای خواهد کرد. " پرس دورانی جدید، پرس ده ضلعی که من اختراع کرده ام قادر خواهد بود که در هر دوران بین دوازده تا پانزده رنگ روی کاغذ چاپ کند. رنگ قرمز روی صورتی، سبز تیره روی سبز کمرنگ، و بدون اینکه رنگها در هم نفوذ کنند، یا یک خط در رنگ مجاورش بیاندازد. امکان اینکه یک رنگ رنگ دیگر را خراب یا مخدوش کند در پرس من وجود ندارد. آیا متوجه هستی که من چه میگویم برادر کوچک و عزیز من؟ این پرس انسان نیست، یک ماشین است ولی ماشین هنرمندی است. این پرس در کار تولید کاغذ دیواری تحول و انقلابی ایجاد خواهد کرد."

فرانتس که خود مهندس قابلی بود با نگرانی پرسید: آیا تو اختراع این ماشین را به مرحله نهائی رسانده ای یا هنوز در مرحله رسم فنی است؟

" اختراع تکمیل شده است و فردا من همه نقشه هایم را بتو نشان خواهم داد. من یک اختراع دیگر هم دارم و آن یک جرثقیل کوچک است که برای آویزان کردن کاغذ دیواری های چاپ شده در روی لوله ها در اطاق خشک کن بکار برده خواهد شد. نقشه من اینست که هفته آینده همه لوازم و وسائل خودم را به طبقه زیر سقف که هم اکنون خالیست انتقال بدهم و در خفا و پرده پوشی کامل اولین ماشین را بسازم. در عرض سه ماه آینده اختراع من بطور رسمی ثبت خواهد شد و بعد از آن دیگر لزومی به پنهان کاری نیست چون دیگر قانونا کسی نمیتواند از اختراع من تقلید کند. حالا فرانتس کوچولوی من، ما همه ثروتمند خواهیم شد و من قادر خواهم بود که کمی از این همه خوبی هائی که خانواده فرومون و آقای ژرژ در حق من کرده اند جبران کنم."

از اینجا ریسلر شروع به شرح موارد خوشبختی خود در زندگی پرداخت. سیدونی بهترین زن و همسر دنیا بود. زنی که برای او عشق و افتخار با خود آورده بود. خانه آنها یک آشپانه دلنواز و زیبا بود. آندو با هم بیرون میرفتند ولی فقط به مکان های خاص و برگزیده. از برکت تعالیم خانم (دابسون) سیدونی کوچولو مثل بلبل آوا زمیخواند. این خانم دابسون موهبتی بود که بر ما نازل شده است. فقط در این میان یک چیز بود که خیال ریسلر را کمی ناراحت میکرد و آنهم رفتار غیر قابل درک سیگیسموند بود. سیگیسموند که یک عمر رفیق شفیق ریسلر بود بتازگی مطالب عجیب و غیر مفهومی ابراز میکند. شاید فرانتس بتواند که این مشکل هموطنش را بنحوی حل کند و اوضاع بحال سابق برگردد.

فرانتس از میان دندانهای کلید شده اش بزمحت گفت : "البته برادر عزیز، من هر کمکی که از دستم برآید انجام خواهم داد." ابری از خشم در ناصیه فرانتس ظاهر شد چون با خودش فکر میکرد چطور ممکن است کسی در دنیا پیدا شود که به پاکی و وفاداری این مرد درستکار که روبروی او نشسته است شک کند. با تمام این احوال، خوشبختانه (قاضی) وارد شده بود و تصمیم قاطع داشت که بکارها فیصله ببخشد و همه چیز را سر جای اصلی خود قرار دهد.

در این ضمن آنها به خانه ریسلر و سیدونی در (اسنیر) نزدیک میشدند. فرانتس از دور خانه ای زیبا را مشاهده کرد که برج های کوچک شبیه قلعه داشت. سقف خانه بطرز دلفریبی با سنگهای تراشیده لوح آبی رنگ پوشیده شده بود که در زیر آفتاب برق میزد. بنظر فرانتس آن خانه دقیقا برای سیدونی آن پرنده پر زرق و برق هوسباز ساخته شده بود.

این یک خانه دو طبقه بود که شیشه های درخشان و پرده های گران قیمت آن که آستری برنگ صورتی داشتند از ایستگاه قطار پیدا بود. این خانه درخشان در انتهای یک چمن زار قرار گرفته بود و یک گلوله مفرغی بزرگ روبروی آن آویزان شده بود.

رودخانه هم با همه عظمتش در نزدیکی این خانه جریان داشت. رودخانه هنوز شکل پارسی داشت. زنجیرها و محل مخصوص شنا، کرجی های بزرگ، تعداد زیادی قایق های کوچک که روی اسامی آنها با لایه ای از غبار ذغال سنگ پوشیده شده بود با طناب به ساحل متصل شده بودند و با امواج آب رودخانه بالا و پائین میرفتند. سیدونی از طاق خودش میتوانست رستوران های ساحل روخانه را ببیند. در روزهای هفته این رستورانها خلوت و بی صدا بودند ولی در طول روز یکشنبه از مشتریان پر سر صدا پر میشد. فریادها، خنده های بلند و آواز همراه با صدای پاروهای قایق ها در روزهای تعطیل حد اقل برای پانزده کیلومتر در امتداد رودخانه سن تا شب ادامه مییافت.

در طول روزهای هفته سیدونی از پنجره اطاقش آدمهای بیکاری را با لباسهای مستعمل میدید که در طول ساحل پرسه میزدند. مردان با کلاه های حصیری لبه بلند و پیراهن پشمی و زنانی که روی چمن های فرسوده کنار رودخانه میشستند و بدون انجام هیچ کاری مثل گاو هائی که به مرتع خیره میشوند به رودخانه جلوی خود نگاه و وقت را به بطالت تلف میکردند. تمام دستفروشان، نوازندگان ارگ دستی، هارپ نوازان، و شعبده بازان دوره گرد وقتی به این محل میرسیدند بدون استثنا توقف میکردند که گوئی این محل یک قرنطینه بود. اسکله پر از این آدمها میشد و در مسیر حرکت خود وقتی به نقاط مسکونی نزدیک میشدند پنجره های خانه های کوچک برای دیدن آنها باز میشد. از میان این پنجره ها ی باز سر و کله کسانی با لباس غیر کامل و دگمه های نیمه بسته، موهای پریشان و شانه نکرده و گاهگاهی پپی که کسی دود میکرد نمودار میشد. این ها برای تماشای این نمایش بی ارزش کنار پنجره هایشان میآمدند و بیاد تقریحات مجلل پاریس آه میکشیدند. این یک صحنه رقت آور و تاسف بار بود.

چمن زار که تازه شروع به رشد کرده بود در زیر پاهای این جمعیت بزرگی میگرانید. گرد و غبار ناشی از این تراکم سیاه رنگ و سمی بود. علیرغم این مسئله هر روز پنج شنبه یک زن جوان جلف با کالسکه ای زهوار در رفته و کلاه عاریتی ادای اشراف را در میآورد و به کازینو میرفت. تمام این چیزها به سیدونی، آن دختر کارگر پارسی یک احساس لذتی میبخشید چون از بچگی از زبان آقای (دلویل) با شکوه تعریف (اسنیر) را شنیده بود. آرزوی (دلویل) این بود که مثل خیلی از هنرپیشه ها یک خانه کوچک در (اسنیر) داشته باشد و بعد از اتمام کار در تئاتر آخرین قطار نیمه شب را برای رسیدن بخانه بگیرد.

تمام این رویاها و آرزوهای سیدونی کوچک و فقیر حالا در قالب خانم ریسلر جامه عمل بخود پوشانده بود.

دو برادر بطرف دروازه اسکله رفتند. اینجا جایی بود که معمولا کلید را آنجا میگذاشتند. آنها وارد شدند و از لابلای درختان و بوته ها راه خود را بطرف خانه ادامه دادند. اینجا و آنجا چیزهائی مثل اطاق بیلارد، خانه باغبان و گلخانه قرار داشتند که بنظر مثل اسباب بازی هائی که بدست بچه ها میدهیم بنظر میآمدند. خیلی سبک و شکننده و گوئی فقط روی زمین صاف بدون پی و پایه قرار گرفته اند. با مختصر ورزش و رشکستگی یا هوی و هوس یک زن جلف و یا یک دلال همه بر باد میروند.

فرانتس با آسفتگی باطراف نگاه میکرد. کمی دور تر بعد از یک ایوان که با گلدانهای زیبا پر شده بود اطاق پذیرائی خانه بود که پرده کرکره پنجره های بلند را باز کرده بودند. یک صندلی راحتی آمریکائی و یک میز تاشو که هنوز یک

فنجان قهوه روی آن بود در نزدیکی در دیده میشد. وقتی نزدیک تر شدند آنها صدای نواختن پیانو و زمزمه آواز را میتوانستند بشنوند.

ریسلر درستکار که بآرامی روی سنگریزه ها راه میرفت به برادرش گفت: "من بتو میگویم که سیدونی از دیدن تو واقعا خوشحال خواهد شد. او در این لحظه اصلا انتظار ندارد که مرا ببیند چون من تا بعد از غروب خانه نمیآیم. سیدونی و خانم دابسون مشغول تمرین موسیقی هستند.

ریسلر در را با تک فشار باز کرد و با صدای بلند گفت: "حس بزن چه کس را من بخانه آورده ام؟"

مادام دابسون که به تنهایی پشت پیانو نشسته بود از جا پرید و در انتهای سالن بزرگ سیدونی و ژرژ پشت گیاهان قیمتی نشسته بودند که با ورود دو برادر با عجله بلند شدند. سیدونی با رنگ پریده و دستپاچه بطرف ریسلر دوید و گفت "تو که از ترس مرا کشتی!"

دامن بلند لباس سفید سیدونی مثل ابری بطراف پرواز میکرد و روبانهای آبیرونگ آن مثل رنگ آبی آسمان بود که از لابلای ابرها ظهور میکند. سیدونی که کمی آرامتر شده بود خود را جمع و جور کرد و با چهره ای شاد و لبخند همیشگی اش شوهرش را بوسید و پیشانی خود را به فرانتس برای بوسیدن عرضه کرد و گفت:

"صبح شما بخیر برادر کوچولو!"

ریسلر که بغایت از دیدن ژرژ فرومون در خانه خود متحیر شده بود سیدونی و فرانتس را بحال خودشان گذاشت و بطرد ژرژ رفت و گفت

"چی... شرش... اینجا چه میکنی؟ من فکر کردم که تو الان در ساوینی هستی!"

ژرژ با دستپاچگی جواب داد: "آه... بله... مطمئنا... من آمدم... من فکر کردم که روز یکشنبه تو در اینجا میمانی. آمدم اینجا که با تو در باره یک مسئله تجاری مذاکره کنم."

ژرژ که خود را در دام کلماتی که بی اختیار از دهانش خارج شده بود سر در گم کرده بود شروع کرد بگفتن اینکه او یک سفارش خیلی مهم دریافت کرده است. سیدونی بعد از چند کلمه بی محتوا با فرانتس، غییش زد. مادام دابسون بار دیگر پشت پیانو قرار گرفته بود و آهنگ هائی را مینواخت که در تأثیر در لحظه های بحرانی نمایش مینوازند.

در واقعیت اوضاع در آن لحظه بسیار بحرانی بود. ولی اخلاق خوش ریسلر همه آن مشکلات را سامان بخشید. او از شریکش برای اینکه در موقع ورود او در خانه نبوده است معذرت خواهی کرد. بعد به فرانتس اصرار کرد که خانه را به او نشان بدهد. آنها از سالن به اصطبل و از اصطبل به محلی که کالسه را در آن نگهداری میکردند و از آنجا به قسمت خدمتکاران و بالاخره به نارنجستان رفتند. همه چیز نو بود و برق میزد ولی خانه ریهمرفته کوچک و ناراحت بود.

ریسلر با قدری غرور به برادرش گفت: "اینهم خانه جدید ما. ولی باید بگویم که خیلی برای ما گران از کار در آمد."

ریسلر با اصرار زیاد کار سیدونی را در خرید و تهیه وسائل خانه تحسین میکرد: دستگیره ها، شیر های آب و گاز در هر طبقه، سیستم زنگ خانه، نیمکت های باغ، میز بیلیارد انگیزی، وسائل و ملزومات (آب درمانی). ریسلر از هر فرصتی استفاده میکرد و مراتب قدر دانی و امتنان خودش را به آقای فرومون ابراز میکرد. آقای فرومونی که با شریک کردن او تمام این ثروت را در دست او گذاشت.

در هر تعریفی که ریسلر از فرومون میکرد، فرومون در زیر نگاه های معنی دار فرانتس بوضوح کوچک و خمیده و شرمسار میشد.

صبحانه با وجود اینکه همه چیزش تازه و با کیفیت بود فاقد مزه خوب و طراوت بود.

مادام دابسون بدون انقطاع صحبت میکرد. از اینکه خود را در وسط این ماجرای عشقی پیدا میکرد خوشحال و سر حال بود. او که فکر میکرد همه داستان را از اول تا آخرش میداند سعی خودش را متمرکز بر فرو نشانیدن خشم فرانتس میکرد. مادام دابسون با خود تصور میکرد که فرانتس عاشق سابق سیدونی حالا خشمگین است که یک نفر دیگر، ژرژ فرومون جای او را در قلب سیدونی اشغال کرده است. دلیل اضطراب و نگرانی آشکار ژرژ هم بعقیده خانم دابسون پیدا شدن یک رقیب جدید بود که تا بحال اسمی از او برده نمیشد. به این دلایل با یک نگاه به یکی از آنها و یک تبسم به دیگری سعی میکرد آنها را دلداری بدهد. خونسردی سیدونی را در وسط این معرکه از صمیم قلب تحسین میکرد و تمام دشمنی و تنفر خود را برای ریسلر بی فرهنگ و مستبد که مقصر تمام ناراحتی های سیدونی بود نگاه داشته بود. وقتی سکوت موزی و ناراحت کننده برقرار میشد و هیچ صدائی جز بهم خوردن کاردها و چنگالها بگوش نمیرسید خانم دابسون وظیفه خودش میدانست که به هر ترتیب شده این سکوت را بشکند.

بمحض اینکه صبحانه تمام شد ژرژ فرومون اعلام کرد که او باید به ساوینی نزد زن و فرزندش باز گردد. ریسلر در نگاهداشتن ژرژ خیلی اصرار نکرد چون میدانست که زن و بچه اش تنها هستند و نمیخواست که روز تعطیل را (خانم شرش) تنها بسر کند. ژرژ (یا بقول ریسلر شرش) فرصتی بدست نیاورد که با معشوقه اش کلامی ردو بدل کند. ریسلر با اصرار او را در این بعد از ظهر آفتابی تا ایستگاه قطار مشایعت کرد.

مادام دابسون برای مدت کوتاهی با سیدونی و فرانتس زیر آلاچیقی که یک درخت انگور با خوشه های بنفش از آن بالا رفته بود نشست. او احساس کرد که آنجا احتمالا مزاحم است این بود که به سالن بازگشت و بار دیگر مثل وقتی که ژرژ در آنجا بود در پشت پیانو قرار گرفت و شروع به خواندن و نواختن کرد. در سکوت باغچه و صدای گرفته موسیقی که از لابلاي شاخه ها کم و بیش خود را بگوش آنان میرساند مثل آوای پرندگان وحشت زده ای بود که در انتظار طوفان هستند.

بالاخره آندو تنها شده بودند. در زیر آلاچیق که برگها هنوز فرصت پر کردن آنرا پیدا نکرده بودند از لابلاي شبکه چوبی آفتاب ماه مه روشن و درخشان بود. سیدونی دستش را بالای ابروهایش گذاشت که از تابش مستقیم آفتاب در امان باشد و به رفت و آمد مردم در اسکله خیره شد. فرانتس هم همینطور ولی در جهت مخالف به بیرون نگاه میکرد. این دو نفر کاملاً مستقل از یکدیگر در یک لحظه تصمیم گرفتند که بطرف یکدیگر برگردند و هر دو در همان آن دهان باز کردند که چیزی بگویند.

درست همان لحظه که سیدونی دهان باز کرد فرانتس گفت: " یک چیزی هست که من باید بتو بگویم."

سیدونی بسردي جواب داد: " من هم یک چیزی دارم که باید بتو بگویم. اما اول بیا برویم یک جای راحت تر. "

سپس هر دو وارد یک خانه تابستانی که در گوشه باغ قرار داشت شدند.

کتاب سوم

فصل چهاردهم . توضیحات

سیدونی از نظر اخلاقی رفته رفته به سطح یک دختری کارگر که قبلاً بود و حتی پائین تر از آن نزول کرده بود. بواسطه ازدواجش، یک بورژوازی مورد قبول و متمدن شده بود ولی او از نردبان موقعیت اجتماعی بجای بالا رفتن نزول میکرد و در این موقع بیک بازیچه رنگ و روغن زده تبدیل شده بود. بعلت مسافرت دائمی با قطار برای رفتن به پاریس و آن نحوه لباس پوشیدن جلف، سیدونی با زنهای بدکاره ایکه لباس هائی نظیر او میپوشیدند و موهایشان مثل سگ (تریر) روی چشمانشان میریختند اشتباه میشد. برای مدت دو ماه موهای خود را برنگ طلائی در آورده بود و ریسلر بغایت متعجب بود و سر در نمیآورد که زن او چرا خودش را به این اشکال جلف آرایش میکند. ژرژ ولی ایرادی در این قضیه نمیدید و بر عکس از کارهای جنون آمیز سیدونی لذت میبرد. بنظر ژرژ سیدونی یک زن نبود. او در آن واحد ده زن متفاوت بود و این خیلی بنظر او جالب میآمد که بجای یک، ده معشوقه دارد. ژرژ شوهر واقعی سیدونی و صاحبخانه بود.

ژرژ برای اینکه فکر سیدونی را منحرف کند یک صورت خیالی برای او ایجاد کرده بود. دوستان مجردش ، دو سه نفر از تاجر سر شناس و همگی مرد و بدون زن جزو کسانی بودند که ژرژ آنها را با سیدونی آشنا کرده بود. زن ها چشمان تیزی بینی دارند و مادام دابسون تنها زنی بود که با سیدونی رفت و آمد داشت.

این گروه شب نشینی ، گردش با قایق روی رودخانه و آتش بازی ترتیب میدادند. روز بروز نقش ریسلر در این زندگی کم رنگ تر میشد. وقتی شبها خسته و کوفته با لباس های کار بخانه میرسید بایستی بدون معطلی به اطاقش برای لباس عوض کردن میرفت. سیدونی میگفت: " ما مهمان شام داریم . عجله کن!"

اغلب در سر میز شام او آخرین نفری بود که مینشست. اینها همه دوستان فرومون بودند که ریسلر آنها را درست نمیشناخت ولی با همه دست میداد. جای تعجب نبود که سر میز شام همه اغلب در باره مسائل کارخانه مذاکره میکردند. این ها را همه ژرژ از باشگاهی که قبل از رابطه با سیدونی عادت داشت به آنجا برود با خود میآورد.

در فکر ریسلر تمام این جریانات یک توجیه داشت و آنهم " صبحانه و شام کاری" بود. حضور دائمی ژرژ و کسانی که او دعوت میکرد، لباس های افسونگرانه سیدونی و آرایش غلیظ او فقط در رابطه با همین "کار" و در جهت منافع شرکت بود. ولی بعد از مدتی عشوہ گری های سیدونی برای مردان دیگر ، باعث حسادت و نگرانی ژرژ فرومون شده بود. بهمین علت اغلب سر زده بخانه ریسلر و سیدونی میآمد که ببیند سیدونی هوسباز و منحرف با چه کسی خلوت کرده است.

پدر بزرگ گاردینواز در ساوینی از کلر فرومون نوه خودش سوال میکرد : "هیچ معلوم هست که شوهر تو در کدام جهنم دره ای هست؟ چرا دیگر اینطرفها پیدایش نمیشود؟"

کلر از جانب ژرژ از پدر بزرگش معذرت خواهی کرد ولی غیبت مدام او کلر را به تشویش انداخت. او با دریافت یادداشتهای ژرژ که رفته رفته تعدادشان زیادتیر میشد به گریستن میپرداخت. این یادداشت ها معمولاً در ساعات شام بدستش میرسید و در آن نوشته شده بود: " امشب منتظر من نباش عزیزم. من تا قبل از فردا یا پس فردا شب قادر به آمدن به ساوینی نیستم. هر موقع توانستم با آخرین قطار بعد از نیمه شب خواهم آمد."

کلر شامش را غمگین و تنها در حالیکه به صندلی خالی طرف مقابلش خیره میشد صرف میکرد. هرچند کلر نمیدانست که شوهرش او را فریب میدهد ولی این را میفهمید که شوهرش عادت کرده که یک زندگی مستقل از او داشته باشد. در

مواقعی که حضور ژرژ در ساوینی احترام ناپذیر بود مثل جشن تولد یا اعیاد مذهبی ژرژ طوری حواس پرت، ساکت و بی حوصله بود که باعث جلب توجه بقیه میشد. کلر که اکنون دیگر تقریباً هیچ تماسی با سیدونی نداشت روحش از اتفاقاتی که پشت سرش میافتاد باخبر نبود. ژرژ اما در موقع ترک او همیشه سرحال و خندان بود. عذاب تنهائی البته همیشه با سوء ظن همراه است و مانند همه افرادی که یک فاجعه بزرگ را پیش بینی میکنند کلر ناگهان از یک خلا در قلبش آگاهی پیدا کرد. جانی خالی برای فاجعه ای که قرار بود دیر یا زود اتفاق بیافتد.

شوهرش هم بر عکس تصور خیلی وضع بهتری از او نداشت. سیدونی ظالم و پست فطرت بنظر میرسید که از شکنجه دادن او لذت میبرد. او دست رد بسینه هیچ مردی نمیزد. در آن روزها یک مرد ایتالیائی بنام (کازابون) که خواننده اپرا در (تولوز) بود بوسیله خانم دابسون به سیدونی معرفی شده بود و تقریباً هر روز برای دیدن و آواز خواندن بخانه سیدونی میآمد. ژرژ دیوانه وار حسادت میکرد و هر روز اغلب در بعد از ظهر ها هر کاری داشت کنار می گذاشت و سرزده به (اسنیر) میآمد که مچ سیدونی را بگیرد. کم کم به این فکر افتاده بود که ریسلر از آبروی خودش مواظبت نمیکند و به سیدونی اجازه میدهد که هر کاری بدخواه خودش بکند. ریسلر میبایست بیشتر زنش را کنترل کند و در مقابل کارهای ناشایست سیدونی کور نباشد. البته این کوری تا جائیکه به ژرژ مربوط میشد مانعی نداشت و خیلی هم خوب بود ولی نه در مورد مردان دیگر.

آه... اگر او شوهر سیدونی بود افسار او را لحظه ای رها نمیکرد. ولی او قدرتی روی سیدونی نداشت و سیدونی هم از هیچ فرصتی فروگذار نمیکرد که این را برخ ژرژ بکشد. گاهی هم بطور منطقی بفکرش میرسید که همانطوری او دوست خوبش ریسلر درستکار را فریب میدهد اگر کس دیگری هم او را فریب بدهد کاملاً حقش هست. برای ژرژ این یک زندگی جهنمی بود. روزها در مغازه های جواهر فروشی و کادو فروشی مرتب مشغول پیدا کردن چیزهایی بود که سیدونی را خوشحال کند. او سیدونی را خوب شناخته بود. او میدانست که با این چیزها می تواند توجه سیدونی به مردان دیگر را به طرف خود معطوف کند. ولی این را هم میدانست که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که شاید خود او دیگر قادر به حیف و میل پولهای شرکت نباشد یا سیدونی حوصله اش با او سر برود و آن روز...

ولی سیدونی هنوز حوصله اش از ژرژ سر نرفته بود. او تازه به زندگی اشرافی که یک عمر در انتظار آن بود عادت کرده بود. در رابطه سیدونی با ژرژ هیچگونه عشق و علاقه ای از طرف سیدونی وجود نداشت. او هم برای سیدونی مثل ریسلر بود. ژرژ شوهر دوم سیدونی بود و فرقتش با ریسلر این بود که جوانتر بود و از همه مهمتر پولدارتر بود. برای تکمیل سوء استفاده از ژرژ و ریسلر، سیدونی پدر و مادرش را به (اسنیر) آورد و برای آنها خانه کوچکی در نزدیکی خودشان پیداکرد. سیدونی این کار را نه برای آنها بلکه برای خودش میکرد که بعلت وجود آنها زبان بدگویان را ببندد. پدری که با رضایت کامل چشمهای خود را در مورد هرزگی های دخترش میبست و مادری که هنوز دلش برای دخترش میطپید، دختری که روز به روز بیشتر و عمیق تر سقوط میکرد.

در مغز کوچک و منحرف سیدونی همه نقشه ها ترسیم شده بود و بخوبی و در آرامش و صلح پیش میرفت تا اینکه ناگهان سر کله فرانتس پیدا شد.

بمحض دیدن فرانتس سیدونی فهمید که این بقای آرامش او بشدت بخطر افتاده است. حالا یک سؤال و جواب احترام ناپذیر در پیش بود. نقشه اینکه با این مسئله جدید چگونه برخورد کند بفوریت در مغزش شکل گرفت. سیدونی میبایست نقشه اش را بدون فوت وقت باجرا بگذارد.

خانه تابستانی که سیدونی و فرانتس وارد آن شدند یک اطاق بزرگ مدور داشت با چهار پنجره بزرگ در اطراف که هر کدام مشرف به قسمتی از باغ بودند. اثاثیه این اطاق بر اساس استراحت در بعد از ظهر های گرم تابستان طرح ریزی شده بود. برای آن چند ساعت گرم که هر کس دنبال یک سرپناه برای مصون ماندن از تابش خورشید و سروصدای باغ میگردد. یک تختخواب بزرگ دو نفره خیلی کوتاه در کنار دیوار و زیر پنجره قرار داشت و یک میز لاک الکلی خیلی کوتاه با تعدادی مجلات روز روی آن در وسط اطاق بود.

کاغذ دیواری ها همه نو و تازه نصب شده بودند. نقش آنها از طرح های ایرانی اقتباس شده بود و مانند یک رویا در تابستان پرندگان از لابلای آبیرونک پرواز میکردند. اشکال آثیری در جلوی چشمان خسته و مخمور کسی که به آن

اطاق پناه آورده بود مثل این بود که در آب خنک غوطه ور هستند. پرده کرکرهای نیمه بسته، فرش روی زمین و درخت یاس ویرجینیا نی در خارج اطاق که از شبکه چوبی بالا رفته بود یک خنکی دلکش ایجاد و صدای امواج کوچک رودخانه آنرا تشدید میکرد.

سیدونی بمحض ورود به اطاق روی تخت نشست و دامن سفید و بلند خود را که شبیه یک توده برف بود کنار زد. با چشمان درخشان و لبخند همیشگی، سر خود را بیک سو خم کرده و عشوہ گری او با روبانهای آبی‌رنگ کنار لباسش تکمیل میشد. بدون حرف سیدونی منتظر عکس العمل فرانتس شد.

فرانتس با رنگ پریده شبیه مردگان شده بود و همانطور ایستاده قدری تامل کرد و سپس گفت:

"من بشما تبریک میگویم خانم. شما خوب فهمیدید چطور یک زندگی راحت برای خودتان درست کنید."

نفسی تازه کرد و توگویی از ترس اینکه مکالمات بی اهمیت باءث کنار زدن موضوعات اصلی بشود با سنگدلی ادامه داد:

"این زندگی به این با شکوهی را مدیون چه کسی هستید؟ شوهرتان یا معشوقتان؟"

سیدونی بدون اینکه از جا بلند شود و یا حتی بخود زحمت بدهد که به چشموهای فرانتس نگاه کند آرام و شمرده جواب داد:

"به هر دو."

فرانتس که انتظار چنین اعتماد بنفسی از طرف زن گناهکار نداشت یکه خورد و گفت:

"به این ترتیب شما اقرار میکنید که آن مرد معشوق شماست."

"اقرار میکنم، بلی!"

فرانتس چند لحظه بدون گفتگو به او نگاه کرد. سیدونی هم علیرغم کوشش در نشان دادن خونسردی رنگش پریده بود و لبخند جاویدانی اش از کنج لبهایش پرواز کرده بود.

فرانتس ادامه داد:

"درست به من گوش کن سیدونی! نام برادر من که بعد از ازدواج به زنش رسید نام منم هست. اگر ریسر آنقدر احمق، بیعرضه و کور و کر است که بتو اجازه میدهد که نام او را به لجن بکشی و آبروی آنرا ببری این من هستم که در مقابل تو میایستم و از حیثیت خانوادگی مان دفاع میکنم. حالا دارم بتو اخطار میکنم که به آن آقای ژرژ فرومون بگو که بی معطلی برود و معشوقه خود را جای دیگر پیدا کند و در آنجا به تباه کردن زندگی خودش بپردازد وگرنه..."

سیدونی که با حلقه ازدواجش بازی میکرد باز هم به آرامی صحبت فرانتس را قطع کرد و گفت:

"وگرنه چی؟"

"وگرنه من همه چیز را به برادرم خواهم گفت. وقتی او حقیقت را بداند خیلی تعجب خواهی کرد که مردی که همیشه آرام و مودب است چگونه بیک موجود عنان گسیخته و وحشی تبدیل میشود. این اطلاعی که من به او میدهم احتمالا او را از بین خواهد برد ولی بتو اطمینان میدهم که قبل از مردن ترا خواهد کشت."

سیدونی با بی قیدی شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

"خیلی خوب... بگذار ریسر مرا بکشد. برای من کوچکترین اهمیتی ندارد."

این کلام را سیدونی با چنان حزن و اندوه و دلشکستگی ادا کرد که فرانتس با اینکه با تمام وجود میخواست در برابر سیدونی بایستد و او را بسزای اعمال خود برساند دلش بحال این موجود زیبا و جوان که اینطور در باره مرگ صحبت میکرد سوخت.

فرانتس با لحنی که بمراتب ملایم تر بود به سیدونی گفت:

" آیا تو واقعا ژرژ فرومون را دوست داری؟ آیا این عشق تو به او تا این حد است که حاضری بمیری ولی از او دست بر نداری؟ "

سیدونی راست نشست و بتندی گفت:

" من؟... عاشق این آدم جلف ابله؟... این عروسک ... این دختر بچه در لباس یک مرد؟ حرفهای مهمل! من به او به چشمی نگاه میکنم که به هر مرد دیگر."

فرانتس با تعجب سوال کرد:

"پس آخر برای چه؟"

" برای اینکه کار دیگری از دست من بر نیامد. برای اینکه من دیوانه بودم. در قلبم یک عشق گناه آلود داشتم و دارم و تصمیم دارم بهر بهائی شده آنها از قلبم خارج کنم."

سیدونی بپا خواسته بود و چشم در چشم فرانتس ، لبهایش نزدیک لبهای او از سر تا به پا میلرزید.

عشق گناه آلود؟ ... آیا سیدونی چه کسی را دوست دارد؟ محض رضای خدا...

فرانتس جرات نمیکرد که سوال کند و هر چند که هنوز به چیزی شک نکرده بود از نگاه های سیدونی، نفسهای او و اینکه سیدونی روی او خم شده بود احساس میکرد که عنقریب یک حقیقت وحشتناک برای او مکشوف خواهد شد.

فرانتس ناگهان بیاد آورد که او اینک در نقش یک "قاضی" در آنجا ایستاده است. با متانت سوال کرد:

" به من بگو... این شخص چه کسی است؟"

سیدونی با صدائی خفه گفت :

" تو خودت خوب میدانی که آنشخص خود تو هستی."

سیدونی زن برادر او بود.

برای مدت دو سال فرانتس به سیدونی بچشم یک خواهر نگاه کرده بود. از نظر او زن برادرش هیچگونه ارتباطی با نامزد سابقش نداشت و برای او پیدا کردن کوچکترین یادآوری صورت کسی که بارها او گفته بود "من ترا دوست دارم" در حکم یک جنایت بود.

و حالا این سیدونی بود که اعتراف میکرد که او را دوست دارد.

" قاضی " نگو بخت مثل این بود که صاعقه روی سرش هبوط کرده است. گنگ و متحیر ایستاده بود و نمیدانست که چه بگوید.

سیدونی هم روبروی او ایستاده و منتظر بود.

آنروز یکی از آن روزهای بهار بود پر از نور و گرما که باقیمانده باران آخری را تبخیر کرده و لطافت خاصی بهوا میبخشید. گلهای تازه بهاری مثل اطلسی های در گلدان در اولین روز گرم بعد از یک زمستان سخت با کمال میل عطر

های دل انگیز خود اهدا کرده و فضا را معطر کرده بودند. این رایحه مست کننده از طریق پنجره های باز خانه تابستانی وارد اطاق میشد. از بیرون آنها صدای نواختن ارگ کلیسا را در روز یکشنبه ، سر و صدای مردم در کنار رودخانه و نزدیک تر صدای آواز مادام دابسون را میشنیدند که میخواند:

“On dit que tu te maries,

Tu sais que j’en puis mourir.”

" رقیبان ندا میدهند که تو بزودی ازدواج خواهی کرد،"

" تو بهتر میدانی که اینکار باعث مرگ من خواهد شد."

سیدونی در گوش فرانتس زمزمه کرد : " آری فرانتس، من همیشه ترا دوست داشته ام. همان عشقی که مدتها پیش من آنرا از خود راندم بدلیل اینکه دختر بچه ای بیش نبودم و بچه ها نمیدانند که دارند مرتکب چه خطاهائی میشوند. در هر صورت، ان عشق را هیچ چیز نتوانست که از بین ببرد یا از شدتش بکاهد. وقتی من فهمیدم که آن دختر علیل ، دزیره نگون بخت با آینده ای نامعلوم هم بتو عشق میورزد با یک سعه صدر که من قبلا در خودم سراغ نداشتم تصمیم گرفتم که زندگی خودم را برای او فدا کنم و ترا به او واگذارم. به این ترتیب آینده این دختر بدبخت تا ابد تامین میشد. این بود که من ترا از خودم راندم و بمحض انجام این کار فهمیدم که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده ام و چطور زندگی خودم را بدست خودم نابود کرده ام. این فدا کاری خارج از تاب و تحمل من بود. دزیره بیچاره نمیدانست که من در ته قلبم چقدر او را نفرین کرده ام. آیا حرف های مرا باور میکنی؟ از آن زمان بیعد من دیگر نتوانستم بروی دزیره نگاه کنم. دیدن دزیره برای من دردناک بود و بهمین دلیل من او را کنار گذاشتم. "

فرانتس بعد از اندکی سکوت با صدای آرامی از او پرسید:

" ولی اگر تو مرا دوست داشتی چرا با برادرم ازدواج کردی؟"

این ضربه مهلکی بود ولی سیدونی متزلزل نشد. او خود را برای این سوال آماده کرده بود.

" من اگر با ریسلر ازدواج کردم برای این بود که نزدیک به تو باشم. من بخودم گفتم حالا که نمیتوانم زن فرانتس باشم کاری که میتوانم بکنم این است که خواهر او باشم. تحت هر شرایطی این وصلت به من اجازه میداد که هنوز ترا دوست داشته باشم. اینبار دوستی خواهر و برادر و این به من اجازه خواهد داد که بجای اینکه باهم بکلی بیگانه باشیم با هم زندگی کنیم. افسوس که همه این ها رویا های یک دختر جوان بیست ساله است. رویاهائی که خیلی زود معلوم شد که هرگز باواقعیت وفق نمیدهد. من فهمیدم که من نمیتوانم ترا مثل یک برادر دوست داشته باشم و در همین حال نمیتوانستم ترا فراموش کنم. ازدواج من به من چنین اجازه ای نمیداد. اگر با یک نفر دیگر ازدواج کرده بودم شاید یک فرجی در کار بود ولی با ریسلر غیر ممکن بود. او دائم در باره تو صحبت میکرد. در باره موفقیت هایت، در باره آتیه درخشانت، فرانتس این را گفت...فرانتس آنکار را کرد. مرد بیچاره چقدر ترا دوست دارد. و آنچه از همه چیز بیشتر رنج آور هست شباهتی است که او با تو دارد. این شباهت خانوادگی در صورت ظاهر، در حرکات و بخصوص در صدای شما دو نفر بشدت وجود دارد. بارها شده بود که وقتی او مرا نوازش میکرد من با چشموهای بسته به خودم میگفتم آیا این فرانتس نیست که به من دست میزند؟ این قضیه رفته رفته برای من بصورت یک شکنجه واقعی در آمد. برای فرار از این عذاب دائمی من میبایستی یک کاری بکنم. این ژرژ برای مدت مدیدی بود که دور و بر من میپلکید. من برای فرار از این مشکل رفته رفته به حرفهای ژرژ گوش میدادم و زندگیم را به یک صدا و هیجان مصنوعی تبدیل کردم. من انکار نمیکنم. من در این غرقابه لذت یک غریقی بیش نیستم ولی حتی در حال سقوط من همیشه بفکر تو بودم. اگر کسی حق داشته باشد که به اینجا بیاید و مرا استنتاج کند آن شخص بطور حتم تو نیستی. برای اینکه تو ناخودآگاه دلیل و علت سقوط من هستی. "

سیدونی ساکت شد. فرانتس جرات نمیکرد که به او نگاه کند چون در این چند دقیقه آخر سیدونی طوری زیبا شده بود که فرانتس به خودش شک میکرد. آخر سیدونی زن برادرش بود.

"قاضی" بخت برگشته خود را روی تخت نزدیک سیدونی پرتاب کرد و با خود میگفت "آدم های بدبخت... ما آدم های بدبخت."

این چند کلام آخر بخودی خود نشانه بزدلی و ترسوئی بود... شروع یک تسلیم... انگار که سرنوشت سنگدل تمام قدرت را از او سلب کرده که بتواند از خودش دفاع کند. سیدونی احساس کرد که در این نبرد پیروز شده و دست خود را روی دست فرانتس گذاشت و در گوشش زمزمه کرد: "فرانتس... فرانتس!" آنها در همین حالت برای مدتی بیحرکت و بیصدا باقی ماندند. صدای آواز سوزناک مادام دابسون از لابلای درختان و بوته ها بگوش میرسید که میخواند:

"Ton amour, c'est ma folie.

Helas! je n'en puis guei-i-i-r."

"عشق تو جنون من است"

"افسوس ... من از این درد رهائی نخواهم یافت."

ناگهان قامت بلند ریسلر در میان در نمایان شد.

"از اینطرف آقای (شب)... از اینطرف. آنها در خانه تابستانی هستند."

ریسلر همانطور که صحبت میکرد وارد اطاق شد و پشت سر او خانم و آقای (شب) پدر و مادر سیدونی وارد شدند.

لحظاتی به فوران ابراز احساسات و در آغوش کشیدن گذشت. شما میبایستی آقای (شب) را میدیدید که با یک قیافه حق بجانب مرد جوان را زیر نظر گرفته بود و به او که یک سر و گردن از خود بلند تر بود با لحن نصیحت آمیز میگفت:

"پسر جان... کارهای حفر کانال سوئز چطور پیش میرود؟ آیا از پیشرفت کار راضی هستی؟"

مادام (شب) که هرگز فکر اینکه روزی فرانتس داماد او خواهد شد از دست نداده بود دستهای خود را بگردن فرانتس آویخته بود. ریسلر مثل همیشه که در رفتارش کمی بی ملاحظه بود دستهایش را تکان میداد و در باره سر بریدن چند گوساله چاق و چله صحبت میکرد که بازگشت برادرش را جشن بگیرند. ریسلر ناگهان توقف کرد و از داخل اطاق خطاب به خانم دابسون که هنوز مشغول خواندن بود فریاد زد:

"مادام دابسون... مادام دابسون... با اجازه شما ... لطفا خواندن این آهنگ سوزناک را بس کنید. امروز روز اینکار نیست. لطفا یک آهنگ شاد یا یک آهنگ مناسب رقص بنوازید چون من تصمیم دارم از خانم (شب) برای رقص دعوت کنم."

خانم (شب) با خنده گفت: "ریسلر... ریسلر... داماد عزیز ... دیوانه شده ای؟"

"بیا ... بیا... مامان... امروز ما باید برقصیم و خوشحال باشیم!"

ریسلر مادر زن تنگ نفس خود را به اینطرف و آنطرف میکشید و زن بیچاره مجبور بود که در هر چند قدمی رقص را متوقف و نفس تازه کند. در هر توقف مامان (شب) لباس ، شال و روبان های کلاه خود را مرتب میکرد. این همان شالی بود که برای جشن عروسی سیدونی خریداری کرده بود.

ریسلر درستکار مست از باده خوشی و شادکامی بود.

برای فرانتس ولی این روز یک روز عذاب دائمی و فراموش نشدنی بود. سواری، پارو زدن روی رودخانه، نهار روی چمن ها ... او مجبور شده بود که تمام تفریحات موجود در (اسنیر) را امتحان کند. در تمام این احوال در زیر انوار درخشان خورشید و انعکاس آن روی آب رودخانه او میبایستی بخندد و حرفی کند و در باره کانال سوئز داد سخن بدهد. آقای (شب) دائم در گوش او از همه چیز و همه کس گلایه میکرد و برادرش هم که از هر فرصتی استفاده میکرد و در باره اختراعش ، پرس چرخنده هشت ضلعی با او گفتگو میکرد. سیدونی مردان را بحال خود گذاشته و از آنان فاصله گرفته بود. بنظر میرسید که در افکار عمیقی غوطه ور است. هر چند یکبار چند کلمه ای با مادام دابسون صحبتی میکرد و لبخند محزونی بوی میزد. فرانتس جرات نمیکرد که به سیدونی نگاه کند فقط از راه دور مسیر چتر آبیرنگ و دامن سفید او را تعقیب میکرد.

چقدر در عرض این دو سال سیدونی عوض شده بود. چقدر این زن جوان در این مدت خوشگلتر شده بود.

ولی افکار تیره از فرانتس دست بر نمیداشت. در آنروز در نزدیکی آنان یک مسابقه کالسکه رانی بود. کالسکه های مسابقه ای که بوسیله خانم ها رانده میشد از نزدیکی کالسکه آنان عبور میکرد. این خانم ها با صورت های رنگ آمیزی کرده و روسری های محکم راست در جایگاه راننده نشسته و تازیانه های بلند در دست حرکاتی عروسک مانند داشتند. در آنها بجز چشمانشان که به سر اسبان کالسکه دوخته شده و با رنگ سیاه آرایش شده بود هیچ چیزی علائم حیات از خود نشان نمیداد. این کالسکه ها وقتی از جلوی مردمی که برای تماشای آنها جمع شده بودند عبور میکرد تمام سرها را بطرف خود متوجه میکرد پنداری که وزش بادی که از حرکت سریع این کالسکه ها ایجاد میشد چشمان ناظران را به این سو و آنسو حرکت میداد.

سیدونی خودش شبیه این موجودات بود و در واقع میبایستی کالسکه ژرژ را که فرانتس هم در آن نشسته بود خود هدایت کند. تمام ملزومات زندگی مجللی که مهیا بود بوسیله ژرژ تامین شده بود. حتی فرانتس هم کالسکه او را سوار میشد و شراب او را مینوشید.

این یک داستان ننگین و تهوع آور بود. فرانتس دلش میخواست فریاد بزند و برادرش را از این وضعیت گناه آلود و خجالت آور آگاه کند. این بواقع درست همان چیزی بود که او بخاطرش کارش را از دست داده و رنج سفر را بخود هموار کرده بود. افسوس که او دیگر چنین قدرتی در خودش نمیافت که دست یک مشت آدم پست و خائن و گناهکار را رو کند. آه... "قاضی" واژگون بخت.

آنشب درها و پنجره های سالن باز بودند و نسیمی که از روی روخانه عبور کرده بود خنکی مطبوعی با خود بداخل میآورد. بعد از شام ریسلر از همسرش مصرانه درخواست کرد که برای آنها آواز بخواند. او میخواست که همه دست آورد های سیدونی را به فرانتس نشان دهد.

سیدونی روی پیانو خم شده بود و به درخواست ریسلر معترض بود و مادام دابسون که پشت پیانو نشسته بود برای ترغیب او انگشتان خود را روی پیانو بحرکت در آورد. سیدونی گفت:

"آخر من نمیدانم چه بخوانم. راستش من چیزی بلد نیستم. تو به من بگو که چه بخوانم."

ولی سیدونی بعد از قدری اصرار تسلیم شد. رنگ پریده و نگران با فکری مغشوش در زیر نور لرزان شمع ها که معطر هم بودند ایستاده بود. عطر گل های سنبل و یاس هم از باغ بداخل نفوذ میکرد و سیدونی شروع بخواندن یک آوازی که در نیوارلئان لوئیزیانا بسیار مشهور بود کرد. این آهنگ را خود خانم دابسون برای پیانو و آواز تنظیم کرده بود.

“Pauv’ pitit Mam’zelle Zizi,
C’est l’amou, l’amou qui tourne la tete a li.”

" مادموازل زیزی کوچک بینوا

این عشق است که سر او را بر میگرداند."

این ترانه داستان عشق بی سرانجام دختری بنام زیزی بود که از درد عشق کارش بدیوانگی میکشد. سیدونی خودش تصویر یک زن درمانده از عشق را مجسم میکرد و با فریاد یک کبوتر زخمی این جمله را با احساس و شیرینی زیادی تکرار میکرد:

"این عشق است که سر او را بر میگرداند."

این کافی بود که "قاضی" بد بخت را هم به وادی جنون بکشد.

ولی خیر... این آهنگ جادویی انتخاب مناسبی برای سیدونی نبود. با شنیدن اسم (مادموازل زیزی) ناگهان تمام حواس فرانتس متوجه یک خانه کوچک حقیرانه در محله (ماره) شد که فاصله زیادی از خانه سیدونی داشت. تصویر ذهنی دزیره دلویل قلب غمزده فرانتس را گرم کرد. دزیره ای که صادقانه و برای این مدت طولانی او را دوست میداشت. تا موقعیکه پانزده سالش نشده بود همه کس او را زیره یا زیزی صدا میکرد. و پنداری این "کوچک بینوا" بود که در این آهنگ نیوارلئان از او نام برده میشد. دختر محرومی که وفادار ترین عاشق دنیا بود. خواننده بی جهت برای خواندن بخود زحمت میداد چون فرانتس دیگر صدای او را نمیشنید و او را نمیدید. او در اطاق محقر دزیره و کنار صندلی راحتی روی صندلی کوتاهی که همیشه عادت داشت روی آن بنشیند منتظر ورود پدر دزیره بود. آری جای او آنجا بود و فقط آنجا. این مسیر نجات او بود. او میبایست در عشق بزرگ دزیره پناه بگیرد خودش را روی پاهای او بیاندازد و از او عاجزانه درخواست کند: " مرا بپذیر... مرا نجات بده." کسی چه میداند؟ دزیره که او را تا این حد دوست دارد شاید بتواند او را نجات دهد. شاید بتواند قلب او را از قید و بند گناه کارانه آزاد کند.

بلافاصله بعد از اتمام این قسمت از موسیقی فرانتس از جا پرید و آماده رفتن شد. ریسلر با حیرت پرسید: " کجا میروی؟"

" من به پاریس بر میگردم. دارد دیر میشود."

" چی؟ تو نمیخواهی اینجا بخوابی؟ اطاقت برای تو حاضر است."

سیدونی با نگاه معنی داری اضافه کرد: " همه چیز در اطاقت آماده است."

فرانتس سرسختانه این دعوت را بدلیل اینکه حضورش در پاریس ضروری است رد کرد. او گفت که در جلسه مهمی که از طرف شرکتش ترتیب یافته باید صبح فردا حضور یابد. آنها هر کاری که میتوانند انجام دادند که او را از رفتن منصرف کنند ولی او دوان دوان در زیر نور مهتاب از باغ عبور کرد و بطرف ایستگاه راه آهن روانه شد.

وقتی فرانتس ناپدید شد ریسلر به اطاقی که برای او در نظر گرفته بودند رفت و سیدونی و مادام دابسون را در جلوی پنجره بزرگ سالن تنها گذاشت. از آنسوی پنجره باز صدای موسیقی کازینو، فریاد قایق رانان و پا کوبیدن های کسانی که میرقصیدند بگوش میرسید.

خانم دابسون خطاب به سیدونی گفت:

" فکر میکنم که کسی که مغل آسایش و شادکامی شما شده بود بهر ترتیب شرش را کم کرد!"

سیدونی جواب داد: "آه... نگران نباش... من او را در این شطرنج مات کردم. فقط من بایستی خیلی مواظب باشم. من حالا دیگر تحت نظر هستم. این پسر بطرز عجیبی حسادت میورزد. من نامه ای به (کازابونی) مینویسم و از او میخواهم که برای مدتی بدیدن من نیاید. تو هم فردا ژرژ را پیدا کن و به او بگو برای دو هفته اینجا نیاید و به ساوینی برود."

فصل پانزدهم . مادموازل زیزی بینوا

آه... دزیره چقدر خوشحال بود!

فرانتس هر روز بدیدن دزیره میآمد و پای صندلی راحتی آن روی چهار پایه کوتاه مثل ایام گذشته مینشست و دیگر حرفی از سیدونی بمیان نمیآورد.

هر روز صبح زود بمحض اینکه دزیره کارش را شروع میکرد در آهسته باز میشد و فرانتس میگفت: "صبح شما بخیر مادموازل (زی زی). این اسمی بود که در کودکی همه دزیره را با آن صدا میکردند و این روزها فرانتس هم

همین نام را بکار میبرد. اگر میدانستید که چقدر زیبا فرانتس این جمله "صبح شما بخیر مادموازل زیزی" را ادا میکرد.

در غروب همه برای "پدر" صبر میکردند که بخانه باز گردد و همگی با هم شام بخورند. در حالیکه دختر علیل بکار مشغول بود فرانتس برای او از تجربیاتش در سرزمینهای دور حکایت میکرد.

مامان دلویل از اینکه دخترش اینطور شادمان و از همه بالاتر پر از حرارت و انرژی بود تعجب میکرد و به او میگفت: "چه اتفاقی افتاده است؟ تو آن آدمی که همیشه بودی نیستی!" برای اینکه بعوض نشستن دائمی روی صندلی راحتی و زانوی غم در بغل گرفتن، این موجود کوچک حالا دائما بالا و پائین میپرید و بنرمی و سبکی مثل اینکه بال در آورده بطرف پنجره اطاق میرمید. مدام سعی میکرد که راست بایستد و از مادرش میپرسید:

"آیا وقتی من اینطور میایستم و راه نمیروم تو متوجه مشکل من میشوی؟"

قبل از این دزیره تمام تلاش خود را فقط معطوف درست کردن و بافتن موهای خود بکار میبرد. ولی حالا دلفریبی او به بقیه بدنش هم سرایت کرده بود. دزیره حالا دختر کاملاً فریبده ای شده بود و همه کس این تغییر را در او حس میکرد. بنظر میرسید که حتی حشرات و پرندگان هم از این مطلب اطلاع پیدا کرده اند.

بلی... دزیره دلویل شادمان بود. برای چند روزی آقای فرانتس در باره رفتن به دشت و جنگل سخن میگفت. آقای دلویل با سخاوت همیشگی خود اجازه داد که خانم ها یک روز کار را تعطیل کنند و یک روز یکشنبه صبح همه با هم به خارج از پاریس رفتند.

چه قطار سواری خوبی، چه کوه و دشت زیبایی، چه رودخانه باشکوهی، چه درختان سرسبز و قشنگی.

از دزیره سؤال بکنید که او کجا رفته بود. دزیره نمیداند. ولی او برای شما از خورشید تعریف خواهد کرد که درختان تر از هر جای دیگر میتابید. پرندگان خوشحالتتر از هر جای دیگری نغمه سرائی میکردند و جنگلی که آنها را در خود جای داده بود بهترین و زیباترین درختان جهان را داشت. دزیره دروغ نمیگفت.

دسته گلی که دختر علیل با دستهای خود از گلهای صحرایی درست کرده بود برای یک هفته اطاقشان را معطر کرده بود. در میان سنبل، اطلسی و آفاقیا تعداد زیادی گلهای کوچک صحرایی نیز بود که از تخم های کوچک که با باد در همه جا پراکنده میشوند میرویند.

در طول هفته ای که آمد بار ها و بارها دزیره در خیال به همان نقطه سفر کرد. به گل‌های باریک و آبی‌رنگ و شکوفه های صورتی درخشانده خیره شد. گل‌ها رنگ هارا میلیون ها سال قبل از انسان کشف کردند. اطلسی ها دزیره را بیاد تپه کوچکی میانداخت که که پوشیده از این گل بود و او برای چیدن آنها بایستی برگها را کنار میزد و گاهی انگشتانش با دست های فرانتس تماس پیدا میکرد. در حاشیه یک گودال بزرگ آنها نیلوفر های آبی را پیدا کردند. زمین هنوز از بارانهای زمستانی مرطوب بود و دزیره برای چیدن این گلها مجبور بود که به بازوی فرانتس تکیه کند. این خاطراتی بود که دزیره در حال کار کردن بیاد میآورد. آفتاب بهاری از پنجره باز بداخل اطاق میتابید و پرندگان و حشرات دزیره در زیر آن نور میدرخشیدند. فصل بهار، جوانی، آواز پرندگان و رایحه دلکش گلها ای اطاق محقر و غمزده طبقه پنجم را بطور کامل تغییر داده بود. دزیره که دسته گلی را که با فرانتس چیده بود میبویید رو بمادرش کرد و گفت:

" مامان...هیچ توجه کرده ای که گلها امسال رنگ و بوی دیگری دارند؟ "

و فرانتس هم تحت تاثیر همه این عوامل قرار گرفته بود. رفته رفته مادموازل زیزی قلب او را تصاحب میکرد و خاطرات سیدونی را از آن میزدود. مطمئنا خود "قاضی" بیچاره سعی زیادی برای این زدودن خاطرات انجام میداد. در تمام طول روز او مثل یک بچه به دزیره چسبیده بود. حتی یک مرتبه فرانتس در این مدت به (انسیر) باز نگشت. او از آنجا وحشت داشت.

گاهگاهی که فرانتس به کارخانه برای دیدن برادرش میرفت ریسلر به او میگفت: " فرانتس خواهش میکنم هر موقع که توانستی یک سری به ما بزن. سیدونی مرتب سراغت را میگیرد." ولی فرانتس عقب نشینی نمیکرد. انواع و اقسام بهانه ها را برای نرفتن به خانه ریسلر میآورد. عذر او بیشتر مربوط به مسائل کاری میشد که ریسلر آنها را خوب میفهمید. کار پرس اختراعی ریسلر در مراحل نهائی بود و ساخت پرس شروع شده بود.

هر موقع فرانتس از پهلوی برادرش باز میگشت سیگیسموند پیر منتظر او بود. آنها با هم شروع به قدم زدن میکردند و سیگیسموند با آستین های دراز ، قلم و کارد در دست با او راه میرفت. او از اخبار کارخانه برای مرد جوان میگفت. اینطور بنظر میآمد که وضع بهتر شده بود. آقای ژرژ حالا تقریبا مرتب سر کار میآمد و هر شب به ساوینی باز میگشت. دیگر صورت حسابهای که بکار کارخانه مربوط نبود به حسابداری واصل نمیشد. اینطور از قرائن بر میآمد که خانمی که در پشت همه این بریز و بیاش ها بود کمی دست از ولخرجی های خود برداشته بود.

حساندار پیر خوشحال و پیروزمند بود.

او به فرانتس میگفت: " پسر... میبینی؟ من اشتباه نکردم که برایت نامه نوشتم. با آمدن تو همه چیز بنظر میآید که اصلاح شده است. " و بر حسب عادت همیشگی با لهجه آلمانی خود اضافه میکرد : " ولی به همه اینها من بهیچ چیز اعتماد ندارم!"

قاضی جواب میداد: " نگران نباش آقای سیگیسموند. من اینجا هستم."

" فرانتس عزیز من، شما که خیال برگشت ندارید. دارید؟ "

" نه... نه.... حالا نه. من اول یک کار مهمی دارم که باید انجام بدهم و بعد در باره رفتن فکر میکنم."

" آه... خیلی هم خوب!"

این کار مهمی که فرانتس میخواست قبل از بازگشت انجام دهد ازدواج با دزیره دلول بود. البته او هنوز بهیچکس در این مورد نگفته بود حتی به دزیره. ولی مادموازل زیزی انگار از این تصمیم فرانتس اطلاع حاصل کرده بود چون روز بروز زیباتر و شاداب تر میشد. مثل این بود که او احساس میکرد که امروز فرخنده نزدیک است و روزی خواهد رسید که او بزبانیهای خود احتیاج خواهد داشت.

یک روز یکشنبه بعد از ظهر دزیره و فرانتس در خانه تنها بودند. مامان دلول با سربلندی و غرور بازوی شوهرش را گرفته بود و در خیابان ها قدم میزدند. فرانتس هم در خانه مانده بود که در غیاب آنها همدم دزیره باشد. فرانتس آنروز با

دقت لباس پوشیده بود و در صورتش آثار یک تصمیم جدی و در عین حال عاطفی بچشم میخورد. صندلی ها در آنروز برای خود داستانی داشتند. چهار پایه کوتاه در کنار صندلی راحتی و بسیار نزدیک به آن قرار داشت. صندلی راحتی میفهمید که امروز قرار است مذاکرات مهم و محرمانه ای در آن اطاق صورت بگیرد. شاید این صندلی راحتی بو برده بود که این مذاکرات از چه نوعی خواهد بود.

مکالمه با مطالب عادی و پیش پا افتاده آغاز شد. سکوت ممتد در بین سوال و جواب ها مثل وقتی بود که ما بمسافرتی طولانی میرویم و قبل از رسیدن به مقصد از هر موقعیت استفاده میکنیم که متوقف شویم و کمی تمدید اعصاب کنیم.

" امروز چه روز زیبایی است."

" آه ... آری ... بسیار زیباست."

" گلهائی که قبلا چیده بودیم هنوز بوی دلنوازی دارند."

" آه... واقعا دلنواز."

و حتی در گفتن این کلمات معمولی بخاطر اینکه ذهنشان معطوف مطالب بسیار مهمی که قرار بود بمیان آید صدایشان آشکارا میلرزید.

بالاخره چهار پایه کوتاه دیگر کاملا به صندلی راحتی نزدیک شده و به آن چسبیده بود. چشمان دو جوان با هم تلاقی کرد و انگشتانشان بهم گره خورد. با صدای آهسته نام یکدیگر را صدا زدند.

" دزیره."

" فرانتس."

درست در همین لحظه کسی در خانه را کوبید. دستی که در را میکوبید دستکش های گرانقیمت داشت و مواظب بود که هر تماسی ممکن است به دستکشیهای به این گرانی لطمه وارد کند.

دزیره با نارضایتی و بی صبری گفت: " بیا نید داخل!" در باز شد و سیدونی زیبا و عشوه گر داخل شد. او اینطور وانمود میکرد که آمده است زیزی کوچکش را ببیند و او را در آغوش بکشد. از آنطرفها رد میشده که با خود گفته که بروم سری به دزیره بزنم. کاری که مدتها بود میخواست انجام بدهد.

از دیدن فرانتس در آنجا سیدونی وانمود کرد که خیلی متعجب شده است. چون بشدت مشغول معانقه با دوست قدیمی خود بود حتی نگاهی هم بطرف فرانتس نکرد. بعد از تعارفات و صحبتهای اولیه سیدونی تمایل خود را برای دیدن اطاق قبلی ریسلر و پنجره پاکرد ابراز کرد. او گفت که از این مکان خاطرات زیادی دارد.

سیدونی خطاب به فرانتس گفت " فرانتس یادت هست که یک روز یک پرنده بداخل اطاقت پرواز کرد. با آن پروبال رنگارنگ و درخشان مثل یک شاهزاده خانم بود."

فرانتس جوابی نداد. او بیشتر از آن دل نگران بود که جواب سیدونی را بدهد. یک چیزی به فرانتس میگفت که همه اینها یک نقشه است. نقشه ای که برای او و فقط او طرح ریزی شده است. واضح بود که آن زن اینهمه راه را بعد از اینهمه مدت نیامده بود که دزیره را ببیند. او آمده بود که مانع از وصلت فرانتس و دزیره بشود. برای رسیدن به این مقصود فرانتس بینوا احساس میکرد که سیدونی برای رسیدن بمقصودش لازم ندارد که خیلی خود را بزحمت بیاندازد. وقتی سیدونی وارد اطاق شد یکبار دیگر قلب فرانتس در دام او گرفتار شد.

دزیره ایدا دچار سوء ظن نشد. رفتار دوستانه سیدونی و این حقیقت که فرانتس و سیدونی الآن برادر و خواهر بودند امکان هر گونه رابطه ای بین آنها را تعلیق به محال میکرد.

برادرت به من گفت که هر طور شده ترا برای شام امشب با خود بخانه ما ببرم. کالسه که در پائین است و ما ریسر را در راه بازگشت، از کارخانه بر خواهیم داشت. " دختر مفلوج احساسی داشت که اتفاقی ناخوشایند و مشنوم در شرف وقوع است.

سیدونی نعد از گفتن این حرف بطرف دزیره برگشت و با لبخند شیرینی به او گفت :

" زیزی عزیز... ناراحت نمیشی که ما فرانتس را برای چند ساعت از تو قرض کنیم؟ نترس... ما خیلی زود او را پس میفرستیم!"

و فرانتس بی شخصیت و حق ناشناس به خودش اجازه داد که با آن موجود فرو مایه از پهلوی دزیره برود.

فرانتس از آنجا بدون معطلی رفت و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد. مثل این که اسیرگرآبی سهمگین در دریائی خروشان شده بود.

نه آنروز و نه روز بعد و نه هرگز صندلی راحتی بزرگ مادموازل زیزی نتوانست که از چهار پایه کوتاه کسب اطلاع کند که چه مطلب مهمی بود که با ورود نابهنگام سیدونی هرگز گفته نشد.

فصل شانزدهم . اطاق انتظار

" خیلی خوب... بله... من ترا دوست دارم. من عاشق تو هستم بیشتر از همیشه و برای همیشه! تلاش و دست و پا زدن بر علیه سرنوشت چه فایده دارد؟ گناه از ما قویتر است. اما خارج از این حرفها آیا دوست داشتن یک جنایت است؟ سرنوشت ما را برای یکدیگر آفریده است. آیا ما حق نداریم که مسیر سرنوشت را تعقیب کنیم و بیکدیگر ببیونددیم هرچند که زندگی ما را از هم جدا کرده است. پس بیا... همه چیز تمام شده است. بیا با هم برای همیشه از اینجا برویم. قرار ما فردا شب در ایستگاه (لیون) سر ساعت ده . بلیت ها خریداری شده و من منتظرت هستم.

فرانتس"

در طول یک ماه گذشته سیدونی تمام حبله ها و عشوه گریهای خود را بکار گرفته بود که یک چنین دست خطی که نمودار احساسات و تمایلات برادر شوهرش بود دریافت کند. این برای سیدونی پیروزی بزرگی بود. کار آسانی نبود که یک جوان پاک و صدیق را منحرف و بیک جنایت کار مبدل کند. کاری که حتی یک موجود دون فطرت مثل سیدونی گاهی بی اختیار این تمایل را حس میکرد که بر علیه نقشه خودش بجنگد. چندین دفعه پیش آمد که سیدونی احساس میکرد که به آخر خط نزدیک شده و توان ادامه این توطئه شوم را ندارد. وقتی در پایان سیدونی دیگر مطمئن شده بود که کار را تمام کرده و پیروز شده است ناگهان احساس درستی که در وجود فرانتس جوان وجود داشت سر برآورد و او را وادار کرد که یک بار دیگر از همه چیز و همه کس بگریزد.

میتوان تصور کرد که روزی که نامه را از فرانتس دریافت کرد این دستخط چه پیروزی بزرگی برای سیدونی به ارمغان آورد. مادام دایسون در آنموقع تازه وارد شده بود و پیغام آقای ژرژ را با خود داشت. آقای ژرژ گله میکرد که از دوری معشوقش بشدت کسل، بیحوصله و نگران توجه روزافزون فرانتس به سیدونی شده است. اینطور بنظر او میرسید که برادر شوهر از خود شوهر حسودتر و مواظب تر است.

خانم آمریکائی احساساتی به سیدونی گفت: " آه... جوان بیچاره! اگر میتوانستی ببینی که چقدر ناراحت و محزون بود."

در حالیکه موهای خود را کنار میزد مادام دابسون ورقه های نت های موسیقی را که لوله کرده بود با دقت باز کرد و از میان آنها نامه ای را که فرانتس بینوا نوشته بود بیرون کشید. او از اینکه در این داستان های عشقی سیدونی مسئولیتی به او داده شده بود احساس خوشحالی میکرد. در این جو پر از راز و رمز و فریب او میتوانست دید گاههای خود را بدون ترس بیان کند و این هیجان بچشمان مرده او جان میبخشید و صورت خشک و رنگ پریده او را از نو رنگ آمیزی میکرد.

جای تعجب است که زنی که با کمال میل خدمات خود را برای بردن و آوردن این نامه های عاشقانه به سیدونی تقدیم کرده بود با وجودیکه خودش جوان و تا حدی دلفریب بود هرگز نامه ای دریافت نمیکرد.

او دائم بین (انسیر) و پاریس در رفت و آمد بود و همیشه نامه یا پیغامی در زیر بال خود داشت. این کبوتر نامه بر این زحمت را صرفا برای سیدونی میکشید و خودش در آن کوچکترین منفعتی نداشت.

وقتی سیدونی نامه فرانتس را باز کرد و خواند آنرا به مادام دابسون داد که او هم آنرا بخواند.

مادام دابسون بعد از خواندن نامه به سیدونی گفت:

" در جواب او چه خواهی نوشت؟ "

" من قبلا جوابش را داده ام. من با او موافقت کرده ام. "

" چطور شد خانم؟ آیا تصمیم گرفته اید که با این پسر بی عقل از این جا فرار کنید؟ "

سیدونی با لبخندی استهزا آمیز گفت:

" ها...ها... نه آنطور که تو فکر میکنی. من قبول کردم که او به ایستگاه برود و منتظر من بشود. همین!.. فرانتس یک انتقام شدید به من بدهکار است چون او بیشتر از یک ماه زندگی مرا جهنم کرده بود. حالا من یک ربع ساعت او را در ایستگاه شکنجه میکنم. او باعث شد که من مرد مورد علاقه ام را برای مدت یکماه نبینم. نه فقط او بلکه همه دوستان و آشنایان را مجبور شدم کنار بگذارم. بگذار یک چیزی بتو بگویم دوست عزیز، خود تو برای فرانتس قابل قبول نبود و اگر فرصتی پیدا میکرد ترا هم مثل بقیه دنبال کارت میفرستاد. "

یک مطلب را که سیدونی متذکر نشد این بود که فرانتس او را بشدت ترسانده بود که راز گناه آلودش را به شوهرش خواهد گفت و این چیزی بود که بیشتر از هر چیز دیگر سیدونی را خشمگین میکرد. از آن لحظه به بعد سیدونی بشدت نگران و حتی بر جان خود بیمناک شد. آری حتی فکر اینکه یک روز شوهرش از این ماجراها بوئی ببرد او را بیش از حد ترسانده بود.

و حالا این مکتوب آسمانی هدیه فرانتس به او به تمام این نگرانی ها پایان داد. حالا او با خیال راحت هر کاری را که دوست داشت میتوانست انجام بدهد و میدانست با وجود آن نامه فرانتس قادر نخواهد بود کارهای ننگین او را افشا کند. حتی اگر در یک عمل دیوانه وار فرانتس تصمیم میگرفت که راز سیدونی را افشا کند فقط کافی بود که سیدونی این نامه را به ریسلر نشان بدهد و تمام اتهامات فرانتس در نظر ریسلر بی ارزش خواهد شد. آه...آقای قاضی... حالا تو در چنگ ما اسیر هستی!

سیدونی با نهایت شور و شغف با فریاد به مادام دابسون گفت: " من تازه متولد شده ام... من تازه متولد شده ام!" او رقص کنان به باغ دوید و شروع به کندن و دسته کردن گلها برای سالن کرد. همه پنجره های سالن را باز کرد که نور خورشید بداخل بیاید و دستورات زیادی به آشپز، کالسکه ران و باغبان داد. خانه بایستی تمیز و زیبا باشد چون ژرژ قرار بود بعد از اینهمه مدت طولانی به آنجا بیاید. برای شروع مجدد زندگی گناه آلودش او تصمیم گرفت که یک میهمانی شام بزرگ در آخر هفته برگزار کند.

غروب روز بعد سیدونی ، ریسلر و مادام دابسون همه در سالن نشسته بودند. ریسلر درستکار مشغول خواندن یک کتاب مکانیک قدیمی بود و سیدونی به همراه پیانوی خانم دابسون آواز میخواند. ناگهان در وسط قطعه موسیقی سیدونی متوقف شد و به ساعت سالن نگاه کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. زنگ ساعت ده شب را اعلام کرد.

ریسلر سرش را از روی کتاب بلند کرد و پرسید:

"به چه چیزی میخندی؟"

سیدونی همچنان که میخندید به مادام دابسون چشکی زد و ساعت را به او نشان داد و گفت: "هیچ چیز...یک مطلب خنده داری به فکر آمد."

این ساعتی بود که با فرانتس در ایستگاه قرار داشت و از فکر اینکه جوان عاشق در انتظار او چه رنجی را هم اکنون تحمل میکند غرق در خوشحالی بود.

فرانتس با افکار ناراحت و مغشوش وقتی جواب "بلی" سیدونی را برای نقشه ای که طرح کرده بود از زبان فرستاده سیدونی شنید ناگهان از یک بار سنگین رها شد و بیک آرامش و سرمستی بزرگ دست یافت. دیگر ابهام و بلاتکلیفی وجود نداشت. دیگر در ذهن او جدال بین هوا و هوس و وظیفه از بین رفته بود.

حتی یک لحظه بفکر مرد جوان خطور نکرد که در پشت سر چشمان اشک آلود یک دختر جوان را باقی میگذارد. یک لحظه فکر نکرد که بر سر برادر بیچاره اش چه خواهد آمد. او فقط یک صورت کوچک زیبا را در کنار خود در کوپه قطار میدید و لبهایی که چون غنچه گل باز شده و بلبهای او نزدیک شده است و دو چشم صاف و درخشان در زیر نور ملایم کوپه و صدای منظم و تخییر کننده چرخهای قطار به او خیره شده است.

فرانتس دو ساعت قبل از باز شدن درهای سکو ی قطار در ایستگاه (لیون) حضور داشت. این ایستگاه غمزده که در یک محله دور افتاده پاریس واقع شده بنظر میآمد که اولین توقف برای رفتن به ایالات دور دست باشد. فرانتس تاریک ترین گوشه ایستگاه را برای نشستن انتخاب کرده بود و بدون حرکت مثل این بود که سحر شده است.

هر چند که هنوز مدت طولانی تا ساعت قرار آنها مانده بود فرانتس بطور غریزی به گروه مردمی که وارد ایستگاه میشدند نگاه میکرد و هر لحظه منتظر بود که قامت موزون و چهره درخشان سیدونی را از لابلا ی مردم ببیند.

بعد از تعداد زیادی قطارهایی که سوت زنان وارد و خارج میشدند، ناگهان ایستگاه از جمعیت خالی شد. مثل کلیساها در روزهای غیر تعطیل. زمان برای قطار ساعت ده نزدیک میشد. دیگر قطاری تا آن موقع قرار نبود از ایستگاه خارج بشود. فرانتس از جا برخاست. در یک ربع ساعت یا حد اکثر نیم ساعت سیدونی آنجا خواهد بود.

فرانتس به اینطرف و آنطرف میرفت و به کالسکه هایی که وارد محوطه ایستگاه میشدند نگاه میکرد. هر کالسکه جدیدی که وارد میشد او تصور میکرد که سیدونی میبایستی از آن پیاده شود. او فکر میکرد که سیدونی را دیده است که سر و صورت خود را در رو سری پیچیده و با کمی طمانینه و خجالت به داخل ایستگاه میآید. با چه سرعتی فرانتس خود را به او خواهد رساند و او را در بر خواهد گرفت و از او مواظبت خواهد کرد.

ساعت حرکت قطار او نزدیک میشد. او به ساعت نگریست. فقط یکربع ساعت مانده بود. فرانتس نگران شد ولی در همین لحظه صدای زنگ باز شدن صف برای گیشه خرید بلیت قطار ساعت ده شنیده شد. او بسرعت خود را به آنجا رساند و به صف طولانی مسافران ملحق شد.

فرانتس وقتی به گیشه رسید درخواست دو بلیت درجه یک برای ماری کرد. داشتن بلیت برای او قوت قلبی بود. بعد از خرید بلیت او از لابلا ی چمدانهای مسافران خود را به جایی رساند که میتواند مسافرینی که با تاخیر وارد شده بودند ببیند. آنها دوان دوان بطرف گیشه میدویدند و مشایعین از داخل کالسکه ها فریاد میزدند "سفر بخیر!" او در آنجا در کنار چرخهای کاسکه ها و زیر سم اسبان ایستاده بود. کر و مبهوت فقط بیک نقطه نگاه میکرد. حالا دیگر فقط پنج دقیقه به حرکت قطار مانده بود. دیگر تقریباً ممکن نبود که سیدنی بتواند خود را به قطار برساند.

سیدونی بالاخره پیدایش شد.

بلی... خودش بود. حتما خودش... یک زن در لباس مشکی، باریک و دلفریب در معیت یک خانم دیگر کوتاوتر از او، حتما مادام دابسون، بدون شک.

نزدیکتر که شدند فرانتس به اشتباه خود پی برد. این خانم هم زنی جوان و شبیه سیدونی بود با لباسهای گرانقیمت و چهره ای شاد و خندان. یک مرد جوان هم به آنها ملحق شد. ظاهرا آنها از جشن عروسی خود میآمدند و مادر با آنها تا ایستگاه برای بدرقه آمده بود.

حالا در هیاهوی عزیمت، صدای آخرین زنگ، صدای خروج بخار از لوکوموتیو و صدای پای آخرین مسافران که روی سکو میدویدند با صدای بسته شدن درهای قطار همه با هم مخلوط میشدند. فرانتس هنوز آنجا منتظر ایستاده بود.

در این لحظه دستی بر شانه فرانتس خورد.

خدای بزرگ!

فرانتس بر میگردد. صورت زمخت پدر بزرگ (گاردینواز) با یک کلاه مسافرتی جلوی اوست.

"آیا من اشتباه نمیکنم؟ شما آقای ریسلر نیستید؟ آیا شما به ماری میروید؟ من خیلی دور نمیروم."

گاردینواز برای فرانتس توضیح داد که او قطار (ارلنن) را از دست داده و حالا تصمیم دارد که با قطار (لیون) خودش را به ساوینی برساند. سپس او در باره ریسلر و کارخانه با فرانتس صحبت کرد. او گفت:

"اینطور که بنظر میرسد کار کارخانه از لحاظ مالی اخیرا خیلی خوب پیش نمیرود. مثل اینکه همان سرنوشتی که گریبانگیر (ژان بوناردل) شد برای فرومون دارد پیش میآید.

(ژان بوناردل مدیر ۱۸۷۸-۸۰ و رئیس ۱۸۸۰-۱۹۱۴ شرکت هوتا-بانکوا که علیرغم ثروت بیحساب در آخر ورشکسته شد. مترجم)

این مردان جوان که مسئولیت کارخانه را بعده دارند بایستی بیشتر مواظب باشند. با این وضعی که آنها این کشتی را هدایت میکنند بالاخره سرنوشت آنها بهتر از (بوناردل) نخواهد بود. مرا ببخشید من باید بروم. آنها دارند درها را میبندند. خدا حافظ."

فرانتس خیلی به حرفهائی که پیرمرد میزد گوش نمیداد. بخاک سیاه نشستن برادرش، نابود شدن همه دنیا تا جائیکه به او مربوط میشد ابدا اهمیتی نداشت. او فقط صبر میکرد... صبر میکرد.

حالا ناگهان درهای سکو بسته شد، درهائی که بین او و امید بی ثمرش قرار داشت. یکبار دیگر ایستگاه خلوت شد و سر و صدا فقط در ریل راه آهن بگوش میرسید. یک سوت گوشخراش که بگوش دلداده جوان مانند بانگ وداع طنین انداز شد. سپس همه چیز در تاریکی ناپدید شد.

قطار ساعت ده شب به مقصد ماری رفته بود.

او سعی کرد که آرامش خود را حفظ کند و منطقی به قضایا فکر کند. ظاهرا سیدونی قطار ساعت ده را نتوانسته بود بگیرد ولی از آنجا که او میدانست که فرانتس در ایستگاه منتظرش است حتما هر جور هست خودش را به آنجا خواهد رسانید. او باز هم صبر خواهد کرد. اطاق انتظار را برای همین ساخته اند.

مرد جوان مغموم در روی یک نیمکت خود را جای داد. این احتمال که شاید مجبور باشد که شبانه پیاده خود را به جایی برساند او را بیاد یک اطاق آشنا انداخت که در آن ساعت با چراغی روی یک میز بزرگ مملو از پرندگان و حشرات را روشن میکرد. ولی این تصویر بلافاصله از ذهنش پاک شد چون فکرش بار دیگر به مشکل اساسی خودش بازگشت کرد.

همچنانکه غرق در دنیای تخیلات خود بود رفته رفته شب میگذشت و آسمان در پشت ساختمانهای بلند اطراف ایستگاه کم کم روشن میشد. حالا میبایستی چکار کند؟ شاید میبایستی که مستقیم بخانه سیدونی و ریسلر برود و ببیند آنجا چه خبر است. آرزو میکرد که این کار را زودتر انجام داده بود.

وقتی تصمیم خودش را گرفت با سرعت از پله های ایستگاه پائین آمد و وارد خیابان شد. از لابلای سربازان که همه کوله پشتی بر پشت داشتند و مردم فقیری که اولین قطار ها را بخاطر ارزان بودنشان انتخاب میکنند گذشت.

در جلوی یکی از این ایستگاه ها انبوهی از کهنه برچین ها و زنان روستائی را دید که دور هم جمع شده بودند و حضور رئیس پلیس نشان میداد که اتفاق بدی در اینجا افتاده است.

آه... اگر فرانتس فقط میتوانست بفهمد که اتفاقی که در آنجا افتاده بنحوی به او مربوط میشود. ولی او به چیزی مشکوک نشد و به جمعیت از راه دور با بی تفاوتی نگاه کرد و گذشت.

وقتی فرانتس پس از دو سه ساعت پیاده روی به (اسنیر) رسید مثل این بود که به بیداری رسیده است. خورشید با تمام شکوه و عظمتش طلوع کرده بود و مزارع و رودخانه را گلگون کرده بود. پل روی رودخانه، ساختمانها و اسکله در پرتو نور خورشید صبحگاهی پرده ضخیم مه شب گذشته را دریده و نوید روز تازه ای را میدادند. او از دور خانه برادرش را تشخیص داد که از پنجره ها و پرده های باز معلوم بود که ساکنان آن از خواب برخاسته اند. فرانتس کمی در اطراف قدم زد تا شجاعت لازم را برای رفتن به آنجا پیدا کند.

ناگهان کسی او را از ساحل صدا زد. این کالسکه ران سیدونی بود که اسبهایش را برای شستشو به ساحل رودخانه آورده بود. او با فریاد گفت:

" آه... آقای فرانتس... صبح به این زودی اینجا چه میکنید؟"

فرانتس که نمیتوانست جلوی لرزیدن خود را بگیرد از او پرسید:

" آیا اتفاقی در خانه افتاده است؟"

" خیر آقای فرانتس."

" آیا برادرم در خانه است؟"

" خیر... آقا دیشب در کارخانه خوابیدند."

" هیچ کس مریض یا بد حال نیست؟"

" خیر آقای فرانتس . تا جاییکه من خبر دارم همه چیز خوب و بروال همیشگی است."

در اینجا فرانتس تصمیم گرفت که زنگ در کوچک خانه را بزند. باغبان مشغول تمیز کردن گنرگاه ها بود. در خانه جنب و جوشی برقرار بود. در آن صبح زود او صدای سیدونی را بوضوح میشنید که مثل آواز پرندگان در اطراف بوته های گل سرخ بود.

فرانتس که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود کمی نزدیکتر شد که بهتر به حرفهای سیدونی گوش فرا دهد.

سیدونی مشغول مذاکره با آشپز برای تدارکات میهمانی بزرگ روز بعد بود و به او میگفت:

" نه... خامه لازم نیست... (کافه پاره) کاملاً کفایت میکند. فقط مطمئن باش که برای ساعت هفت شب حاضر و کاملاً یخ بسته است. آه... راجع به پیش غذا... بگذار ببینم..."

پیدا شدن سرو کله برادر شوهرش کوچکترین تاثیری روی سیدونی نکرد و همانطور که با آشپز صحبت میکرد با بی اعتنائی ادامه داد:

"آه... صبح بخیر فرانتس... به من چند لحظه وقت بده الآن کارم تمام میشود. ما فردا شب تعداد زیادی مهمان داریم که مربوط به امور کاری شرکت هستند. با عرض معذرت..."

سرحال و شاداب سیدونی در لباس سفید خانه به مذاکرات خود در باره غذاها ادامه داد و بوضوح خوشحال و سرمست از تنفس هوای پاک صبحگاهی که از روی مزارع و رودخانه گذشته بود بی توجه به فرانتس با آشپز صحبت میکرد. در ناصیه او کوچکترین اثری از نگرانی دیده نمیشد درست برعکس صورت در هم ریخته فرانتس بعد از یک شب بیخوابی و شکنجه روحی.

برای مدت یک ربع ساعت فرانتس در گوشه سالن نشسته بود و شاهد غذاهایی بود که قرار بود فردا شب در میهمانی بزرگ عرضه شود. از غذاهای محلی نرماندی گرفته تا هلوهای (مونروی) و انگورهای (فونتن بلو).

وقتی بالاخره تنها شدند فرانتس با صدائی گرفته از او پرسید:

"آیا نامه من بدستت نرسید؟"

"چرا... من نامه ترا گرفتم. البته."

سیدونی از جا برخاست و جلوی آئینه ایستاد و در حالیکه موهای خود را مرتب میکرد با بی قیدی ادامه داد:

"بله من نامه ترا گرفتم و از دریافتش هم بسیار خوشوقت شدم. از حالا بعد هر زمانی که این احساس بتو دست داد که داستانهای مزخرفی را که با آنها مرا تهدید میکردی به برادرت بازگو کنی با داشتن این نامه برای من آب خوردن خواهد بود که ریسلر را متقاعد کنم که تمام این حرفها از هوا و هوس گناه آلود خود تو سرچشمه گرفته است. پسر بچه کوچولو بدت باشد که من بتو اطلاع دادم که اگر دست از پا خطا کنی چه خطری ترا تهدید میکند. حالا برو و من دیگر نمیخواهم ترا ببینم. خدا حافظ."

سیدونی مثل یک هنرپیشه ای که دکلمه مشکلی را با موفقیت بپایان رسانده از مقابل فرانتس عبور کرد در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت و با خود میگفت "همه چیز بخیر و خوشی تمام شد و من جان سالم بدر بردم."

فصل هفدهم . یک فقره خبر تازه.

در غروب روز قبل از این روز شوم، چند دقیقه بعد از اینکه فرانتس دزدکی اتاق خود در خیابان براك را به مقصد ایستگاه لیون ترک کرد آقای دلویل باشکوه باچهره ای گرفته و حالتی نگران باسستی و بیمیلی وارد خانه شد.

مادام دلویل با وجودیکه بعد از بیست سال زندگی با مرد هنرپیشه با حرکات تناتری دلویل کاملاً آشنائی داشت باز هم بیدرنگ فهمید که مشکلی پیش آمده است و به شوهرش گفت: "خدای من... مرد بیچاره... چه اتفاقی افتاده است؟"

هنرپیشه سابق که همیشه برای ابراز بی اهمیت ترین مطالب قیافه های تناتری بخود میگفت در اینجا هم قبل از جواب لب پائین خود را به نشانه تنفر و انزجار آویزان کرد که مثل این بود چیز بسیار تلخی را چشیده است. بعد از لحظه ای مکث جواب داد:

"مسئله اینجاست که این ریسلر ها آدم های بسیار قدر ناشناس و یا خود خواهی هستند بدون کوچکترین شکی بی اصل و نسب هم هستند. میدانی همین الآن از دربان ساختمان چه شنیدم؟ وقتی داشتم وارد میشدم دیدم که بصورت عجیبی چپ

چپ به من نگاه میکند. او به من خبر داد که فرانتس ریسلر از اینجا رفته است. او کمی قبل از اینکه من بخانه بیایم اسباب هایش را جمع کرده و شاید تا بحال از پاریس هم خارج شده باشد. او حتی بخودش زحمت اینکه با من دستی بدهد و از آنهمه محبتی که در حقش کردیم تشکری بکند ناپدید شد. شما چی فکر میکنید؟ او از شما دو نفر هم خدا حافظی نکرد اینطور نیست؟ یک ماه تمام او در خانه ما بود و ما کوچکترین اعتراضی نکردیم."

مامان دلول بل بطور واقعی سراسیمه و مغموم شد. برعکس دزیره نه یک کلمه حرف زد و نه یک حرکتی کرد. مثل یک کوه یخ در جای خود میخکوب شده بود.

آه... مادر بیچاره... نگاهت را بطرف دخترت بر گردان. آن صورت رنگ پریده و چشمان خشک بدون اشک او را خوب نگاه کن. یک کاری بکن که این دختر رنج دیده، قلب شکسته و مجروحش را بروی تو باز کند. از او سؤال کن و با او صحبت کن. از همه مهمتر کاری بکن که اشک بریزد که بار اندوهش کمی سبکتر شود. و چشمانش بدنبال یک چیز مجهول در کاسه خشکشان نچرخند.

برای مدت یک ماه از موقعیکه سیدونی بخانه او آمد و فرانتس را با خود برد دزیره میدانست که او عشقش را از دست داده است. او رقیب خود را بخوبی میشناخت ولی با او دشمنی نداشت. بیشتر دلش بحال آن دو جوان میسوخت. چیزی که برای او روشن نبود این بود که چرا فرانتس پهلوی او برگشت؟ چرا به او اینهمه امید واهی داد؟ چه اشکهایی در سکوت بعد از آن روزها و ساعتهای جادویی ریخته بود. چه داستان هائی برای پرندگان کوچک خود تعریف کرده بود. برای یک دفعه هم که شده این کار... کار مداوم و بی انقطاع به کمک او آمده بود. این کار تکراری و دائمی باعث میشد که کمتر به بدبختی خود فکر کند.

در این اواخر دزیره کاملاً بی خبر از فرانتس نبود. هر چند که فرانتس سعی میکرد که تا سر حد امکان خودش را نشان ندهد با این وجود دزیره حضور او را در خانه حس میکرد. دزیره میتوانست رفت و آمدها و صدای پای فرانتس را در راه پله ها بشنود. حتی یکی دو بار از ورای در خانه که نیمه باز مانده بود شبح فرانتس را دید که در پاگرد پله ها ناپدید شد. دزیره میفهمید که فرانتس سر حال و شادمان نیست. واقعا چه انتظاری میتوان داشت؟ جوانی که عاشق زن برادر خود باشد نمیتواند خوشبخت باشد. اندوه فرانتس قلب حساس دزیره را بدرد میآورد و غم و غصه خودش را فراموش میکرد.

دزیره خوب میفهمید که غیر ممکن است که فرانتس بار دیگر عشق او را بدل راه دهد. ولی چیزی که در رویا های خود میدید و میخواست این بود که یک روز، فرانتس را ببیند که مانند یک پرنده زخمی وارد شود و به او پناه بیاورد. روی چهارپایه کوتاه نزدیک او بنشیند و سرش را روی زانوی او بگذارد. با چشمان اشک آلود به او نگاه کند، از درد و رنج های خود برای او بگوید و به او بگوید: "کمکم کن... به من آرامش ببخش."

این امید واهی دختر نگون بخت را برای سه هفته زنده نگاه داشت. دزیره بینوا همین قدر برای زنده ماندنش کافی بود.

افسوس که حتی همین هم از او دریغ شد. فرانتس رفته بود. برای همیشه رفته بود و حتی نیم نگاهی هم به پشت سرش نکرده بود. کسی که آنهمه روزها و ساعتها را با او سپری کرده بود یک خداحافظی ساده را از او دریغ کرده بود. فرانتس اول بعنوان یک عاشق و بعد هم بعنوان یک دوست قدیمی او را ترک کرد. کاری که فرانتس کرد و قلب دختر جوان را به اینصورت شکست غیر قابل بخشایش بود.

اولین کلامی که از دهان پدرش در آمد دزیره احساس کرد که در گردابی عمیق، تاریک و سرد گرفتار شده و لحظه به لحظه پائین تر میرود و وارد تاریکیها میشود. او میدانست که که بتهائیی هرگز قادر نیست به روشنائی بازگشت کند. او داشت خفه میشد. میخواست فریاد بزند و تقاضای کمک کند.

آیا کسی وجود داشت که در آن لحظه فاجعه آمیز او را کمک کند؟

خدا... ملکوت...؟

این حتی بذهن دزیره خطور نکرد. در پاریس بخصوص در محلات فقیر نشین، ساختمانها خیلی بلند، کوچه ها خیلی باریک و کثیف و هوا آلوده تر از آنست که برای نزول عرش مطهر ملکوت مناسب باشد.

برای این دختر معلول فقط یک راه باقی مانده بود. "مرگ". مرگ بود که چشمان اندوه بار این دختر به آن خیره شده بود. او میبایست بمیدرد... اما چطور؟

دزیره روی صندلی راحتی خود بی حرکت نشسته بود و به روشی که میبایستی بمیرد فکر میکرد. از آنجائیکه او تقریباً هیچوقت تنها نبود خودکشی با گازهای حاصل از احتراق برای او عملی نبود چون میبایستی اول در و پنجره هارا ببندد و سپس آتشی روشن کند که این کار امکان پذیر نبود. از آنجائیکه او هرگز بیرون نمیرفت و قادر بخريد سم یا زهر از داروخانه نبود. در قوطی کبریت فسفر یافت میشود. در روی سکه های پول قدیمی زنگاره مسی بوجود میآید که همه اینها میتواند سمی باشد ولی برای از بین بردن یک نفر مقدار زیادی از آن لازم است. پنجره باز و پیاده رو سنگی زیر آن هم راه دیگری بود. ولی فکر اینکه جمع کردن جسد متلاشی او در میان ازدحام مردم چه عذابی برای پدر و مادرش فراهم خواهد کرد او را از این فکر منصرف کرد.

او هنوز یک راه مطمئن دیگر هم داشت. رودخانه. هر اتفاقی بیافتد خود رودخانه جسد شما را بجای دیگری خواهد برد و کسی نخواهد فهمید که چه بلایی بسر شما آمده و مرگ شما در هاله ای از ابهام قرار خواهد گرفت.

(با پوزش از خوانندگان گرامی. این سطور بدون تغییر از متن ترجمه شده و البته در فارسی کمی بی ادبانه بنظر میرسد. مترجم)

رودخانه... فکر اینکار تن دختر جوان را بلرزه در آورد. ولی این تجسم آب سیاه و عمیق نبود که او را میترساند. دختران پاریسی به این روخانه میخندند. شما پیش بندگان را روی سرتان میاندازید که چیزی را نبینید و میبیرید. ولی مشکل اینجاست که دزیره میبایستی اول از پله ها پائین بیاید، خود را به خیابان برساند و همه این کارها را بتنهائی انجام بدهد. خیابان دزیره را میترساند.

آری این یک کار وحشناکی بود که تنها به خیابان برود. ولی چاره ای نبود. او میبایستی صبر کند تا چراغ اطاق خاموش بشود و مادرش به رختخواب برود. بعد آهسته در را باز کند و از پله ها پائین برود. در اصلی ساختمان را آهسته پشت سر خود ببندد و برای رسیدن به رودخانه عرض پاریس را طی کند. رودخانه از جائیکه آنها زندگی میکردند بسیار دور بود و سر راه از جلوی کافه ها میبایست عبور کند و از جلوی مردانی رد بشود که با گستاخی بصورت او از نزدیک نگاه خواهند کرد. او خیلی خیلی خسته خواهد شد. ولی چاره ای نیست، راه دیگری وجود ندارد.

مامان دلویل در آخر شب به دزیره گفت: " دخترم... من میروم بخوابم. آیا تو مدت طولانی بیدار خواهی ماند؟ "

(دخترم) چشمهایش را از روی کارش بلند نکرد و به مادرش گفت که تا کارش را تمام نکند به رختخواب نمیرود.

مامان دلویل که چشمانش در اثر سالها کار مداوم ضعیف شده بود و بیشتر از آن طاقت کار در شب در زیر نور چراغ را نداشت گفت: " شب بخیر... من شام پدر را کنار آتش گذاشته ام. قبل از اینکه بروی بخوابی به آن یک نگاهی بکن."

دزیره به مادرش دروغ نگفته بود. او واقعا میخواست که کارش را تمام کند که پدرش بتواند آنها را در روز بعد به مغازه ببرد. هیچ کس نمیتوانست باور کند که در آن سر زبیا که روی کارهایش در سکوت خم شده چه تفکرات وحشتناکی میگذاشت.

بالاخره نوبت آخرین پرنده رسید. پرنده کوچک زیبایی با پر وبالهایی سبز برنگ زمرد. دزیره با دقت زیاد پرنده را روی سیم برنجی سوار کرد. پرنده ای ترسیده در این لحظه هوای گشودن بال و پر داشت.

آه... چه حقیقتی که پرنده آبیرونک کوچکی در آن لحظه خیال پرواز داشت. پروازی سخت و از جان گذشته به فضائی که هرگز قبلاً در آن نپریده است. بدون شک این بار این سفر، سفری بسیار طولانی و بدون بازگشت خواهد بود.

آهسته آهسته دزیره در اشکاف را باز میکند و یک شال ظریف را انتخاب و آنرا روی شانه های نحیف خود میاندازد و راهی میشود. راهی کجا؟ نه حتی یک نیم نگاهی به مادر، نه یک وداع در سکوت و نه یک قطره اشک. نه... هیچ چیز. با یک وضوح بی سابقه که مخصوص افرادی است که نزدیک به مرگ هستند او ناگهان دریافت که تمام زندگی دوران کودکی و جوانی او قربانی یک عشق شوم شده است. اما برای مادرش ... او مطمئن بود که یک کلمه تسلیت آمیز از طرف هنرپیشه بزرگ کافی خواهد بود که قلب مجروح مادر از مرگ دخترش را تسلی دهد. دزیره کمی از مادرش دلگیر بود که در این آخرین لحظات حیات بخواب عمیقی فرو رفته و کمکی به دخترش برای گذر به دنیای دیگر نیست.

وقتی یک جوان میمیرد، حتی اگر علت مرگش تصمیم خودش باشد این هرگز بدون احساس یک عصیان نخواهد بود. دزیره بینوا در حالی زندگی را بدرود میگفت که از دست سرنوشت آزاده و رنجیده بود.

حالا دختر معلول در خیابان بود. آیا کجا میرفت؟ همه چیز و همه جا بسته و متروک بنظر میرسید. دزیره سعی میکرد که سرعت حرکت کند. سر را راست گرفته بود و اشک نمیریخت. چون نمیدانست کجا میرود بجلو میرفت.

خیابان های محله (ماره) باریک و پیچ در پیچ است. چراغ های خیابان در فواصل طولانی از یکدیگر روشنایی کمی به اطراف میپراکنند. دزیره را یک گیجی تب آلود فرا گرفته بود و مدتی طول کشید که متوجه شد که از جاهایی رد میشود که قبلا از آنجا رد شده بود. او دور خودش میگشت. بنظرش میرسید که همیشه مانعی بین او و رودخانه وجود دارد. شاید در همین ساعت و در همین محله شخص دیگری هم مثل او مشغول پرسه زدن است و گیج و گنگ به اطراف و ساختمانها نگاه میکند. بفرض او چنین مردی را پیدا کند و از او جهت حرکت بسمت رودخانه را سؤال کند:

"بخشید آقا... من چطور میتوانم خود را برودخانه سن برسانم؟"

آن مرد بلا فاصله او را میشناسد و میگوید:

"چی؟... این شما هستید مادمازل زیزی؟ در این وقت شب اینجا چه میکنید؟"

"من تصمیم دارم که بمیرم فرانتس. تو همه چیز مرا از من گرفتی و زندگی من دیگر ارزشی ندارد."

در اینجا مرد جوان که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته او را در بر میگیرد و به قلب خود فشارش میدهد و او را سر دست با خود میبرد و میگوید:

"آه... نه... نه... تو نباید بمیری... من بتو احتیاج دارم و وجود تو برای من تسلی بخش است. وجود تو مرهمی است برای تمام درد ها و زخم هایی که دیگران به من وارد کرده اند."

افسوس که تمام اینها فقط رویا های شاعرانه است. زندگی هرگز چنین سخاوتمندی از خود نشان نمیدهد.

خیابان بعد از خیابان و سپس یک میدان و یک پل که با چراغ های پر نور روی آب تاریک و سیاه قرار گرفته بود. دختر علیل بالاخره به رودخانه رسیده بود. در آن شب پائیزی مه و بخار آبی که از روی رودخانه برمیخواست تمام پاریس را در بر گرفته بود و برای دزیره که هیچ جایی را نمیشناخت مثل یک توده در هم و بر هم نمایان میشد. ولی یک چیز برای او روشن بود. این جایی بود که او میبایست بمیرد.

دزیره کوچک بینوا.

دزیره سفر کوتاهی که به دشت و دمن داشت و فرانتس آنرا برای او ترتیب داده بود بیاد آورد. نفس معجزه آسای طبیعت که برای اولین بار در آنروز در وجودش دمیده شد بار دیگر در موقع مرگ نیز آنرا تجربه کرد. مثل این بود که طبیعت به میگفت "بخاطر بسپار" و دزیره جواب میداد "آه.. بلی... بخاطر میسپر."

و او کاملاً آنرا بخاطر سپرده است. درانتهای اسکله این شب نامشخص در بالای پله هایی که به ساحل رودخانه منتهی میشد لحظه ای میوقف شد.

تقریبا در همان لحظه صدای فریاد های هیجان زده مردم فضای اسکله را پر کرد:

" عجله کنید... قایق... لنگر قایق... "

قایق رانان و افراد پلیس دوان دوان از همه طرف خود را به آنجا رساندند. در حال یک قایق با فانوسی روشن از اسکله بسمت جایی که دزیره سقوط کرده بود حرکت کرد.

زنان گل فروش از خواب بیدار شده و یکی از آنها بعد از خمیازه پرسید که چه اتفاقی افتاده است. زنی که در کنار پل یک کافه داشت بسر دی گفت:

" همین الان یک زن از روی پل به رودخانه پرید. "

ولی خیر. رودخانه از گرفتن این قربانی که از فرط جوانی به کودکی شبیه بود سر باز زد. پیکر او را با نهایت دقت و ظرافت از آب گرفتند. تعداد زیادی فانوس در ساحل توسط مردم به نزدیکی آب آورده شده بود. دزیره نجات پیدا کرده بود. یک قایق شن کش او را از رودخانه گرفته بود. دزیره توسط ماموران پلیس سر دست برده میشد و قایق رانان و سایر مردم فانوس بدست آنها را تعقیب میکردند. در این میان صدای نخرانیده ای شنیده میشد که میگفت: " این مرغک آبی برای من اسباب زحمت شد. بایستی میدیدید که چطور مثل ماهی از چنگم فرار میکرد. فکر کنم که نمیخواست که من جایزه نجات او را دریافت کنم. " رفته رفته ازدحام جمعیت کمتر و کمتر شد. آنهایی که به تماشا ایستاده بودند متفرق شدند و فقط گروهی که در نجات دزیره سهمی داشتند بطرف ایستگاه پلیس میرفتند.

آه... دختر بیچاره. او فکر میکرد که کار آسانی است که با زندگی وداع گوید و یکمرتبه از این دنیا ناپدید شود. او نمیدانست که رودخانه بجای اینکه او را بسرعت به هدف نیستی و مرگ برساند، او را به شرمندگی و افتضاح خودکشی نا موفق باز میگرداند. اول از همه پاسگاه پلیس با آن نیمکت های کثیف و کف اطاق هائی که پوشیده از خاک اره بود. دزیره محکوم بود که شب را تا صبح در آنجا بسر کند.

بالاخره سپیده صبحدم دمید. تابش نوری که برای آدمهای افلیج بسیار عذاب آور است. دزیره ناگهان از حالت تخدیر بیرون آمد و از جا جست. پتویی که او را شب گذشته در آن پیچیده بودند کنار زد و علیرغم تب و خستگی مفرط سعی کرد که سر پا بایستد و کنترل افکار و رفتار خود را داشته باشد. دزیره فقط یک فکر در سر داشت. از این محلی که بهر طرف بگاه میکرد چشמהائی را میدید که او را می پابند. او میبایستی هر چه زودتر از این محیطی که در آن براحتی نمیتوانست نفس بکشد و مسئولان کج خلق آن فرار کند.

دزیره که از سر تا پا میلرزید به مردان حاضر در اطاق گفت:

" آقایان... من بشما التماس میکنم. اجازه بدهید من به نزد مادرم بر گردم. "

این مردان آبدیده و آشنا با مسائل پارسی ها متوجه شدند که این مورد بخصوص با اتفاقات معمولی فرق بسیار دارد. همه در دل با دختر معلول همدردی میکردند. ولی هنوز نمیتوانستند اجازه بدهند که او بخانه باز گردد. دزیره میبایستی اول با رئیس پلیس مصاحبه داشته باشد. این کار مطلقا ضروری بود. از روی خوشقلبی و همدردی با دزیره آنها یک کالسه برای بردن او نزد رئیس خبر کردند. ولی اول او میبایست که از اتاق خارج شود و راهرو را طی کند و وارد خیابان بشود. در جلوی در پاسگاه تعداد زیادی مردم جمع شده بودند که دختر لنگی را که موهای خیش به شقیقه هایش چسبیده و با یک پتوی پلیس که از لرزیدن او جلوگیری نمیکرد خود را پوشانده بود ببینند. در ساختمان اصلی پلیس، او را از پلکان تاریک و سردی که اشباح خطرناکی در آن حرکت میکردند بالا بردند

وقتی دزیره وارد اطاق شد از گوشه تاریک اطاق مردی از جا برخاست، جلو آمد و دستش را بطرف او دراز کرد. این مردی بود که او را نجات داده بود. مرد با یک خنده مصنوعی و چندش آور با صدائی که شبهای مه آلود روی آب را باخاطر میآورد گفت:

" به به مادر کوچولو... احوال شما چطور است بعد از پریدن به داخل رودخانه؟ "

دختر غمزده از شدت خجالت و تب آتش می‌گرفت. طوری سر در گم و گیج شده بود که فکر میکرد رودخانه پرده ای روی چشمان او کشیده و گوشه‌هایش را کر کرده است. بالاخره او را از اطاق مجاور که کوچکتر از این اطاق بود صدا کردند. در این اطاق یک آقای متشخص پشت میزی نشسته بود و نشان (لژیون دو نور) روی کت او بچشم می‌خورد. این خود آقای رئیس بود که مشغول نوشیدن شیر قهوه و مطالعه روزنامه (گازت دتربینو) بود.

آقای رئیس همانطور که نشسته بود بدون اینکه چشمانش را از روی روزنامه بردارد تکه ای از نان خود را در فنجان شیر قهوه فرو کرد و خطاب به دزیره گفت:

"آه... این تو هستی... آیا خود تو هستی؟"

افسری که دزیره را با خود آورده بود بدون معطلی شروع به خواندن گزارشش کرد:

"در ساعت یکربع به نیمه شب، در اسکله (لا مژیسری) روبروی شماره ۱۷، این زن بنام دلویل، بیست و چهار ساله، سازنده گل‌های مصنوعی، ساکن خیابان (براک) که با پدر و مادر خود زندگی میکند تصمیم گرفت که با پرتاب کردن خود به رودخانه سن زندگی خود خاتمه دهد. او صحیح و سالم توسط قایق شن کش (سیور پارشمینه) ساکن خیابان (لاپوت شومون) نجات پیدا کرد.

آقای رئیس با قیافه ای که نشان میداد از این حرفها زیاد شنیده و چیزی نیست که بتواند او را متعجب کند به گزارش افسر پلیس گوش کرد، به خوردن و نوشیدن خود ادامه داد. در آخر او با دقت به "این زن بنام دلویل" نگاه کرد و شروع کرد به نصیحت کردن او. او این کار دزیره را بسیار بد و نشانه ترسو بودن او دانست. چه اتفاقی افتاده بود که چنین عمل ناشایستی از این دختر جوان سر زده بود؟ چرا او تصمیم گرفته بود که زندگی خود خاتمه بدهد؟ حرف بزن دلویل چرا اینکار را کردی؟

ولی "این زن بنام دلویل" با سرسختی از جواب دادن خود داری میکرد. بنظر او چنین می‌آمد که هرگونه جواب، داغ ننگی به عشق پاک و آسمانی او خواهد زد. او فقط می‌لرزید و تکرار میکرد: "من نمیدانم... من نمیدانم."

حاصله رئیس پلیس سر رفته بود و تصمیم گرفت که این دختر باید نزد پدر و مادرش باز گردد ولی تحت یک شرط. او میبایستی قول بدهد که هرگز این کار را تکرار نکند.

"آیا تو قول میدهی؟"

"بله آقا... من قول میدهم."

"تو هرگز این کار را تکرار نخواهی کرد؟"

"نخیر آقا... هرگز... هرگز."

بدون توجه با اعتراضات دزیره آقای رئیس سرش را بعلافت اینکه قول های دزیره را باور ندارد تکان میداد.

حالا دزیره بیرون و راهی خانه بود. راهی پناهگاه همیشگی اش. ولی متاسفانه درد و رنج این شهید هنوز بیابان نرسیده بود.

افسر پلیسی که در کالسکه دزیره را در مسیر خانه اش همراهی میکرد مردی بسیار مؤدب و مهربان بود. دزیره بنظر نمیرسید که این موضوع را درک کرده باشد و تا سرحد امکان از او فاصله می‌گرفت و دستش را از دست او بیرون می‌آورد. همه اینها برای او یک شکنجه بود. ولی از همه اینها خوفناک تر وقتی بود که کالسکه وارد خیابان (براک) شد. مثل این بود که تمام محله در حالت بحران و تلاطم بسر میبرد. در تمام چهره های همسایگان بقش یک سؤال مهم دیده میشد. صبح زود تمام ساکنین محله از ناپدید شدن دزیره مطلع شده بودند. شایعه مورد قبول همه این بود که او با فرانتس ریسلر فرار کرده است. آقای دلویل باشکوه صبح زود بیدار و بشدت آشفته و سراسیمه شده بود. کلاهی که کج روی سرش قرار گرفته بود و سرآستین های پر چین و چروک و مچاله شده بخوبی نمایانگر اضطراب مرد هنر پیشه بود.

دربان ساختمان که صبح زود مواد غذایی ساکنین ساختمان را از جلوی در جمع آوری کرده و آنها را توزیع میکرد خانم دلویل را دیده بود که بحال نیمه دیوانه از یک اطاق به اطاق دیگر میدوید و دخترش را جستجو میکرد. دنبال یک یادداشت، یا هر سرنخ دیگری بود که او را راهنمایی کند که درباب چه بلایی بسر دختر علیش آمده است.

ناگهان کالسکه ای جلوی در توقف کرد. صدای پاها و صحبت ها از راهرو و پلکان بگوش میرسید.

" مادام دلویل... دختر شما اینجاست. دختر شما پیدا شده است."

و در حقیقت این دزیره بود که روی بازوان افسر پلیس رنگ پریده و نزدیک به اغما از پله ها بالا میآمد. دزیره کلاهی بر سر و شالی بر شانه هایش نداشت. بقط یک پوشش قهوه ای رنگ بود که او آنرا دور خود پیچیده بود. وقتی چشمش به مادرش افتاد لبخندی به او زد که تحت آن شرایط کمی احمقانه بنظر میرسید.

دزیره سعی کرد که به مادرش بگوید: " ناراحت نباشید، چیزی نیست." که بعد از آن به کف اطاق سقوط کرد. مامان دلویل هرگز فکر نمیکرد که تا اینحد قوی باشد. در عرض چند لحظه دخترش را از زمین بلند کرد، او را به اطاق خواب برد و و در تختخواب قرارش داد. بعد دخترش را بوسید و به او گفت:

" بالاخره سر از اینجا در آوردی. بچه بد... بگو به من آیا این راست است که تو میخواستی خودکشی کنی؟ آیا واقعا تو اینقدر در زندگی عذاب میکشیدی؟ چرا آنرا از من پنهان میکردی؟"

مادرش چهره اش داغ اشکهایی که برای دخترش ریخته بود هنوز در خود داشت و در عرض چند ساعت چند سال پیر شده بود، دزیره با دیدن مادر در این حال بحرانی بار سنگین پشیمانی را روی شانه های خود احساس کرد. دزیره بیاد آورد که او حتی موقع رفتن از مادرش یک خداحافظی کوچک هم نکرد و در اعماق قلبش مادرش را متهم میکرد که او را دوست ندارد.

او را دوست ندارد .

مادر بیچاره میگفت:

" اگر بلایی بسر تو آمده بود من میمردم. من امروز صبح وقتی بیدار شدم و دیدم که رختخوابت دست نخورده باقیست و در اطاق کار هم نبود دور خودم چرخیدم و از هوش رفتم. حالا یک کم گرم شدی؟ یک کم بهتر هستی؟ دیگر از این کارها نخواهی کرد... دیگر سعی نخواهی کرد که خودت را بکشی؟ "

سپس ملاقه را دور او پیچید، پاهایش را بآرامی مالید و لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید.

همانطور که با چشمان بسته دراز کشیده بود دزیره کم کم تمام خاطرات خودکشی اش را بیاد آورد. تمام صحنه هایی که او را تا نزدیک مرگ برد و از آنجا به زندگی باز گرداند. در آن حالت تب آلود که بسرعت افزایش میافت و همه بدنش را در بر میگرفت و سرگیجه ای که او را تسخیر کرده بود، سفر دیوانه وار او در پاریس برای او ادامه میافت. خیابانهای تاریک بیشمار جلوی او دهان باز کرده بودند و همه آنها به رودخانه سن منتهی میشدند.

رودخانه مخوفی که او برای پیدا کردنش شب گذشته آنهمه مرارت کشید حالا مثل مامور عذاب او را شکنجه میکرد.

او احساس میکرد که رودخانه سیاه با لجن هایش و با گل هایش در این کابوس ترسناک او را کثیف و لکه دار میکند. بچه بینوا که قدرت آنکه خود را از شر این کابوس نجات دهد نداشت در گوش مادرش زمزمه میکرد: " مرا پنهان کن مادر... من پشیمان و شرمند هستم."

فصل هیجدهم . دزیره قول میدهد که دیگر هرگز این کار را تکرار نکند.

نخیر... او هرگز این کار را تکرار نخواهد کرد. آقای رئیس پلیس بهیچوجه لازم نیست که نگران این موضوع باشد. در درجه اول او چگونه میتواند پیاده خودش را به رودخانه برساند وقتی که قادر نیست که حتی خود را در رختخواب جابجا کند. اگر آقای رئیس میتواند او را در این حال ببیند در صحت این کلمات کوچکترین تردیدی نمیکرد. بی شک تمایل به مرگ که در صورت رنگ پریده دزیره در روز خودکشی نوشته شده بود هنوز در صورت او پیداست، ولی این آثار کمرنگ شده و شدت خود را از دست داده است. (این زن بنام دلویل) میداند اگر کمی صبر کند... بلی... فقط کمی صبر... و دیگر آرزویی نخواهد داشت.

دکترها اعلام کردند که دزیره از مرض سینه پهلوی که در اثر خیس شدن لباسهایش به او عارض شده بود در حال مرگ است. دکترها در تشخیص مرض دزیره اشتباه کرده بودند. مرض او سینه پهلوی نبود. دزیره مریض عشق بود و از این مرض میمرد. اشتباه نشود. بعد از آن شب وحشتناک او دیگر به فرانتس فکر نمیکرد. دزیره دیگر فکر نمیکرد که او لایق دوست داشتن نیست. مشکل این بود که تا آنشب دزیره یک زندگی پاک و بدون خدشه ای را دارا بود. ولی حالا تا آخر عمر بار ننگ کاری را که آنشب انجام داده بود میبایست بدوش بکشد. دزیره از شرمساری میمرد.

مامان دلویل کنار بستر دزیره مینشست و در روشنائی که از پنجره میآمد کارهای روزانه اش را انجام میداد و دخترش را تر و خشک میکرد. در حال کار زن بدبخت نگران حال دخترش بود و در باره مریضی اسرار آمیز او فکر میکرد و در حال کار کردن ناراحت بود. اینهم یکی دیگر از مشکلات آدمهای فقیر است که حتی در سخت ترین شرایط زندگی بدون توجه به مصیبتی که در درون آنها در جریان است بایستی به کار ادامه بدهند.

مامان دلویل حالا میبایستی تنها کار کند. انگشتان او ظرافت و چالاکی دستان کوچک دزیره را نداشت. دوا و دکتر گران بود و در عوض تمام نعمت های دنیا حاضر نبود که به عادت های روزانه (پدر) کوچکترین خدشه ای وارد شود. بنابراین زن نگون بخت از صبح تا شام و از شب تا صبح کار میکرد. هر زمان که دختر در حال مرگ چشم میگشود، در روز، در شب و بعد از نیمه شب مادرش بدون استراحت مشغول کار بود.

در وسط کار مادر گاهی به بچه اش که رنگش پریده و پریده تر میشد نگاه میکرد و میپرسید؟

"چطور هستی؟"

دختر مریض با دلشکستگی لبخندی میزد و میگفت: "خیلی خوب." لبخندی که صورت غمزده او را لحظه ای روشن میکرد. افسوس که این روشنائی مثل آفتابی بود که به کلبه فقرا میتابد که بجای اینکه تولید شادمانی و نشاط کند فقط کاستی ها و کمبود ها را در اطاق عریان بهتر نمایان میکند.

آقای دلویل باشکوه هرگز در آنجا نبود. او یک سر سوزن از تفریحات روزانه و شبانه خود کم نکرده بود. او البته میدانست که دخترش در حال مرگ است. دکتر اینرا به او گفته بود. فاجعه دزیره روی او تاثیر کرده بود چون او دخترش را دوست میداشت. ولی در این موجود غریب، صادقانه ترین احساسات و عواطف رنگ و بوی غیر طبیعی بخود میگرفتند. مثل اینکه وقتی یک قفسه کج باشد هر چیز که روی آن قرار بگیرد کج و نا متعادل خواهد بود.

تمایل مرد هنرپیشه بیشتر از هر چیز دیگر در این بود که ذکر مصیبت کند و آنرا به همه جا پراکنده سازد. از یک طرف بلوار تا طرف دیگر او نقش یک پدر داغ دیده را ایفا میکرد. او تمام مدت در اطراف تأثیرات و یا رستوران های آن دور و بر با رنگ پریده و چشمانی سرخ شده میپلکید. او تمام مدت در انتظار این سؤال بود: "دوست بد بخت من... همه چیز در خانه شما خوب و خوش است؟" در جواب او با یک ژست نومیدانه در حالیکه تظاهر میکرد که از ریختن اشکهایش جلوگیری میکند با خشم فزاینده ای مانند وقتی که نمایشنامه "پزشک کودکان" را به صحنه میآورد نگاهش را متوجه آسمان میکرد.

همه اینها البته باعث نمیشد که از مراقبت از دختر خود وقتی در خانه بود غافل شود.

دلوبل یک اعتماد بنفس عجیبی داشت. ولی بالاخره زمانی پیش آمد که نزدیک بود چشمهایش بر حقیقت باز شود. یک دست کوچک و گرم روی سر او فرود آمد و زنبوری که برای مدتها در آن لانه کرده بود تقریباً فراری داد. این اصل ماجرا هست.

یک شب دزیره با حالتی آشفته از خواب پرید. حقیقت این بود که پزشک دزیره که شب گذشته برای معاینه او آمده بود از دیدن اینکه دزیره ناگهان بهتر و آرامتر شده بود کاملاً تعجب کرد. تمام تب او از بین رفته بود. بدون اینکه سعی کند که این واقعه عجیب را توجیه کند دکتر به آنها گفت " صبر کنید ببینیم بعداً چه میشود. " او فکر میکرد که امکان دارد که قدرت جوانی علائم و آثار مریضی را کنار زده و به دختر جوان زندگی تازه ببخشد. اگر او زیر بالش دزیره را میدید نامه ای پیدا میکرد که روی آن مهر اداره پست قاهره خورده بود. این تمام راز و رمز بهبود دزیره بود. این نامه چهار صفحه ای اعترافات فرانتس بود که همه اتفاقاتی را که برایش پیش آمده بود مو بمو برای مادموازل ریزی شرح داده بود.

این نامه ای بود که دختر جوان با همه وجودش منتظر آن بود. اگر خود دزیره میخواست آن نامه را بنویسد، آن جملات و کلماتی که قلب او را تکان میداد و زخمهای روانش را مرهم میگذاشت نمیتوانست بخوبی فرانتس همه چیز را بیان کند. فرانتس طلب عفو میکرد و بدون اینکه قوی بدهد و از آن مهمتر بدون اینکه از دزیره چیزی بخواهد شرح درد و رنج های خود، پشیمانی و عذابی که میکشید در این چهار صفحه داده بود.

چه نگون بخت بود این دختر که این نامه چند روز زودتر بدستش نرسید. تمام آن کلمات دلکش و روح افزا مثل بشقاب غذاهای متنوعی بود که بعد از مردن مردی از گرسنگی آورده شده بود. نوشارو بدستش رسیده بود ولی افسوس که دیر شده بود.

چنانکه چند لحظه پیش گفتیم دزیره ناگهان با حالتی پریشان از خواب بیدار شد.

در سر او که بنظرش میرسید کمی سنگینی اش کمتر شده است یک سلسله افکار و خاطرات رژه میرفتند. دور ترین مراحل زندگی او در خاطرش جان گرفتند. کوچکترین و بی اهمیت ترین اتفاقاتی که در کودکیش پیش آمده بود با وضوح بیادش آمدند.

از بستری که روی آن خوابیده بود دزیره میتوانست پدر و مادرش را ببیند، یکی نزدیک او و دیگری در اطاق کار. در آن اطاق باز بود و مامان دلوبل روی صندلی خود نشسته و به پشتی آن تکیه داده بود. خستگی ناشی از کار مداوم بالاخره زن بیچاره را از پا در آورده و او روی صندلی چرت میزد. تمام زخمها و برش های عمیقی که گذشت زمان در چهره او ایجاد کرده بود حالا خود را بوضوح نشان میدادند و قلب کسی را که به او نگاه میکرد بدرد میآورد. دزیره دلش میخواست قویتر بود و میتوانست از جا بلند شود و آن صورت پر از چین و چروک را که هنوز هم آثار زیبایی سابق از آن کاملاً محو نشده بود غرق بوسه کند.

درست برعکس مادر، پدر دزیره آقای دلوبل با شکوه با یکی از آن ژست های ثنائی مورد علاقه اش در اتاق مجاور ظاهر شد و پشت میز در جلوی سفره شام کوچکی که برای او پهن شده بود جلوس کرد. زاویه بدنش با خط افق درست شصت و هفت و نیم درجه بود! او در حال خوردن یک نوشته را مطالعه میکرد که جلوی او و به بطری مشروبش تکیه داده شده بود.

دزیره برای اولین بار در زندگیش متوجه تفاوت زیاد بین مادر و پدرش شد. مادر لاغرو همیشه در لباس نخ نمای سیاه که او را از آنچه بود تکیه تر و نحیف تر نشان میداد، و پدر سر حال ، خوش خوراک ، بیکار ، آرام و بی فکر. در یک نگاه او تفاوت عظیم بین دو زندگی را در زیر یک سقف را دریافت. بر سر آندو وقتی دزیره دیگر در آنجا نباشد چه خواهد آمد. دو راه بیشتر بنظر او نرسید. یا مادر فلک زده آنقدر دست تنها کار خواهد کرد که از بین برود و یا زن بیچاره از عهده کار کردن بر نیاید و آن مرد خودپسند که تا ابد گرفتار اندیشه هنرپیشگی هست مثل گذشته دست به سیاه و سفید نخواهد زد و هر دو در سیاه چاله فقر و بدبختی که هر دم بازتر و عمیقتر میشود سقوط خواهند کرد.

شاید قبل از اینکه او از این دنیا برود – که ندائی درونی به او میگفت که این واقعه خیلی زود اتفاق خواهد افتاد – قبل از رفتن آن نوارهای ضخیم را که روی چشمهای مرد هنرپیشه با اصرار و رضایت او کشیده شده بود و مانع این میشد که او واقعیت های زندگی را ببیند از هم بدرد و چشمهای مرد عاطل و باطل را به دنیا باز کند.

فقط یک دست بظرافت و سبکی دست او میتوانست این کار را انجام بدهد. فقط او بود که اجازه این کار را داشت.

" فکر تئاتر را رها کن. برای خودت کاری دست و پا کن که خرج زندگی خود و خانواده ات را بدهد. "

در این لحظه ، چون وقت بسرعت میگذشت دزیره دلویل تمام نیرو و شجاعتش را جمع کرد و بنرمی پدرش را صدا کرد:

" پایا...پایا. "

با شنیدن صدای دخترش دلویل با شکوه بی درنگ به بالین او آمد. او مثل همیشه باشکوه و درخشان وارد اتاق دختر محتضر شد. او با قامتی راست در یکدست یک چراغ و در جا دگمه کتش یک گل کامیلیا قرار داشت:

" عصر شما بخیر زیزی. چطور تو خوابیده ای؟ "

" آن چراغ را پائین بگذار پدر. من باید مطلبی را به شما بگویم. "

صدای دختر محتضر از شدت هیجان میلرزید. مرد هنرپیشه تحت تاثیر این صدا و چشمانی که نگاهشان تا قلب او نفوذ میکرد قرار گرفت.

او با ترسی آمیخته با احترام نزدیک شد:

" چه اتفاقی افتاده است عزیز دلم؟ آیا احساس میکنی بد تر شده ای؟ "

دزیره با حرکات سر و صورت به او فهماند که بشدت مریض است و میل دارد با او از فاصله نزدیک، خیلی نزدیک صحبت کند. هنرپیشه سابق در کنار بالش دختر محتضر ایستاد و دزیره دست خود را که از شدت تب میسوخت روی بازوی او گذاشت و در گوشش حرف هایی را که میخواست بگوید زمزمه کرد. دختر نگون بخت برآستی مریض بود و خیلی خوب میدانست که وقت زیادی برای زنده ماندن ندارد:

" از این ببعد شما و مامان تنها خواهید شد. اینطور نلرزید. شما میدانستید که چنین روزی خواهد آمد و حالا همان موقع است. ولی در این لحظه من میخوام چیزی بشما بگویم. وقتی من رفتم، مادر بیچاره من ضعیف تر و رنجورتر از آن خواهد بود که بتواند بار هزینه های این زندگی را بتنهایی بدوش بکشد. فقط نگاه کنید و ببینید که این بد بخت تا چه اندازه رنگ پریده و نحیف شده است. "

مرد هنرپیشه به زن "مقدس شده" خود نگاه کرد و انگار هیچوقت در گذشته او را ندیده بود. او از اینکه این زن تا این حد رنجور و ضعیف است حیرت زده شد. ولی برای دلخوشی خودش نتوانست از گفتن این جمله خودخواهانه صرفنظر کند:

" خوب مادرت هرگز خیلی زن قوی و سرحالی نبوده است. "

این جمله و لحنی که ادا شد خشم دزیره را برانگیخت و با نیروی اراده بدون احساس ترحم برای مرد خودخواه ادامه داد:

" وقتی من رفتم چه بر سر شما دو نفر خواهد آمد؟ من میدانم که شما آرزوهای زیادی داشتید. ولی بعد از اینهمه وقت بجائی نرسید. اگر باز هم صبر کنید شاید هرگز به مقصود خود نرسید. پس باید چه کرد؟ پدر عزیزم... من نمیخوام که شما را آزرده دل کنم ولی چیزی را که میخوام بگویم اینست که ... اینست که در سن و سال شما ... با استعداد و

پشتکاری که شما دارید... من مطمئن هستم که یک کار... برای شما خیلی ساده است که یک... اگر فقط به آقای ریسلر مراجعه کنید او فوراً برای شما یک... او حتماً این را برای شما خواهد کرد."

دزیره آرام و آهسته صحبت میکرد و سعی میکرد که کلمات مناسب را پیدا کند. در هر فرصتی کمی مکث میکرد که شاید پدرش کلمه ای را میخواست بگوید ادا نماید. ولی هنرپیشه ادا نمیفهمید دزیره چه میخواست بگوید.

"من میخواهم بگویم که فکر میکنم که شما هیچ مشکلی در زندگی نخواهید داشت اگر از این حرفه هنرپیشگی صرفنظر"

"چی؟ از چی؟ ... صرفنظر از چی؟..."

دزیره وقتی تاثیر این مطالب را روی پدرش دید حرفش را قطع کرد. صورت شاداب هنرپیشه پیر ناگهان دگرگون شد و اشک چشموهای او را پر کرد. دستی قوی گلوی او را میفشرد. هنرپیشه سیاه بخت تازه درک کرد که دزیره چه میخواست بگوید.

دزیره یکی دو بار دیگر با آخرین نفس هایش زمزمه کرد:

"صرف نظر... صرف نظر..."

سر کوچک و زیبای دزیره روی بالش افتاد و روح از بدن او پرواز کرد. دزیره بدنای باقی شتافت ولی نتوانست به پدرش بگوید که چطور بایستی از آرزو و امید قدیمی خود صرفنظر کند.

فصل نوزدهم . ابرهای تاریک نزدیک میشوند

یک شب در اواخر ماه ژانویه سیگیسموند پلانوس پیر حسابدار شرکت فرومون و ریسلر در خانه خود در (مونروژ) از خواب پرید. یک صدای تمسخرکننده، صدای زنجیرها و یک فریاد شوم که میگفت:

"صورت حسابها..."

مرد ارزشمند در رختخواب خود نشست و با خود گفت:

"این درست است دیگر... پس فردا آخرین روز ماه است. و من به خودم این جرات را میدهم که بگیرم بخوابم."

در واقع یک مبلغ گزاف پول تا دو روز دیگر میبایستی آماده شود. صد هزار فرانک میباید به دو طلبکار عمده پرداخت شود. و در این لحظه برای اولین بار در مدت سی سالی که او حسابدار شرکت بود در صندوق پول شرکت یکشاهی وجود نداشت. حالا چکار باید کرد؟ سیگیسموند چندین بار سعی کرده بود که با ژرژ فرومون در باره وضع آشفته مالی شرکت صحبت کند ولی هر بار ژرژ از دست او گریخته و از زیر بار حسابرسی شانه خالی کرده بود. هر موقع هم که اتفاقاً به شرکت میآمد در حال عجله و هیجان تب آلودی بود که نه چیزی میشنید و نه چیزی میدید. در جواب حسابدار پیر که اصرار در حسابرسی داشت میگفت:

"خیلی خوب... خیلی خوب پلانوس پیر عزیز. خیلی خودت را ناراحت نکن. من خودم ترتیب کارها را میدهم." و در همانحالی این را میگفت کاملاً آشکار بود که حواسش جای دیگری است. جایی که صدها فرسنگ از آنجا فاصله داشت. شایعات بشدت در کارخانه ادامه داشت چون رابطه او با مادام ریسلر رازی نبود که کسی نداند. و اینکه سیدونی حتی به

خود ژرژ هم وفادار نیست و به او خیانت میکند. این قضیه باعث میشود که ژرژ فرومون تا این حد آشفته و نگران باشد. هوا و هوس های معشوقه ژرژ بمراتب بیشتر از آنکه سیگیسموند پیر را نگران کند باعث عذاب دائمی خود ژرژ شده بود. اما در مورد ریسر کسی او را نمیدید. او از صبح زود به اطاق کار زیر شیروانی خود میرفت و تا آخر شب مشغول کار روی ماشین پرس اختراعی خودش بود.

بدیهی است که این بی تفاوتی از طرف مدیران شرکت باعث پائین آمدن سطح راندمان کار کارخانه شده و روحیه کارمندان و کارگران بشدت نزول پیدا کرده بود. البته هنوز کارهایی در کارخانه انجام میگرفت چون در یک سیستم کاری تثبیت شده حتی اگر مدیریتی هم وجود نداشته باشد سیستم برای مدت طولانی بکار خودش ادامه خواهد داد. حتی اگر در زیر این ظاهر آرام همه چیز خراب و نابود شده باشد.

سیگیسموند بهتر از هر کس وخامت اوضاع را درک میکرد. افکار متناقض دردناکی از مغزش عبور میکرد و خواب و خوراک را از او گرفته بود. او روی تختش نشست و یک شمع روشن کرد. او با خودش فکر میکرد که از کجا میتوان صد هزار فرانک بدست آورد؟

" صورت حسابها را بردار... من پولی ندارم که بتوانم این حسابها را بپردازم."

نه... این امکان نداشت. هر تحقیقی برای او بهتر از این بود.

حسابدار پیر بالاخره تصمیمش را گرفت و با خود گفت:

" خیلی خوب... تصمیم گرفته شد. فردا میروم."

سیگیسموند بدون اینکه یک لحظه خواب به چشمانش بیاید تا صبح در رختخواب باقی ماند.

سیگیسموند پیر تنها کسی نبود که آتش خواب به چشمش نیامد. ژرژ فرومون در این لحظات حتی وارد رختخواب نشده بود. کنار آتش نشسته و سرش را در دست داشت. از بدبختی هایی که بواسطه سیدونی بسرش آمده بود کور و کر شده بود. همان سیدونی وحشتناک که هم اکنون راحت و آرام در طبقه بالا خوابیده بود. سیدونی اخیرا او را به مرز جنون میکشانید. سیدونی با او صادق نبود و ژرژ اینرا خوب میدانست که سیدونی به او خیانت میکند. البته اگر بتوان رابطه سیدونی با مردان دیگر را خیانت به ژرژ محسوب کرد. سیدونی با آن خواننده اپرا، آن (کازابون) که او را (کازابونی) مینامید و مادام دایسون او را به خانه سیدونی آورده بود سر و سری داشت. برای مدتی طولانی ژرژ سعی کرده بود که سیدونی را متقاعد کند که از مرد خواننده دست بر دارد ولی سیدونی به حرفهای او اعتنایی نمیکرد و درست در همان روزی که ژرژ از او خواست که دیگر آن مرد ایتالیایی را بخانه راه ندهد، سیدونی اعلام کرد که در میهمانی بزرگی که قرار بود برگزار کند مرد خواننده را دعوت خواهد کرد و هیچ کس قادر نخواهد بود که او را از این کار باز دارد. ژرژ در حالیکه خیره به سیدونی نگاه میکرد با عصبانیت گفت:

" از این قرار این مردک ایتالیایی معشوق جدید تو هست."

سیدونی هم خیره به چشمان ژرژ نگریست و ابداء چیزی را انکار نکرد.

ژرژ نشسته بود و فکر میکرد. او همه هستی اش را در پای این زن قربانی کرده بود. ثروتش، شرافتش، و حتی همسر نازنینش کلر را که در اطاق مجاور با بچه اش خوابیده بود. او به یک عمر زندگی شاد و شرافتمندانه بخاطر ان موجود بی ارزش کثیف پشت پا زده بود. حالا دیگر سیدونی انکار نمیکرد که او را دیگر دوست ندارد و معشوق جدیدی پیدا کرده است. و این ژرژ بی اراده و ترسو حتی با اطلاع به این حقیقت هنوز سیدونی را دوست داشت. آیا امکان داشت که سیدونی به او داروی عشق داده بود و او را اسیر خود کرده بود؟

ژرژ فرومون که از شدت خشم خون در عروقش بجوش آمده بود از صندلی راحتی خود بلند شد و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. صدای پای او سکوت خواب آود خانه را درهم میشکست. در طبقه بالا هم همه خواب

بودند. سیدونی با طبیعت بی پروا و بدون ترحم خود میتوانست براحتی استراحت کند. شاید در این لحظه او هم در فکر معشوق جدید خود (کازابونی) بود.

وقتی این فکر بسر ژرژ آمد ژرژ یک تمایل دیوانه وار در خود احساس کرد که به طبقه بالا برود، ریسر را از خواب بیدار کند و تمام حقایق را کف دست او بگذارد. با اینکار او خودش و سیدونی را با هم نابود میکرد. براستی که این شوهر اغفال شده یک احمق بیش نبود. چرا او بیشتر مواظب رفتار زنش نبود و اجازه میداد که هر کاری بخواهد بکند. آری آن زن زیبا و حبله گر بود و میبایستی او را با احتیاط هر چه بیشتر تحت نظر داشت.

و در این وضع ناگوار از هر نظر ناگهان شیطان در گوش او زمزمه کرد:

" صورت حسابها... صورت حسابها."

مرد نگون بخت در خشم بیکران خود بکلی صورت حسابها را فراموش کرده بود. هرچند که او از مدتها قبل از نزدیک شدن روزهای آخر ژانویه که موقع تسویه حساب ها بود هراسان بود و عزا گرفته بود. بارها اگر خاطر او لحظه ای از سیدونی منفک میشد بیاد امور شرکتهش و واقعیات زندگی میافتاد. با خود میگفت: " آن روز روز پایان همه چیز خواهد بود." ولی مثل همه آدمهای سست عنصر و معتاد به سرمستی مصنوعی و گناهکارانه، خصلت ترسوی او به او نهیب میزد که برای درست کردن خیلی دیر شده است. به این دلیل او با عجله و مصمم به دیو هوا و هوس پناهنده میشد که همه چیز را فراموش و فقط در لحظه زندگی کند.

ولی حالا دیگر آنهم برایش مقدور نبود. فاجعه با تمام ابعاد گسترده اش بسیار نزدیک بود. صورت چروکیده سیگیسموند پلانوس در مقابلش ظاهر و با آن چشمهای آبی رنگ آلمان-سوئیسی اش به او خیره میشد.

نخیر... ژرژ یکصد هزار فرانک نداشت و نمیدانست که از کجا میتواند این پول را بدست بیاورد.

این بحران مالی که فقط چند ساعت پیش در فکر آشفته او همانند یک گردباد یا یک بینظمی شدید جلوه میکرد و همه چیز را مخدوش و مبهم نشان میداد حالا با وضوح و دقت خارق العاده ای جلوی چشمش بنمایش در آمده بود. بهر طرف نگاه میکرد صندوق مالی خالی... درهای بسته... صورت حسابهای پرداخت نشده... انهدام و سقوط. روبرویش قرار گرفته بود. و اضافه بر همه اینها فکر خیانت سیدونی مرد بی اراده و سست عنصر را بکلی خرد و متلاشی کرده بود. در کشتی شکسته ای بود که بهیچ وسیله نجات دسترسی نداشت. ناگهان بانگی بلند از گلویش بیرون جست پنداری که به درگاه نیروئی ماوراء توان بشری فریاد استغاثه بلند کرده است.

کلر همسرش که از فریاد او از خواب پریده و به این طاق آمده بود بالای سرش ایستاده بود. همسری که هر شب با نگرانی منتظر او بود که از باشگاه بخانه باز گردد. کلر هنوز فکر میکرد که ژرژ هر شب در باشگاه مشغول پیدا کردن مشتری برای محصولات کارخانه است. آتشب کلر صدای پای او را شنید که خیلی دیر به خانه بازگشت و کودک بالاخره بخواب رفت و کلر که صدای ناله و فریاد ژرژ را شنید بیدرنگ خود را به او رسانید و گفت:

" ژرژ... ژرژ... این من هستم. چه اتفاقی افتاده است؟"

وقتی ژرژ همسرش را بالای سر خود دید پشیمانی و اندوه عمیقی او را در بر گرفت. کلر دوست داشتنی برای او یک دوست واقعی و وفادار بود. او چطور توانسته بود که چنین جواهر گرانبهائی را به موجودی بی ارزش مثل سیدونی بفروشد. ژرژ که قادر به صحبت نبود سرش را روی شانه همسرش گذاشت و برای مدتی طولانی بتلخی گریه کرد. و شانس آورد که در آن موقع نتوانست صحبت کند وگرنه همه راز ها را برای همسرش افشا میکرد. مرد تیره بخت احساس میکرد که احتیاج دارد که مکنونات قلبی خودش را جلوی کلر بریزد و از او طلب عفو کند. با این کار شاید میتوانست کمی از بار گناهان خود را که در زیر آن خرد و نابود میشد کم کند.

کلر رنج پیدا کردن کلمات را برای او آسان کرد و پرسید:

" تو به قمار مشغول بوده ای و حتما مبالغ زیادی هم باختی ای؟"

ژرژ با تکان دادن سر حرف کلر را تصدیق کرد و بعداً وقتی توانست صحبت کند اعتراف کرد که هر جور شده تا پس فردا باید صد هزار فرانک پول نقد داشته باشد و بهیچوجه نمیداند چنین پولی را از کجا تهیه کند.

کلر او را مورد سرزنش قرار نداد. او از آن زنهایی بود که در مقابل فاجعه تنها چیزی که بفکرش میرسید این بود که از وقوع فاجعه جلوگیری و مشکلات را بنحوی حل و فصل نماید. کلر در ته قلبش از اینکه این اتفاق افتاده بود خیلی ناراضی نبود چون برای مدت مدیدی قلب های آن دونفر از یکدیگر دور افتاده بود. کلر چند لحظه ساکت و مشغول فکر کردن شد. بعد با لحنی که نشان میداد چقدر در درون خودش تلاش کرده که به این نتیجه رسیده به ژرژ گفت:

"تاراحت نباش. همه چیز هنوز تمام نشده است. من همین فردا به (ساوینی) پهلوی پدر بزرگم میروم و از او درخواست این پول را میکنم."

ژرژ هرگز جرات نمیکرد که چنین درخواستی از کلر بکند. حقیقت این بود که اصلاً این بفکرش هم نرسیده بود. کلر طوری باشخصیت و برجسته بود که اگر بخاطر ژرژ نبود محال بود که جلوی مرد خسیس و بی اصالته مثل گاردینواز رو بیاندازد. بدون شک این یک فدا کاری بزرگی بود که کلر اشرافزاده در حق ژرژ انجام میداد. این سند محکمی برای اثبات عشق و علاقه کلر به شوهرش بود.

ژرژ زمزمه میکرد: "کلر... کلر... تو چقدر خوبی..."

کلر بدون اینکه به او جواب بدهد دست او را گرفت و نزدیک گهواره بچه برد و به آرامی به ژرژ گفت:

"او را ببوس." آندو کنار یکدیگر ایستاده و روی کودک خواب خم شده بودند. ژرژ میترسید که اگر به بچه اش نزدیک شود او را از خواب بیدار کند پس بطرف مادر بچه برگشت و با عشق او را بغل کرد.

فصل بیستم . مکاشفات

صاحبان و مدیران شرکت تولید کننده کاغذ دیواری (پروشاسون) در (فابورژ سن آنتوان) با دیدن سیگسموند پلانوس بطرف او رفتند و با لبخند از استقبال کردند و گفتند:

"آه... سیگسموند عزیز... احوال شما چطور است پدر سیگسموند؟ کار و بار خوب است؟ همه چیز بر وفق مراد است؟"

حسابدار پیر با محبت به آنها تبسمی کرد و با رئیس شرکت ، خانم او و برادرش دست داد. همینطور که صحبت میکردند سیگسموند با کنجکاوی به اطراف مینگریست. آنها در کارخانه تولید کاغذ دیواری (پروشاسون) بودند که رفته رفته بصورت یک رقیب جدی برای موسسه فرومون ها در میآمد. این ها همه در گذشته نه چندان دور کارمندان کارخانه فرومون بودند. آنها بعد از سالها کار تصمیم گرفتند که برای خودشان کار کنند و شرکت بسیار کوچکی تاسیس کردند که کارش تولید کاغذ دیواری بود. کم کم جای خود را در این تجارت با کمک های بیدریغ آقای فرومون فقید، عموی ژرژ، تثبیت کردند. فرومون سالها از لحاظ مالی به آنها کمک کرده بود و نیجه اینکار دوستی و صمیمیتی بود که بین دو شرکت ایجاد شد. آنها بتدریج پولهایی را که از فرومون قرض گرفته بودند پس دادند و مبلغی در حدود ده یا پانزده هزار فرانک هنوز بدهکار بودند. شرکت فرومون چون اطمینان کامل به آنها داشت هرگز مطالبه این مبلغ را نکرده بود.

بواقع آنچه از ظواهر امر بر میآمد کارخانه پروشاسون در وضعیت کاملاً مناسبی و مطلوبی بود. دود کش ها با تناوب دود های خود را بخارج پرتاب میکردند. از صدای ماشین آلات پیدا بود که کارگاه ها پر از کارگرانی است که با جدیت

مشغول کار هستند. مشخص بود که به ساختمان ها رسیدگی دائمی میشود و پنجره ها همه تمیز بودند. همه چیز در این کارخانه حکایت از این میکرد که یک مدیریت دلسوز و کارآمد با پشتکار، علاقه و انضباط در راس این موسسه قرار دارد. در دایره حسابداری همسر یکی از برادران نشسته بود که لباس ساده ای بتن داشت و موهای خود را بیالا جمع کرده بود. با وجود جوانی در صورت و حرکات وی یک جنبه مدیریت بچشم میخورد. سرش روی لیست های بلند بالای حسابداری بود و با دقت آنها را بررسی میکرد.

سیگسموند پیر با اوقاتی تلخ به تفاوت این موسسه و شرکت فرومون نگاه میکرد. شرکتی که روزی نه چندان دور آنقدر ثروتمند و پردرآمد بود حالا فقط در سایه اعتبار گذشته بکار خود ادامه میداد. نگاه های دزدکی او تمام گوشه و کنارهای این کارخانه را در نور دید. او بدنبال یک نابسامانی، غفلت و یا هر چیزی که بشود از آن ایراد گرفت بود. ناکامی او در پیدا کردن حتی یک اشکال کوچک در این تشکیلات روحیه او را آزرده کرد و لبخند از لبانش محو شد.

مشکل اصلی او هرچند این بود که چگونه طلب شرکت خود را مطرح کند بدون اینکه مجبور باشد اطلاعاتی راجع به وضع بد مالی شرکتش به رقبا بدهد. مرد بیچاره با تظاهر به لاقیدی و به آنها میگفت که وضع تجاری شرکت بسیار خوبست و او از آنطرفها رد میشد که با خود فکر کرد که بیاید و سری به دوستان قدیمی بزند.

ولی همه این حاشیه رفتن ها و گفتگوهای بی ربط او را به منظوری که داشت نزدیکتر نمیکرد. بر عکس، میزبانان، او را هر چه بیشتر از مقصودش دور میکردند. سیگسموند بیچاره تمجمع میکرد، حرفهای بی ربط میزد و نمیدانست که چکار بکند. در آخر فکری بسرش رسید. اینطور وانمود کرد که خیال رفتن دارد، کلاه خود را برداشت و از وسط در ناگهان برگشت و گفت:

"آه...در ضمن... حالا که من اینجا هستم...."

و با چشمی که بخیال خودش زیرکانه ولی در حقیقت نمودار دلشکستگی بود ادامه داد:

"بلی... حالا که اینجا هستم فکر کنم که بد نباشد که یک حساب قدیمی را با هم تسویه کنیم."

دو برادر و زن جوانی که در حسابداری نشسته بودند بیکدیگر نگاهی کردند و یک لحظه ساکت شدند. پیدا بود که منظور سیگسموند را درک نکرده اند. یکی از آنها بالاخره گفت:

"حساب قدیمی؟ چه حسابی؟ لطفا برای ما توضیح بدهید."

بعد یکمرتبه همه آنها با هم شروع بخندیدن کردند. این البته یک لطیفه ای بود که سیگسموند قبل از رفتن برای تفریح گفته بود. "ای پدر پلانوس ناقل!... ما را دست انداخته ای؟" پیر مرد هم شروع به خندیدن کرد. او اصلا حال و حوصله خندیدن نداشت فقط نمیدانست چه باید بکند.

بالاخره آنها برای او توضیح دادند که چند ماه قبل ژرژ فرومون خودش شخصا به آنها مراجعه کرده و باقیمانده طلب شرکت را وصول کرده است.

سیگسموند همه نیروی خود را جمع کرد و گفت:

"آه... بلی... صحیح است. من فراموش کرده بودم. سیگسموند پلانوس پیر و فراموشکار شده است. این یک واقعیت است. من دیگر بدر نمیخورم... بچه های من... من دیگر بدر نمیخورم."

پیر مرد از اطاق خارج شد و چشمان اشک آلود خود را پاک کرد. او وانمود میکرد که این اشکها بواسطه خنده هائی بود که به او عارض شد. جوانانی که پشت سر او بودند در حالیکه سرشان را تکان میدادند با هم نگاه هائی رد و بدل کردند. آنها مشکل را درک میکردند.

ضربه ای که به پیرمرد وارد شد طوری خردکننده بود که بمحض اینکه از محوطه کارخانه خارج شد مجبور شد که روی اولین نیمکت در خیابان بنشیند. پس به این دلیل بود که ژرژ در این اواخر برای گرفتن پول به حسابداری نمیآمد.

ژرژ با پای خودش برای گرفتن پول به آنجا رفته بود. اتفاقی که در موسسه پروشاسون افتاده بود احتمالا خیلی جاهای دیگر هم صورت گرفته بود. بنابراین کاملاً بی فایده بنظر میرسید که این مسیر را برای جمع آوری پول طی کند چون برای او فقط تحقیر و توهین در انتظار بود. ولی این صورت حساب ها... فکر صرت حسابها قوای او را تجدید کرد. عرق های پیشانی خود را پاک کرد و تصمیم گرفت که هر کاری که لازم است که مقداری پول جمع آوری شود انجام دهد. این بار سری به یکی دیگر از مشتریان شرکت میزد. ولی این بار اشتباه قبلی را تکرار نکرد. بدون اینکه وارد حسابداری بشود از میان در حسابدار صدا کرده و از او خواهش کرد که تاریخ آخرین تسویه حساب را با شرکت فرمون به او بگوید چون او فراموش کرده که آنرا وارد دفتر کند.

جواب معلوم بود. حدود پنج ماه پیش خود آقای فرمون پول هائی که شرکتش طلب داشت وصول کرده و رسید آنرا امضا کرده بود. آشکار بود که همه مشتریان دیگر هم همین وضع را داشتند.

سیگیسموند بیچاره با سرافکندگی و پاهای لرزان راه میرفت و با خودش غرغر میکرد: " آه... آقای شرش... آقای شرش." در همین موقع کالسکه خانم ژرژ فرمون به مقصد ایستگاه (ارلن) از نزدیک او گذشت. کلر اما سیگیسموند پیر را ندید. او اصلاً حواسش به بیرون نبود. او آقای (شب) را با آن کت بلندش و (دلبل) باشکوه را هم ندید که از طرف مقابل خیابان عبور میکردند.

فکرش را بکنید. کلر یک وظیفه وحشتناکی را قبول کرده بود. رفتن و درخواست کردن صد هزار فرانک از آقای گاردینواز... مردی که همیشه با لاف و گزاف میگفت که در تمام عمر یک شاهی نه از کسی قرض گرفته و نه بکسی قرض داده است. او هیچوقت این فرصت را از دست نمیداد که بلافاصله اضافه کند که یکبار در نوجوانی از پدر خود مبلغ چهل فرانک برای خرید شلوار گرفته بود و تا شاهی آنرا بصورت اقساط به پس داده بود. گاردینواز با هر کس و از جمله فرزنداناش وقتی صحبت پول بود بهمین روش عمل میکرد. این سنت برزیگران زیاده جو و طمع کار است. پیر مرد با کمال دقت سعی میکرد که کوچکترین ذره ای از ثروت بیکراناش تا زنده هست نصیب بچه هایش نشود. او اغلب میگفت: " وقتی من رفتم مایملک مرا میتوانند ببرند."

بر اساس همین طرز تفکر، وقتی دخترش یعنی مادر کلر را به فرمون فقید شوهر داد یک شاهی به او جهیزیه نداد، در عین حال از اینکه بدون کمک او فرمون، دامادش توانسته بود ثروت هنگفتی بهم بزند ناخشنود بود و حسادت میکرد. اینهم یکی دیگر از خصوصیات این مرد تازه بدوران رسیده بود که طبیعتاً پنجاه در صد غرور و همین مقدار خودخواهی در وجودش بود. تمایل مرد حقیر این بود که همه محتاج او باشند و در مقابل ثروتش سر تعظیم پائین بیاورند. وقتی فرمون فقید تازه کارش را شروع کرده بود و از موفقیتهایی که بدست آورده بود تعریف میکرد چشمهای کوچک و آبیرنگ مرد خسیس کوچکتر و محیل تر میشد و میخیزد: " باید صبر کنیم ببینیم آخرش چه میشود. گاهی در ساوینی، بوقت غروب سقف پوش های سنگی آبیرنگ، آجرهای قرمز اصطل و دریاچه زیبا در شکوه رنگهای درخشان خورشید غوطه ور میشدند، این مرد تازه بدوران رسیده به بجهایش میگفت:

" یک چیز که بعد از مرگ باعث تسلی خاطر من خواهد بود اینست که هیچ کس در فامیل ما آنقدر ثروتمند نیست که قلعه ای مثل ساوینی داشته باشد که فقط مخارج نگهداری سالیانه اش پنجاه هزار فرانک است."

حتی سنگدل ترین مردان در آخرین روزهای عمرشان در ته دل نسبت به نوه هایشان احساس محبت میکنند. گاردینواز پیر کوچکترین مشکلی نمیدید که کلر را تمسخر کند و او را بیازارد. ولی کلر از همان بچگی یک حالت تقابل و ناسازگاری با سنگدلی و لاف و گزاف خودخواهانه برزیگر سابق داشت. وقتی که عشق و علاقه بین افراد حاکم نیست طرز بار آمدن و تعلیم و تربیت آنها را هر چه بیشتر از هم جدا میکند. وقتی کلر با ژرژ ازدواج کرد پدر بزرگ به دخترش مادر کلر گفت:

" اگر دخترت مایل باشد من یک هدیه عروسی به او خواهم داد که دست کمی از هدایای عروسی پادشاهان نباشد. فقط کلر برای دریافت آن باید از من خواهش کند."

کلر هیچ هدیه ای از طرف پدر بزرگش دریافت نکرد برای اینکه او بالاتر از این بود که از مردی مثل گاردینواز خواهشی کند.

و حالا بعد از سه سال تحقیر و توهینی از این بالاتر برای او نبود که خود را کوچک و از این بزرگتر سابق صد هزار فرانک مطا لیه کند. مردی که هیچ فرصتی برای تحقیر کلر از دست نمیداد. نفس تقاضا از مردی که در رده اجتماعی بمراتب پائین تر از او بود برای کلر کشنده بود.

کلر بیچاره... او خوب میدانست که مرد سنگدل از این فرصت استفاده خواهد کرد و به شوهرش و پدرش تا سر حد امکان توهین خواهد کرد. او چاره ای نداشت که بهر حال به خطای یکی از آنها، شوهرش اعتراف کند. سقوط تشکیلاتی را که پدرش با زحمت و مرارت فراوان ساخته بود و وقتی زنده بود به آن افتخار میکرد بدست شوهرش کاری نبود که او بتواند از آن دفاع کند. کلر در یک آن هم قوی و هم فوق العاده ضعیف بود.

ساعت حدود یازده صبح بود که کلر به ساوینی رسید. چون او بی خبر به ساوینی رفته بود کسی در ایستگاه منتظرش نبود و کالسکه ای وجود نداشت که او را به قلعه پدر بزرگش برساند. او مجبور بود که بقیه راه را پیاده طی کند.

روز سردی بود و جاده خشک و ناهموار. باد شمال از روی مزارع خشک و روخانه عبور میکرد و بدون برخورد با مانعی از لابلای درختان بی برگ براه خود ادامه میداد. کم کم برج و باروی قلعه در زیر ابرهای نزدیک بزمین پیدا شد. دیوارهای کوتاه و شمشادها محوطه قلعه را از مزارع مجاور جدا میکرد. سنگ های سقف قلعه که در روزهای روشن تابستان آبی رنگ و براق بود در زمستان رنگ تیره آسمان را منعکس میکرد. این قلعه که آنقدر در تابستان باشکوه بود حالا بدست زمستان بکلی تغییر و بدون یک برگ بر درختان و نه یک کبوتری بر بام نشانه ای از حیات از خود نشان نمیداد. درختان صنوبر لخت در مقابل باد خم میشدند و لانه کلاغان که در بالاترین شاخه ها بنا شده بود میلرزیدند.

از یک فاصله ای که کلر با قلعه داشت به این نتیجه رسید که این قلعه که سالهای کودکی و نوجوانی او را دیده بود در این موقع بسیار دلگیر و غمزده بود. شاید ساوینی مشغول نگاه کردن به او بود و از دیدن مسافری که با پای پیاده به قلعه نزدیک میشود خشنود نبود. آه... که همه چیز تا سرحد امکان بیروح و کسل کننده بود.

شاید هم کاملاً همه چیز بیروح نبود. اینطور بنظرش میآمد که از پشت درهای بسته ساوینی به او میگوید " از اینجا برو... داخل نشو." اگر کلر به این ندا توجه میکرد و از همانجائی که آمده بود باز میگشت و نقشه صحبت با پدر بزرگش را منتفی میکرد شاید بمراتب بهتر از این بود که وارد شود و با پیرمرد مذاکره کند. کلر بیچاره... این ندا را درک نکرد و سگ بزرگ (نیوفاندلند) که او را شناخته بود با سرعت از میان برگهای خشک خود را به دروازه رسانیده و با حرکات خود به کلر خوش آمد میگفت.

کلر با دیدن زن باغبان که برای باز کردن دروازه آمده بود به او گفت: " صبح بخیر فرانسواز... پدر بزرگ خانه است؟" فرانسواز با رفتاری تملق آمیز و مصنوعی که مخصوص خدمه ای است که دائم توسط ارباب کنترل میشوند جواب مثبت داد و دروازه را باز کرد.

پدر بزرگ در اطاق کار خودش که در یک ساختمان کوچک مجزا از ساختمان اصلی بود مشغول کارهای روزانه خودش بود که شامل بررسی جعبه های متعدد، نامه ها و کتابهای با جلد سبز رنگ میشد. چون در جوانی از سواد و معلوماتی برخوردار نبود حال سعی در جبران مافات داشت. اداره دارائی دهکده با کتابها و دفاتر خود تاثیر بسزائی در وی کرده بود.

در این لحظه او با مباشر خود خلوت کرده بود. این مباشر نقش یک جاسوس را برای او ایفا میکرد که پول میگرفت و هر چیزی که در همسایگی گفته و انجام میشد به پیرمرد گزارش میکرد.

این مرد بنام (فوبنا) بمعنی موش خرما نامیده میشد و جاسوس محبوب پیرمرد بود. صورت مسطح و تشنه بخون وی نشان میداد که نامش بدون مسمی هم نیست.

وقتی کلر با رنگ پریده و لرزان وارد شد، پیرمرد فهمید که حتما واقعه بدی اتفاق افتاده است و با علامت دست (فوینا) را مرخص کرد. فوینا بدون یک لحظه مکث از لای در نیمه باز طوری خارج شد که گویی از دیوار آجری عبور کرده است.

پدر بزرگ که پشت میز کار بزرگ خود نشسته بود با دیدن کلر گفت:

"چه خبر شده کوچولو...؟ چرا آنقدر سراسیمه بنظر میرسی؟"

پیاده روی سریع کلر در هوای سرد کوهستانی و کوششی که او بکار میبرد که کاری را که میبایست بکند به انجام برساند تاثیری غیر عادی برچهره کلر گذاشته بود که اثری از خودداری ذاتی کلر در آن باقی نمانده بود. کلر پدر بزرگش را بوسید بدون اینکه پیرمرد کوچکترین عکس العملی از خودش نشان بدهد. کلر سپس روبروی شومینه نشست که کنده های درخت همراه با خزه های خشک و میوه های کاج با کمی سرو صدا مشغول سوختن بودند. کلر حتی بخودش فرصت اینکه یخ هائی که روی روسری اش تشکیل شده بود بتکاند شروع به صحبت کرد. او از قبل تصمیم گرفته بود که بمحض وارد شدن قبل از اینکه تحت تاثیر رفتار تهاجمی مرد پیر قرار بگیرد و اجازه بدهد که او از موقعیت نامطلوب خود و شوهرش سوء استفاده و آنها را کوچک کند حرفهای خود را بزند.

کلر تمام نیروی خود را جمع کرد که از آن نگاه های نافذ و مودی، آن لبهای بهم فشرده که گوشه های افتاده آن خرسندی مرد پیر تازه بدوران رسیده را نشان میداد هراس نکند و حرفش را بزند. او تمام داستان خود را بیک نفس برای پیرمرد تعریف کرد. رفتار او محترمانه ولی چاپلوسانه نبود. اگر صدایش کمی میلرزید بعلت این بود که همه مطالبی که میگفت حقیقت محض بود. پیرمرد رودرو با نوه اش، دستهایش در جیب جلیقه اش، سرد و خاموش در صندلی راحتی خود لم داده و به حرفهای کلر گوش فرا میداد. کلر با دقت هر کلمه را انتخاب میکرد گویی که محکومیت و یا نجات او بستگی به همان کلمه داشت. او مثل یک دختر بچه نزد پدر بزرگش نبود. او یک متهم بود که در حضور قاضی از خودش دفاع میکرد.

پیر مرد از این فتوحات غیر منتظره خودش غرق شمع و سرمستی بود. او بالاخره پیروزی را که سالها منتظر آن بود بدست آورده بود. شکست خوردگان حالا فرومون های بلند پرواز اش افزاده بودند که حالا به دريوزی در بارگاه او سر تعظیم فرود میآوردند. حالا فرومون ها بودند که به گاردینواز پیر محتاج شده بودند. غرور ارضا نشده پیرمرد حالا سرباز کرده و کنترل تمام رفتار و کردار او را در دست داشت. وقتی کلر کلامش را تمام کرد صد البته که اولین حرف پیرمرد این بود: "من از اولش هم میدانستم و همیشه هم گفته بودم. من میدانستم که عاقبت چه خواهد بود." و پیر مرد بدون فوت وقت با همین روند توهین آمیز هر چه میخواست گفت و در آخر اعلام کرد که مطابق سیره همیشگی خود که همه از آن آگاه هستند، او حاضر نیست که حتی یک شاهی به کلر قرض بدهد.

کلر بینوا با نومیدي در باره بچه اش و نام شوهرش که نام پدرش هم بود صحبت کرد و گفت بدون کمک او همه این ها نابود خواهند شد. پیر مرد که مثل همیشه سرد و بی عاطفه بود از این نقطه ضعف کلر استفاده کرد که او را هر چه بیشتر تحقیر کند. پیرمرد متعلق آندسته از افراد فرومایه و بی هویت بود که وقتی دشمن از پا در آمد و سقوط کرد قبل از رفتن باید صورت او را با میخهای کفش های برزیگری خود طوری له کند که اثر آن هرگز از بین نرود.

پیر مرد بعد از همه اینها به نوه اش گفت:

"کوچولو گوش کن ببین چه میگویم. در ساوینی برای شما همه همیشه باز است. شوهرت را هم به اینجا بیاور. من به یک سکرتر خوب احتیاج دارم. خودم او را استخدام میکنم. ژرژ میتواند مکاتبات مرا انجام دهد و من در عوض سالیانه هزار و دویست فرانک به او خواهم داد. تامین غذای خانواده هم بعهده من خواهد بود. این پیشنهاد من بشماست. قبول کنید و به اینجا بیایید."

کلر با نفرت و انزجار از جا برخاست. او بعنوان فرزند به آنجا آمده بود و پیرمرد با او مثل یک گدا رفتار میکرد. شکر خدا که آنها هنوز تا این حد تنزل نکرده بودند.

پیرمرد با آن نگاه درنده از نوه اش سؤال کرد: "راجع به این پیشنهاد چه فکر میکنی؟"

لرزشی وجود کلر را تکان داد و بدون یک کلمه حرف بسوی در رفت. پیرمرد با اشاره ای او را متوقف کرد.

"مواظب باش... تو نمیدانی چه پیشنهاد خوبی را داری رد میکنی. تو باید بفهمی که آوردن شوهرت به اینجا در درجه اول بنفع خود توست. تو نمیدانی که آنجا که شما زندگی میکنید او پس پرده چه کارهایی میکند. مسلم است که تو چیزی نمیدانی در غیر اینصورت هرگز به اینجا برای گرفتن پول نمی آمدی. پولی که بلافاصله همان جایی خرج خواهد شد که پول های قبلی شد. من در باره کارهای ناشایست مردان اطلاعات خوبی دارم. من پلیس خودم را در پاریس دارم. بلی در پاریس، در (اسنیر) و در ساوینی. من بخوبی میدانم که آن مرد روزها و شبهای خود را کجا و چگونه میگذراند و کوچکترین تمایلی ندارم که پولهای من همان جایی خرج بشود که بقیه پول ها شد. آنها آنقدر تمیز و منزه نیستند که پولی که از راه مشروع بدست آمده مصرف کنند."

چشمان کلر با تعجب و وحشت از هم باز شد. او در آن لحظه احساس کرد که یک دریچه کوتاه در زندگی او باز شد که تمام هستی و موجودیتش را تحت تاثیر قرار خواهد داد. پیرمرد با یک پوزخند ادامه داد:

"این سیدونی کوچک دندانهای محکم و تیزی دارد!"

"سیدونی؟"

"بله جانم سیدونی. من این اسم را بتو میگویم. البته دیر یا زود خود تو از این قضیه سر در خواهی آورد. واقعا جای تعجب است که شما زنها.... من نمیدانم چرا برای شما زنها اینکه مردتان شما را گول میزند آخرین فکریست که بمخیله شما خطور میکند. خوب... بلی... این همان سیدونی است که همه ثروت او را از چنگش در آورده است. در ضمن شوهرش هم از همه چیز خبر دارد."

پیرمرد با دلسنگی بدون ترحم تمام چیزهایی را که میدانست برای زن جوان بازگو کرد. پولهای خرج شده برای خرید خانه در (اسنیر)، خرید اسب ها، کالسکه و بالاخره آپارتمان کوچک ولی مجلل خیابان گابریل نزدیک خیابان شانزه لیزه. او همه چیز را بدقت برای کلر تشریح کرد. پر واضح بود که پیرمرد با علاقه جنون آسای خود را در جاسوسی حالا فرصتی بوست آورده بود که از نتایج این تلاش نهایت استفاده را بکند و اطلاعاتش را بمنصه ظهور برساند. شاید در ته قلبش یک رنجش قدیمی را بر علیه سیدونی بدقت پنهان کرده بود. خشمی که از یک تمایلی که هرگز عنوان نشده بود سرچشمه میگرفت.

کلر بدون یک کلمه به حرفهای پدر بزرگش با یک لبخند ناباورانه و شکاک گوش میداد. این لبخند خشم پیرمرد را بجوش آورد و گفت: "آه... تو حرفهای مرا باور نمیکنی؟ تو دلیل و مدرک میخواهی؟ اینطور نیست؟" پیرمرد با خشونت و درندگی تمام مدارکی را که جمع کرده بود بر سر کلر ریخت. این مثل دشنه ای بود که در قلب دختر جوان وارد شده باشد. کلر لازم نبود که برای ثابت کردن صحت همه مدارک راه طولانی را طی کند. فقط کافی بود که خود را به مغازه جواهر فروشی (دارشه) در خیابان (دو لا په) برساند. دو هفته پیش ژرژ از آنجا یک گردن بند الماس بقیمت سی هزار فرانک خریداری کرده بود. این هدیه سال نو برای سیدونی بود. سی هزار فرانک برای شخصی که در حال ورشکستگی بود.

پیرمرد میتوانست تمام روز را صحبت کند. کلر کلام او را قطع نمیکرد چون میت رسید که به کوچکترین بهانه ای اشک از چشمانش سرازیر شود و این کاری بود که زن جوان و شجاع نمیخواست در جلوی پیرمرد انجام بدهد. گاهیگاهی به جاده میانداخت و دلش پر میزد که از آنجا برود و از شر پیرمرد خلاص شود.

بالاخره پیرمرد ساکت شد. او همه داستان را گفته بود. کلر تعظیمی کرد و بطرف در رفت.

پدر بزرگ در حالی او را بدرقه میکرد گفت:

"آیا داری میروی؟ حالا چه عجله ای داری؟"

شاید در ته دل ، پیرمرد از درندگی خود احساس شرمساری میکرد.

" چرا نمیانی با هم صبحانه بخوریم."

کلر با حرکت سر جواب منفی داد. هر کلامی ممکن بود اشک او را جاری سازد.

" پس اقلا صبر کن که کالسکه را برای بردنت به ایستگاه قطار آماده کنند. "

باز هم جواب کلر منفی بود.

کلر بطرف دروازه قلعه برای افتاد در حالیکه پدر بزرگش هنز او را بدرقه میکرد. کلر این دختر اشرافی برغم ضربه های کاری که خورده بود سر بلند و راست قامت از میان خیابانهایی که پر از خاطرات بچگی و جوانی او بود راه میرفت. حتی یک بار به پشت سرش نگاه نکرد. انعکاس صدای خنده های کودکانه اش هنوز در گوشش میپیچید.

درخت مورد علاقه اوو نیمکتی که او دوست داشت هنوز سر جای خودشان بودند. او نگاهی هم بطرف آنها نیانداخت. همینطور برای برزیگرانی که در مرغانی مشغول بودند و سگ بزرگ و وفادار (بوسه) که دنبالش راه میآمد و منتظر بود که کلر دست نوازشی بسرش بکشد. کلر بعنوان یک فرزند به آنجا آمده بود و حالا مثل یک بیگانه آنرا ترک میکرد. ذهنش پر از افکار وحشتناکی بود که کمترین اجازه ورود خاطرات خوش گذشته خشم او را صد چندان میکرد.

" خداحافظ پدر بزرگ "

" خدا حافظ "

دروازه در پشت سرش با صدای بلندی بسته شد. کلر بمحض اینکه تنها شد با سرعت شروع به راه رفتن کرد. او از ساوینی نمیرفت. فرار میکرد. وقتی دیوار قلعه بپایان رسید کلر خود را مقابل یک دروازه کوچک سبز رنگ که با گلهای نسترن و یاس پوشیده شده بود یافت. صندوق پستی قلعه در اینجا بود. با یک احساس غریزی در جلوی صندوق پست ایستاد. او در آن لحظه بناگاه چشمانش به حقایق باز شد. حقایقی که اکنون با کمال وضوح خود را به او نشان میدادند. اتفاقات کوچکی در زندگی میافتد که چند سال بعد اگر آنها را بخاطر بیاوریم متوجه میشویم که علت فاجعه یا خوشی امروز به آن واقعه بی اهمیت چند سال پیش بر میگردد. آیا علت اینکه وقایع چند سال پیش در ذهن کلر خطوط کرد پیدا شدن ناگهانی خورشید زمستانی از پشت ابرهای سیاه بود و یا سکوتی که همه جا را در بر گرفته بود و فقط گاهگاهی با صداهای طبیعت که در تمام فصول وجود دارند شکسته میشد.

هر چه بود کلر یکبار دیگر خودش را آنطور که بود میدید. سه سال قبل در همین جا وقتی نامه دعوت سیدونی را به صندوق پست انداخت. نامه ای که او سیدونی را دعوت کرد که برای مدت یک ماه به آنجا بیاید. ندائی به او میگفت که تمام بد بختیهای وی از همان لحظه و بخاطر آن نامه شوم شروع شد. " آه... اگر چیزی را که الان میدانم آن موقع میدانستم." کلر احساس میکرد که پاکت ظریفی که برای سیدونی میفرستاد در لابلای انگشتانش و آماده برای انداختن به صندوق است.

در این موقع بخاطرش خطور کرد که چه نوجوان شاد ، امیدوار و بیگانهی در آن لحظه میبود. بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. دختر اصیل زاده برای خودش میگریست که در مقابل بیعدالتی زندگی دست خالی بود. از خود میپرسید " چرا اینجور شد؟ مگر من چکار اشتباهی انجام داده بودم؟"

وقتی بطرف ایستگاه روانه شد ناگهان با خود گفت " به... این غیر ممکن است. پیرمرد به من دروغ گفته است. " و همانطور که به ایستگاه نزدیک میشد سعی میکرد که خودش را متقاعد کند که هر چه که شنیده دروغ بوده و صحت نداشته است. افسوس که کوشش بیهوده میکرد. او در ته دل میدانست که این حرفها بی پایه نیست.

حقیقتی که کاملا آشکار نیست مثل آفتابی است که کم و بیش با ابرها پوشیده شده و انوارش چشم ها را بیشتر از آفتابی که در آسمان بی ابر است اذیت میکند. در آن ابهامی که مثل یک هاله بدبختی او را در خود گرفته بود چشمان او بخوبی

پرده های ابهام را میدرد و حقایق را آشکار میکرد. حالا ان بخوبی درک میکرد که چرا شوهرش آن رفتار و کردار عجیب را در زندگی با او در پیش گرفته بود. غیبت های مکرر، بر آشفتگی های بی دلیل، رفتار خجلت زده و دستپاچه، مطالبی که در جهت توجیه رفتارش ابراز میکرد و اسامی افرادی که ادعا میکرد که تمام شب را با آنها بوده اطلاعاتی نبود که کلر درخواست کرده باشد. تمام اینها بوضوح نشان دهنده ژرژ بود. با وجود همه اینها هنوز دلش میخواست همه این حرفها نادرست و ژرژ مقصر نباشد. بیصبرانه منتظر بود که به پاریس برسد و همه این شک و تردید ها را از بین ببرد.

هیچ کس در ایستگاه قطار نبود. این یکی از آن ایستگاه های بیرونی بود که در زمستان بکلی متروک میشد. کلر بتهائی در ایستگاه نشسته بود و به باغچه کوچک رئیس ایستگاه و باقیمانه گیاهان رونده که به توریهای اطراف ریل چسبیده بودند نگاه میکرد. ناگهان احساس کرد که یک نفس گرم و مرطوب بدستکش او برخورد میکند. این دوست قدیمی او، سگ غول پیکر (بوسه) بود. سگ وفادار تمام راه را بدون صدا بدنبال دوست قدیمی خود تا ایستگاه آمده بود. آمده بود که که ماجراجویی ها و بازیهای که در قدیم با هم داشتند به رفیقش یادآوری کند. سگ وفادار با آن پشمهای سفیدش روی کف سرد ایستگاه زیر پای اربابش دراز کشیده بود. آن چشمهای پاک و صادق و بوسه های آهسته روی دست اربابش کافی بود بغضی که کلر از مدتی پیش در گلو داشت بترکد و سیل اشک از چشمانش سرازیر شود. سگ باهوش بتصور اینکه کار بدی کرده و مسبب ناراحتی کلر شده است خود را کمی عقب کشید و پیدا بود درخواست بخشش دارد. کلر بناگاه از نشان دادن ضعف خود به آن صورت پشیمان شد. اشک های خود را پاک کرد و از جا برخاست. با بیرحمی سگ وفادار را از خود راند و به او دستور داد که بخانه برگردد. سگ با هوش با دیدن قیافه جدی و ناراحت کلر، چیزی که هرگز در گذشته تجربه نکرده بود عقب رفت و سپس آرام به سمت خانه روان شد. قطار پاریس نزدیک میشد و کلر با عجله اشکهایش را پاک کرد. او میدانست که بزودی به همه توان و شهامت خود نیازمند خواهد بود.

اولین کاری که بعد از پیاده شدن از قطار بفکرش رسید این بود که یک کالسکه بگیرد و مستقیم به جواهر فروشی خیابان (دو لا په) برود. آنجائی که بر حسب گفته پدر بزرگش ژرژ اخیرا یک گردن بند الماس گرانیقیمت خریداری کرده بود. اگر معلوم میشد که این داستان راست است پر واضح بود که همه چیزهای دیگر که پیرمرد افشا کرد نیز حقیقت داشته است. وحشت او از اینکه مبدا خرید گردن بند از طرف ژرژ به واقعیت پیبوندند طوری او را تحت تاثیر قرار داده بود وقتی در جلوی در مغازه باشکوه از کالسکه پیاده شد مستقیما وارد نشد و برای جمع جور کردن ظاهر خود اجبارا مدتی در بیرون توقف کرد. او تظاهر میکرد که به جواهراتی که در جعبه های نفیس مخملی قرار داشتند توجه پیدا کرده و هر کس او را با لباس های فاخر میدید با خود میگفت که این یک خانم خوشبختی است که برای انتخاب جواهر مورد علاقه اش به بهترین جواهر فروشی پاریس سر میزند نه یک زن بدبخت فریب خورده که آنجا آمده که راز پنهان شوهرش را کشف کند.

ساعت سه بعد از ظهر بود. در زمستان در این ساعت خیابان (دو لا په) یک جلوه و درخشندگی خاصی بخود میگیرد. در این محله اشرافی پاریس زندگی در این روزهای کوتاه سرعت زیادی پیدا میکند. کالسکه های با شکوه از دو طرف خیابان بسرعت عبور میکنند. خانم ها با لباس های ابریشمی آخرین مد از پیاده رو ها از یک مغازه به مغازه دیگر میروند. زمستان فصل واقعی پاریس است. برای دیدن پاریس با آنهمه زیبایی، جلال و شادمانی شخص میباید در چنین محلاتی گذران زندگی اشراف پاریس را ببیند که در آن طبیعت نقشی ندارد. باران، برف، باد و آفتاب فرقی در وضع این محله پاریس ندارد. کوچکترین پرتو نور برای جلوه گری کمترین انعکاس در اینجا کافی است. پوستهای تتائرها و کنسرت ها در همه جا بچشم میخورد. مغازه ها پر از مشتری هستند. اینطور بنظر میرسد که این مردم دائما مشغول بر پا کردن جشن و سرور هستند. بهمین دلیل در این هیاهو اگر لکه ای از حزن و اندوه وجود داشته باشد در این شرایط صدها برابر بیشتر و بزرگتر جلوه میکند. برای پنج دقیقه که کلر در آنجا بود شکنجه ای شدید تر از مرگ را تحمل کرد. در آنجا، در ساوینی، رنج و اندوه کلر گویی در فراخنای مزارع و دشتهای خشک پراکنده میشد ولی در اینجا به او یک حالت خفگی دست میداد. سرو صدا ها، رفت و آمدها و عبور لاینقطع مردم او را تا سر حد مرگ شکنجه میداد.

بالاخره او وارد مغازه باشکوه شد.

"آه...بله مادام... حتما... آقای فرومون... یک گردن بند طلا با دانه های الماس و گلهای رز. ما برای شما نظیر آن گردن بند را میتوانیم با بیست و پنج هزار فرانک درست کنیم."

آنها به او پنج هزار فرانک تخفیف داده بودند.

کلر گفت: "خیلی متشکرم آقا... من در باره این گردن بند فکر خواهم کرد."

کلر در آئینه ای که روبرویش بود خود را نگاه کرد. حلقه سیاهی دور چشمانش نقش بسته بود و پریدگی رنگ صورتش که او را شبیه مرده ها میکرد او را ترسانید. او بسرعت بیرون رفت و برای اینکه زمین نیافتد تلاش زیادی میکرد.

او الآن فقط یک هدف داشت. هر چه زودتر از این خیابان، از ازدحامش و از سرو صدایش بیک جایی که فقط خودش باشد فرار کند. به اتفاقاتی که افتاده بود و اشباح سیاهرنگی که دیوانه وار در اعماق ذهنش میرقصیدند فکر کند. آه... ای بدذات ترسو. فکرش را میکرد که شب گذشته او تمام هم و غمش را گذاشته بود که ژرژ را تسلی بدهد، او را در آغوش گرفته و بازوانش را بدور گردن او حلقه کرده بود.

بدون اینکه بداند کجا میرود فقط راه میرفت و فکر میکرد. ناگهان خود را در حیاط کارخانه دید. از چه خیابانهائی رد شده بود و چطور به آنجا رسیده بود خودش هم نمیدانست. بیاد نمیآورد که اینهمه راه را پیاده طی کرده یا یک کالسکه گرفته بود. او مثل اینکه در خواب این کارها را انجام داده بود. در هر صورت، وقتی به پله های ساختمان مسکونی اش رسید واقعیت ها، بیرحم و گزنده باز گشتند. ریسلر آنجا بود و هدایت و اداره کارگرانی که گلدان های بزرگ و گرانیقیمت حمل میکردند بعهده گرفته بود. اینها جزو چیزهائی بود که سیدونی برای میهمانی بزرگ همان شب احتیاج داشت. ریسلر مثل همیشه آرام و مواظب بود. کارگران را راهنمایی میکرد و میگفت "اینطور نه.... شاخه های گلها خواهد شکست. گلدان را خم کنید و مواظب فرش ها هم باشید."

این جو شادی و سرمستی حال کلر را بدتر کرد. بسرعت بطرف خانه خودش حرکت کرد. ریسلر با دیدن او مثل همیشه اظهار ادب و به او تعظیم کرد. علائم نفرت و انزجار در صورت کلر بی اختیار ظاهر شد و بدون اینکه به ریسلر جوابی بدهد وارد خانه اش شد. او حتی ندید که چشمان مرد درستکار از حیرت رفتار او از حدقه در میآمد.

از آن لحظه بعد این خشم و نفرت بود که مسیر زندگی او را تعیین میکرد. خشمی که ناشی از پاکی او و گناه دیگران بود. خشمی که عدالت را طلب میکرد. بسرعت گونه های گلگون دخترکش را بوسید و وارد اتاق مادرش شده مشغول تمیز کردن بند ساعت طلایش بود. با صدائی که میلرزید به مادرش گفت:

"عجله کن مامان...لباس هایت را عوض کن ما از اینجا میرویم. ما از اینجا میرویم."

اتاق زن دیوانه برای کلر قابل تحمل نبود. این تمیزکاری رفته رفته برای پیرزن بصورت یک جنون حاد در آمده بود. کلر حالا خود را در موقعیتی میدید که قبلا هرگز به آن فکر نکرده بود. او بطور کامل از دنیای اطراف منزوی شده بود. مادر نیمه دیوانه، شوهر خیانت کار و یک بچه کوچک. ولی این حقیقت بجای اینکه او را در هم بکوبد تصمیمش را استحکام میبخشید.

در یک آن تمام افراد در خانه برای این عزیمت ناگهانی و غیر منتظره بسیج شدند. کلر مستخدمین را تشویق به عجله میکرد، بچه اش و مادرش را لباس سفر پوشاند. کودک که از این رفت و آمد ها هیجان زده شده بود میخندید و خوشحالی میکرد. عجله ای که کلر داشت برای این بود که قبل از اینکه ژرژ بخانه برگردد آنها از آنجا رفته باشند. وقتی مرد خیانتکار بخانه بازگردد گهواره خالی و خانه متروکه شده است. او کجا قصد داشت برود؟ کلر خودش هم هنوز نمیدانست. شاید نزد عمه اش در (ارلنآن) و یا حتی به ساوینینی. جایش مهم نبود. هرجا بغیر از آن خانه. اولین کاری که میخواست بکند این بود که از آن جو خیانت و ریا بگریزد.

او در اتاق خواب بود و یک چمدان بزرگ را از اسباب هائی که میل داشت با خود ببرد پر میکرد. کاری که برای او دلشکستگی زیادی بهمراه داشت. هر چیزی را که لمس میکرد برای او صدها خاطره بهمراه داشت. در هر چیزی که ما در زندگی استفاده میکنیم بخشی از جان خود را در آن داریم. در این موقع بوی عطر کیسه های کوچک برای نگهداری

برگهای معطر، طرح زیبایی یک قطعه پارچه اشک به چشمانش میآورد. ناگهان صدای پا و سرفه خفیفی از سرسرا بگوشش رسید که احتمالا شخصی حضور خود را به اطلاع او میرسانید. او یقین داشت که این شخص باید ریسلر باشد چون غیر از او هیچ کس دیگری اجازه نداشت که بی خبر به آپارتمان او وارد شود. فکر اینکه با آن مرد ریاکار و دو رو با آن تبسم مصنوعی روبرو شود طوری برای او ناراحت کننده بود که بطرف در دوید که آنرا ببندد و فریاد زد:

"من برای پذیرفتن هیچ کس آماده نیستم."

ولی در در مقابل بسته شدن مقاومت کرد و سرو کله چهارگوش سیگسموند از لای در پیدا شد.

سیگسموند با ملایمت گفت:

"این من هستم مادام. آمده ام که پول را بگیرم."

کلر که فراموش کرده بود برای چه منظوری به ساوینی رفته بود با تعجب پرسید:

"چه پولی؟"

سیگسموند در حلیکه به کلر اشاره میکرد که آهسته صحبت کند گفت:

"پولی که قرار است بابت صورت حسابها فردا پرداخت شود. آقای ژرژ وقتی بیرون میرفت به من گفت که شما آنرا امروز به من تحویل خواهید داد."

"آه...بله... صدهزار فرانک...ولی آقای پلانوس متاسفانه من چنین پولی ندارم. من هیچ چیز ندارم."

حسابدار پیر لحظه ای درنگ کرد و سپس گوئی با خودش صحبت میکند گفت:

"در این صورت همه ما نابود شدیم."

او برگشت و آهسته از آپارتمان خارج شد.

همه نابود شدیم... کلر خودش را روی صندلی راحتی انداخت و تکرار کرد...همه نابود شدیم. در چند ساعت گذشته سقوط زندگی و خوشبختی خود او باعث شده بود که سقوط شرکت و کارخانه را بکلی فراموش کند. ولی حالا آنها را هم بیاد آورد.

پس به این ترتیب شوهرش هم نابود شده بود. وقتی او بخانه باز گردد از این فاجعه اطلاع حاصل میکند و علاوه بر آن میفهمد که زن و بچه خود را هم از دست داده و در وسط همه این مشکلات تک و تنها مانده است.

تنها...این موجود ضعیف که به آسانی تحت تاثیر قرار میگیرد فقط میتواند گریه و شکایت کند و مثل بچه ها مشت خود را در مقابل زندگی بلند کند. در تنهایی چه بلایی بسر این مرد بدبخت خواهد آمد؟

علی رغم گناه بزرگی که مرتکب شده بود کلر دلش بحال ژرژ میسوخت.

بعد ناگهان بنظرش رسید که کاری که دارد انجام میدهد گناه ژرژ را کمتر نشان خواهد داد. مردم خواهند گفت درست موقعیکه مرد تیره بخت به فلاکت و ورشکستگی افتاده زنش هم او را ترک میکند.

ژرژ هم با خودش خواهد گفت: "اگر من ثروتمند بودم، کلر مرا میبخشید."

آیا صلاح بود که اجازه بدهد که ژرژ تا آخر عمر در این خیال باشد؟

برای یک اصلزاده ای مثل کلر با آنهمه سعه صدر همین مقدار کافی بود که عقیده اش را برای رفتن عوض کند. تقریبا بلافاصله احساس تنفر و انزجار تلخی کمتری پیدا کرد و تاریکیهای ذهنش را با یک پرتو نور منبعث از قلب پاکش

زدود و وظیفه او را روشن تر در مقابل او قرار داد. وقتی مستخدمین آمدند و بوی خیر دادند که چمدانها بسته شده و کودک لباس پوشیده آماده رفتن است کلر تصمیم جدید خود را گرفته بود. او با ملایمت گفت:

" همه چیز را بجای خود برگردانید. ما جائی نمیرویم."

کتاب چهارم

فصل بیست و یکم . روز تسویه حساب

ساعت بزرگ (سن ژروه) ساعت یک بعد از نیمه شب را اعلام کرد. هوا طوری سرد بود که ذرات برف در هوا سخت و منجمد شده و در روی زمین بصورت یک پتوی سفید لغزنده فرو مینشست.

ریسلر پالتوی بزرگش را دور خودش بدقت پیچیده و از آجیو فروشی از میان خیابان های متروک محله (ماره) بطرف خانه میرفت. او با دو دوست قدیمی خودش (دلویل) و (شب) جشن اتمام پروژه پرس را گرفته بود. این اولین فرصتی بود که ریسلر بعد از ماه ها کار کردن روی پروژه بدست آورده بود که کمی استراحت و تفریح کند. او تمام وقت مشغول نظارت در ساخت پرس بود با همه تحقیقات علمی، خوشحالیها و نا کامی هایی که هر مخترع بناچار با آنها روبرو است. این کار مدت بسیار زیاد طول کشیده بود. در آخرین لحظات او یک اشکال مهم را در ماشین پرسی که اختراع کرده بود کشف کرد. اهرم انتقال عمودی ماشین درست کار نمیکرد و ریسلر مجبور شد که کار را متوقف و به رسم های فنی و نقشه های مهندسی باز گردد. در این روز بالاخره ساخت ماشین پرس با طرح جدید پایان رسید. این ماشین که با اینهمه زحمت طراحی و ساخته شده بود مثل یک ساعت کار میکرد. همه چیز همانطور که مورد نظر ریسلر بود. مرد درستکار و لایق پیروز شده بود. از نظر ریسلر درستکار این ماشین هدیه ای بود به شرکت فرومون که نیروی کار کمتری طلب میکرد، ساعات کار کارگران کمتر و در همین حال سود کارخانه دوبرابر میشد. با کیفیت بالایی که برای ماشین های پرس متداول دستیابی به آن ممکن نبود، حیثیت و وجهه ای برای شرکت فرومون ایجاد میشد که شرکت های رقیب بگرد آنها هم نمیرسیدند. ریسلر همانطور که بطرف خانه میرفت با رغبت خود را در رویاهای شیرین غرق و صدای قدم های محکمش خوشحالی و سربلندی او را منعکس میکرد.

با نزدیک شدن به خیابانی که خانه اش در آن بود قدم هایش تند شد. یک صف طویل از کالسکه هایی که جلوی کارخانه جمع شده بودند بنظرش رسید. در نور چراغهای کالسکه ها رفت و آمد کالسکه رانان را میدید که دنبال سر پناهی بودند برای در امان ماندن از برفی که شروع به بارش کرده بود. جنب و جوشی که برای آن خیابان در آن ساعت عجیب به نظر میرسید.

مرد درستکار با خودش گفت: " بلی...البته...ما امشب یک مجلس میهمانی بزرگ در خانه داریم. " او بخاطر آورد که سیدونی یک میهمانی بزرگ و باشکوه در آنشب برگزار میکند و ریسلر هم از شرکت در آن میهمانی معاف شده است. البته بخاطر اینکه او خیلی گرفتار کارهای خودش است.

پرده های خانه کشیده شده بود و از سایه هایی که روی پرد ها میافتاد ریسلر میتوانست حدس بزند که افراد زیادی در خانه هستند. چون حرکات این سایه ها با ریتم موسیقی هماهنگی داشت میشد فهمید که میهمانان مشغول رقص هستند.

ریسلر کمی به چشمانش استراحت داد و در این فاصله فکر کرد که سایه سیدونی را در اطاق کوچک جنب سالن دیده است.

سیدونی در لباس باشکوه خود بنظر میرسید جلوی آئینه ایستاده است. یک سایه کوتاهتر در پشت او که بیشک سایه خانم دابسون بود مشغول مرتب کردن لباس و بستن گره روبان گردن سیدونی بود. روبان از دو طرف تا زمین کشیده میشد. همه چیز خیلی محو و مخدوش بود ولی ریسلر سیدونی را تشخیص میداد و زیباییش را در دل میستود.

برعکس در طبقه پائین که ژرژ و کلر زندگی میکردند تمام چراغ ها بجز چراغ اطاق خواب خاموش بود و کوچکترین صدائی از این طبقه شنیده نمیشد. ریسلر متوجه این وضع شد و از آنجائیکه دختر کوچک کلر چند روز قبل کمی مریض احوال بود احساس نگرانی کرد. رفتار غیر مترقبه خانم فرومون در بعد از ظهر وقتی از نزدیک او عبور کرد و به عرض ادب او پاسخی نداد به نگرانی او افزود. راهش را کمی کج کرد و به طرف خانه پدر آشیل باغبان روانه شد..

خانه باغبان پر بود. کالسکه رانان دور آتش جمع شده بودند و خود را گرم میکردند. همه مشغول صحبت و خنده بودند و اطاق از دود پیپ ها پر شده بود. بمحض اینکه ریسلر وارد شد سکوت عمیقی در اطاق حاکم شد. سکوت یکباره این جمعیت فقط یک دلیل داشت. آنها مشغول صحبت کردن در باره او بودند. ریسلر از پدر آشیل سؤال کرد:

" آیا دختر کوچولوی آقای فرومون هنوز مریض است؟"

" خیر آقا. مریض آن خانه دختر کوچولوی آنها نیست."

" پس چه کسی مریض است؟ آقای ژرژ؟"

" بله آقا... امشب وقتی به خانه بازگشت کاملاً مریض بود و من بدنال دکتر رفتم. دکتر پس از معاینه گفت که چیز مهمی نیست و آقای ژرژ احتیاج به استراحت دارد."

ریسلر بعقب بازگشت و در حالیکه در را پشت سر خود میبست شنید که پدر آشیل زیر لب میگوید " ساکنین طبقه اول هیچوقت از آن نمایش های طبقه دوم بر قرار نمیکند."

این چیزی بود که در طبقه اول در ابتدای غروب اتفاق افتاد.

وقتی ژرژ فرومون در آن غروب وارد خانه شد از وجنات آشفته و مغموم همسرش فوراً فهمید که فاجعه ای اتفاق افتاده یا در شرف وقوع است. ولی او طوری در عرض دو سال گذشته بزندگی گناه آلود خود خو گرفته و احساس امنیت میکرد که حتی بفکرش خطور نکرد که ممکن است همسرش از راز او باخبر شده باشد. کلر با آن سعه صدر بدنبال تحقیر این موجود بی ارزش نبود و بهمین دلیل فقط در باره ساوینی با او صحبت کرد. او بسادگی گفت:

" پدر بزرگ درخواست مرا رد کرد."

مرد بی حمیت و فرومایه رنگش مثل گچ سفید شد و با خود زمزمه کرد:

" من نابود شدم... من نابود شدم."

او چندین بار با حالت تب آلود این کلام را تکرار کرد. چندین شب بیخوابی، مجادله وحشتناکی که با سیدونی سر میهمانی دادن او در چنین شرایطی داشت و رد کمک به آنها از طرف گاردینواز همه دست به دست یکدیگر داده و ناگهان دچار حمله عصبی شد. کلر دلش بحال او سوخت و او را در بستر گذاشت و خودش هم کنار او روی صندلی نشست. ولی صدای کلر آن صدای گرم و محبت آمیز قبلی نبود. در رفتار او، مرتب کردن بالش و بستن در و پنجره یک بی تفاوتی و لاقیدی آشکار بود که از چشم ژرژ پنهان نماند.

ژرژ گاهیگاهی این کلام را تکرار میکرد: "من ترا هم نابود کردم." که شاید کلر را کمی آرام کند. کلر یک جواب های بدون محتوا میداد و با خود فکر میکرد که این مسئله پول تنها جنایتی نبود که ژرژ در حق او کرده بود.

بالاخره کم کم ژرژ آرامتر شد و بخواب رفت.

کلر برای مدتی در آنجا باقی ماند که قگر شوهرش چیزی احتیاج داشت او را کمک کند.

او بخودش میگفت: " این وظیفه من است."

فقط انجام وظیفه و بس. کلر در زندگی با این مرد خیانتکار که زمانی او را کور کورانه ستایش میکرد بجائی رسیده بود که حالا فقط انجام وظیفه میکرد.

در این موقع، سرو صدای میهمانی بزرگ سیدونی از طبقه بالا واقعا زیاد شده بود. چون سرکار خانم دستور داده بود که برای راحتی بیشتر رقصنده ها فرش های سالن را جمع کنند. با حرکات منظم آنها سقف خانه کلر میلرزید. صدای میمانان از طبقه بالا بگوش میرسید و نشانی از تعداد زیاد و وضع آنان داشت.

کلر غرق در افکار خودش بود. او وقت خودش را در سوگواری و پشیمانی برای اتفاقاتی که افتاده بود تلف نمیکرد. او بخوبی میدانست که زندگی تا چه حد سنگدل و غیر قابل انعطاف است. تمام دلیل و منطق های دنیا هم نمیتواند سر سوزنی در مسیر آن انحراف حاصل کند. او از خودش نمیسپید که چگونه این مرد سست عنصر توانسته بود که او را برای اینهمه مدت طولانی گول بزند و چطور او حیثیت، شرافت، سربلندی و شادی خانواده اش را قربانی یک زن هوسباز کرده بود. این یک حقیقتی بود که کلر بهیچ قیمتی نمیتوانست آنرا تغییر دهد و چیزی را که از حیز انتفاع افتاده بود تعمیر کند. چیزی که در این لحظه فکر او را بخود مشغول میداشت آینده بود. آینده ای که جلوی چشمان او بود پر از تاریکی، سنگدلی محرومیت و تلاش بی وقفه بود. هرچند که چشم انداز زندگی تباها شده و تلاش برای زنده ماندن بجای اینکه او را خرد و وحشت زده کند به او شجاعت بیشتری بخشیده بود. شاید برای گذران زندگی مجبور بودند که خانه اشان را عوض کنند. ژرژ و حتی خود او میبایستی کاری برای خود دست و پا کنند. همه این ها به او انرژی بیشتری میداد. با سه بچه ای که کلر داشت واقعا زندگی سختی در انتظارش بود. بچه های تحت سرپرستی او مادرش، بچه اش و شوهرش بود. مسئولیتی که او در قبال خانواده اش داشت باعث میشد که در مقابل بد بختی هائی که بسرش آمده بود تسلیم نشود. او حالا بخوبی معنای کلمه "قربانی شدن" را درک میکرد. کلامی که خیلی راحت از دهان آدمها بیرون میآید و لی وقتی که جزو امور روزمره زندگی میشود به یک شکنجه غیر قابل تحمل تبدیل میشود.

چنین بود افکار زن بیچاره ایکه مشغول پرستاری شبانه بود. پرستاری که با اشک و آه توام بودو کلر در همان حال نیروی خودش را جمع آوری و خود را برای نبرد نهائی آماده میکرد. چنین بود صحنه اطاق مریض و پرستار او که با نور کمرنگ یک چراغ کوچک روشن شده بود و ریسلر آن نور را از پائین دیده بود. نوری که در برابر چهلچراغ طبقه بالا مثل ستاره ساقط شده بود.

ریسلر درستکار که از سلامتی بچه کلر بوسیله پدر آشیل مطمئن شده بود تصمیم گرفت که بدون اینکه خود را به مهمان ها نشان دهد مستقیما به اطاق خواب خود برود و رقص و تفریح را برای مهمانان باقی بگذارد.

در چنین مواقعی او از پله کان مستخدمین که از ساختمان کارخانه شروع و به اطاق پستی طبقه دوم ختم میشد استفاده میکرد. او وارد کارگاه با پنجره های متعدد شد. ابرهای تاریک جای خود را به مهتاب روشنی داده بودند و همراه با انعکاس نور آن روی برفها، کارگاه بخوبی روشن شده بود. او هنوز میتواندست بوهای کارگاه را که مخلوطی از جوشانده تالک و لاک الکل بود استشمام کند. کاغذ دیوارها بصورت یک نوار پهن و طویل روی خشک کن ها قرار گرفته بودند. ابزار کار در همه جا پخش بود و اینجا و آنجا لباس کارهای کارگران بچشم میخورد که برای فردا مورد استفاده قرار بگیرد. ریسلر هرگز بدون لذت از کارگاه عبور نمیکرد.

او ناگهان توجه اش به نوری که از اطاق حسابداری بیرون میزد جلب شد. به این ترتیب پلانوس پیر در ساعت یک بعد از نصف شب هنوز مشغول کار بود. این یک اتفاق غیر عادی بود.

اولین فکری که بمخیله ریسلر خطور کرد این بود که از همان جا برگردد. این حقیقتی بود که ریسلر با دوست قدیمی و هموطن خود در این اواخر رابطه چندان دوستانه ای نداشت. حسابدار پیر هم رفتار جدی و ساکتی در مقابل او داشت.

این دوستی محکم حالا بشدت صدمه خورده بود و ریسلر مدتی بود که دنبال فرصتی میگشت که سفره دل خود نزد دوستش باز و از او دلجوئی کند. ولی در آن شب ریسلر احساس نیاز شدیدی برای همدردی داشت و این یک فرصت طلائی بود که مشکل خود را با سیگیسموند پیر حل و فصل نماید.

ریسلر راه خود را بطرف حسابساری ادامه داد. حسابدار در مقابل کوهی از دفاتر، کاغذ ها و کتابها بدون حرکت نشسته بود. بعضی از این اسناد بر روی زمین ریخته شده بود. علیرغم صدای پای رئیسش سیگیسموند هیچ حرکتی نکرد و حتی سر خود را بلند نکرد که ببیند تازه وارد چه کسی است. البته او صدای پای ریسلر را میشناخت. ریسلر از این بی اعتنائی دوست و مرئوسش جا خورد ولی نیروئی در وجودش به او نهیب زد که به پیش برود. نیروئی که در وجود همه ما هست و در مواقع بحرانی ما را وادار به کارهایی میکند که مسیر زندگی و آینده ما را دستخوش تغییر و تحول مینماید. او مسقیما بطرف حسابدار رفت و باصدای موقر و سنگین گفت:

"سیگیسموند"

مرد پیر سر برداشت و به او نگاه کرد. دو قطره اشک درشت از چشمانش بر روی صورتش غلطیدند. شاید اولین مرتبه بود که این مرد حساب و کتاب در زندگیش میگریست. ریسلر با دستپاچگی پرسید:

" تو گریه میکنی پیر مرد...چه اتفاقی افتاده است؟"

ریسلر درستکار که شدیداً ناراحت شده بود دستش را بطرف دوستش دراز کرد که پیرمرد بسرعت دستش را عقب کشید. اینکار پیر مرد طوری با تعمد و قصد انجام شد که احساس ریسلر را از ترحم به خشم تبدیل کرد.

ریسلر کمی عقب رفت و تمام قد ایستاد و گفت: " من میخوام با تو دست بدهم سیگیسموند پلانوس."

پلانوس از جا برخاست. تمام قد در مقابل ریسلر ایستاد و بخشیکی گفت:

" و منم میل ندارم که با تو دست بدهم."

یک لحظه سکوت وحشتناکی برقرار شد. آنها صدای موسیقی ارکستر را از طبقه بالا میشنیدند و لرزش سقف از رقصیدن مدعوین نیز در اطاق حسابداری احساس میشد.

ریسلر به نرده های اطاق تکیه داده بود و آنها لرزش عصبی ریسلر را منعکس میکردند. ریسلر خود را کنترل کرد و بسادگی پرسید: " برای چه نمیخواهی با من دست بدهی؟"

سیگیسموند مقابل او ایستاده و دو دستش بر روی میز بود، گوئی به این ترتیب چیزی را که میخواهد بگوید با تاکید به اطلاع ریسلر برساند. سیگیسموند به آرامی گفت:

" آیا واقعا میخواهی بدانی چرا؟ برای اینکه تو شرکت فرومون را نابود کرده ای. برای اینکه تا چند ساعت بعد یک مامور از بانک به اینجا خواهد آمد و درست همین جایی که تو هستی خواهد ایستاد و طلب صد هزار فرانک بدهی شرکت را خواهد کرد. از برکت دست و دلبازی های تو یک پیشیز در صندوق مالی شرکت باقی نمانده و ما همگی منجمله خودت نابود شده ایم. حالا فهمیدی چرا؟ "

ریسلر گیج و خرفت شده بود. بزحمت گفت:

" من... من باعث نابودی شرکت شده ام؟"

" از اینهم بدتر آقا...شما به همسران اجازه دادید که شرکت، کارخانه و تمام کارگران و کارمندان آنرا از بین ببرد. شما بودید که به او کمک کردید که این جنایت را مرتکب شود و در ازای تیره روزی همه ما و به لجن کشیده شدن آبروی خود منافع را بحیب بزنید. آه... من حالا خوب میفهمم که شما این توطئه را چگونه طرح و اجرا کردید. پول هایی که همسر شما از فرومون بخت برگشته در آورده، خانه مجلل در (اسنیر)، گردن بند الماس و همه چیزهای دیگر همه و

همه بنام خانم شما است و ربطی به کار شرکت ندارد. بنابراین آن پولها در محلی امن انباشته شده و از دسترس خارج است. و البته شما از همین لحظه میتوانید از کارکردن در شرکت استعفا بدهید و باز نشسته شوید. "

این برای ریسرل درستکار ضربه مرگباری بود. او نرده های اطاق را با دو دست گرفت و طوری آنها را در هم فشرد که چند تای آنان شکست و فرو ریخت. او تلو تلو خوران چند قدم بر داشت و سپس کف اطاق ببحرکت و بیصدا سقوط کرد. اگر یک ذره از حیات در وجودش باقی مانده بود آنرا برای این میخواست که تمام نیروی خود را جمع و بیگناهی خود را ثابت کند. در حالیکه از هوش میرفت با خود زمزمه میکرد: " من باید زنده بمانم... من باید زنده بمانم."

ریسرل وقتی بهوش آمد خود را روی نیمکتی که کارگران برای گرفتن مواجب خود روی آن مینشستند یافت. پالتوی او روی زمین افتاده و کراوات او باز شده بود. پیراهنش تا زیر گردن توسط سیگسموند با کارد بریده شده بود. خوشبختانه برای او، وقتی نردهای اطاق حسابداری را میشکست دستش مجروح شده و خون زیادی از آن رفته بود که باعث پائین آمدن فشار خون او شده و جاننش را از خطر سخته نجات داده بود. ریسرل وقتی چشم گشود خود را بین سیگسموند و مادام فرومون یافت. حسابدار پیر که بعد از بیهوشی ریسرل دستپاچه شده بود و نمیدانست چکار کند از کلر درخواست کمک کرده بود. بمحض اینکه ریسرل توانست صحبت کند با صدای شکسته ای از کلر سؤال کرد :

" مادام شرش... آیا حرفهایی که سیگسموند به من گفت صحت دارد؟"

کلر این شهادت را در خودش پیدا نکرد که به او دروغ بگوید و روی خود را برگرداند.

مرد بینوا معنای این حرکت را درک کرد و گفت: " پس به این ترتیب شرکت نابود شده و من..."

کلر کلامش را قطع کرد و گفت :

" نه ریسرل... نه ...دوست من ...تو نه."

" پس این همسر من بود که این کارها را کرد. واقعا که وحشتناک است. آیا این بود مراتب قدر دانی من از خانواده فرومون؟ مادام شرش... به من بگوئید شما که باور نمیکنید که من در این کارها دست داشته ام؟

" نه دوست من... آرام باش...من میدانم که تو درستکار ترین مرد روی زمین هستی."

او یک لحظه به کلر نگریست. لبهایش میلرزید و یک عنصر بیگناهی کودکانه در وجود آنمرد بزرگ بچشم میخورد. با اشکال زمزمه کرد:

" آه مادام شرش...مادام شرش. پس همه گناه ها گردن زن من است. وقتی فکر میکنم که این من بودم که باعث بدبختی و نابودی شما شدم."

قلب مجروح مرد درستکار بعد ضربه ای چنین هولناک و عشق و علاقه وافر به سیدونی اگر از کار نیافتاد یک معجزه بود. ولی در این لحظه تمام مشکل او جنبه مالی و شیخ تسویه حساب فردا بود. ناگهان از جا بلند شد و گفت:

" صبر کنید. نگذارید که گرفتاریها بر ما غالب بشوند. ما باید برای پول کردن پول تسویه حساب همه با هم کار کنیم. شما اینجا منتظر من باشید."

مادام فرومون بشدت ترسید و گفت:

" ریسرل ... ریسرل کجا میروی؟"

او فکر کرد که ریسرل مستقیما به اطاق ژرژ میرود.

ریسرل فکر او را خواند و با تبسم تحقیر آمیزی گفت:

"نگران نباشید خانم. آقای ژرژ میتواند به خواب آرام خودش ادامه دهد. من کارهای مهمتری را برای انجام دارم تا گرفتن انتقام شرافت از دست رفته ام. همین جا صبر کنید من فوراً بر خواهم گشت."

او بسرعت از پلکان باریک بطرف آپارتمان خودش روانه شد. کلر با اطمینان به حرف ریسler همانجا پهلوی سیگسموند باقی ماند. این یکی از موارد استثنائی زندگی او بود که عدم قطعیت و حدس و گمان های فراوان بنظر میرسید که تمامی ندارد.

چند لحظه بعد صدای پاهای با شتاب و درهم و برهم همراه با خش خش پارچه های ابریشمی و ساتن از پله ها بگوش آنها رسید. اول سر و کله سیدونی از ورای در نیمه باز پیدا شد. سیدونی در لباس مهمانی پر جلال و شکوهش طوری رنگ پریده بود که جواهرات گرانقیمتش بیشتر از صورت او علائم حیات نشان میداد. این جواهرات مثل این بود که روی یک مجسمه مرمر پخش شده باشد. نفس هایش از رقص طولانی، هیجان زیاد و پائین آمدن سریع از پله ها بشماره افتاده بود و باعث شده بود از سر تا به پا بلرزد. روبان های لباسش، گلهای زینتی و لباس باشکوهش بهم ریخته و آشفته بود. ریسler بدنبال او با یک بغل جعبه جواهرات، اسناد و مدارک وارد شد. ریسler بمحض وارد شدن به آپارتماناش بطرف میز سیدونی هجوم برده و هر چیز قیمتی و پابل توجه را جمع کرده بود. این شامل همه جواهرات، رسید ها، گواهی ها، اسناد مالکیت خانه (اسنیر) بود. سپس در سالن بزرگ را باز کرد و فریاد زد:

"مادام ریسler."

سیدونی بسرعت خود را به او رساند و در آن هیاهوی موسیقی و رقص هیچ کس از میهمانان کوچکترین توجهی به اتفاقاتی که میافتاد نکردند. ریسler به او گفت:

"با من بیا... من از همه چیز خبر دارم."

سیدونی بلافاصله سعی کرد که نقش بیگناه و شهید را بازی کند ولی او طوری بازوی سیدونی را محکم فشرد که زن خیانتکار بیاد حرف فرانتس افتاد که گفت: "شاید دانستن خیانت تو باعث مرگ برادرم بشود ولی قبل از مردن ترا خواهد کشت." سیدونی طوری ترسیده بود که بدون یک کلمه حرف روانه شد. دیگر حتی جرات نمیکرد که دروغ بگوید. با صدای خیلی آهسته پرسید:

"ما کجا میرویم؟"

او فقط فرصت پیدا کرد که یک شال روی شانه هایش بیاندازد و یک روسری برای خودش بر دارد. ریسler او را با خشونت میکشید و هل میداد. از پلکان باریک به محوطه کارگاه آمدند و ریسler با دقت مواظب بود که شکارش فرار نکند.

در اطاق حسابداری او خطاب به حسابدار پیر گفت:

"ما دزدی کرده ایم و حالا تاوان آن جنایت را پس میدهیم. پلانوس ببین... حالا شما میتوانید پولی را که لازم دارید با همه این چیزهایی که من با خود آورده ام تامین کنید."

سپس او تمام جعبه های باشکوه جواهرات و اسناد و مدارک را روی میز پلانوس گذاشت.

او سپس بطرف زن خیانتکار بر گشت و به او نهیب زد:

"تمام جواهراتی را که الان از آنها استفاده کرده ای روی میز بگذار. زود باش."

سیدونی با اکراه اطاعت کرد و به آهستگی شروع به در آوردن جواهراتی که در آنشب از آنها استفاده کرده بود پرداخت. دستبند ها، گوشواره ها و همه بقیه جواهرات ولی وقتی نوبت به سینه ریز الماس رسید دستانش شروع به لرزیدن کرد. این گردن بند که از الماس های درشت که در بستری از طلای خالص قرار داده شده بودند تشکیل شده بود و حرف اول اسم سیدونی بشکل یک مار روی بدنه طلای سینه ریز حک شده بود. ریسler که از کندی کار سیدونی

بخشم آمده بود گردن بند را گرفت و با یک حرکت آنرا از گردن زنش پاره کرد. صدای ناله ای بلند شد که معلوم نبود که علت آن درد گردن بود یا درد از دست دادن آن جواهر گرانبها.

ریسلر بدون تأمل گفت:

" حالا نوبت خود من است. منم از هر چیزی که دارم صرفنظر میکنم. این تمام اسناد و مدارک من است. دیگر چه دارم؟ ... دیگر چه دارم؟ "

او با یک عجله تب آلود شروع به تفتیش جیبهای خود کرد و گفت:

" آه... ساعت من... با زنجیر طلایش چهار هزار فرانک ارزش دارد. حلقه... حلقه از دواج من... تمام اینها به صندوق پولی شرکت خواهد رفت. صبح که بشود ما باید صد هزار فرانک پرداخت کنیم. بمحض اینکه سپیده سحر پیدا شد ما بایستی کار خود را شروع کنیم. هر چه جمع آوری شده بفروش برسانیم و قرض های خود را بپردازیم. من خودم شخصا کسی را میشناسم که خریدار خانه (اسنیر) است. فروش آن خانه بدون معطلی انجام خواهد شد. "

ریسلر تنها کسی بود که صحبت میکرد و دستور میداد. مادام فرومون و سیگسموند در سکوت کامل او را نگاه میکردند. سیدونی مثل یک مرده بیهوش و بیجان بنظر میرسید. از در کوچک کارگاه که ریسلر آنرا نبسته بود باد سردی بداخل میوزید و سیدونی سراپا میلرزید. او با حرکت خشکی شالی را که با خود آورده بود روی شانه هایش کشید. چشمهایش باز ولی جایی را نگاه نمیکرد. صدای ویولن از طبقه بالا بگوش میرسید و سقف کارگاه در زیر پای کسانی که در سالن میرقصیدند میلرزید. یک دست آهنین بر روی او فرود آمد و او را از حالت تخدیر بیرون کشید. این ریسلر بود که بازوی او را گرفته و او را بلند کرد و بطرف خانم شریکش برد. در آنجا به او نهیب زد:

"زانو بزن... جلوی خانم زانو بزن."

مادام فرومون خود را عقب کشید و معترضانه به ریسلر گفت:

" نه... نه... ریسلر... اینکار را نکن."

ریسلر با سنگدلی و کینه توزی گفت:

" اینکار لازم است. این تاوان خطا ها و جبران کارهای ناشایستی است که این زن انجام داده است. بتو گفتم که زانو بزن ... زن تبهکار.. " و در حالیکه هنوز بازوی سیدونی را بشدت میفشرد او را با یک نیروی غیر قابل مقاومت بیای کلر انداخت و گفت:

"حالا هر چه من میگویم مو به مو تکرار کن... مادام..."

سیدونی که از ترس تقریبا کر شده بود خود بخود حرف ریسلر را تکرار کرد:

"مادام...."

" یک عمر تحقیر و تواضع ..."

" یک عمر تحقیر و ... نه ... نه ... من نمیتوانم."

سیدونی ناگهان بپا خواست، خودش را از دست ریسلر خلاص کرد و با چالاکی یک آهو بطرف در نیمه باز که از اولین لحظه ورود آنرا زیر نظر گرفته بود خیز برداشت و در تاریکی شب و برفی که میبارید محو شد. برف و بادی روی شانه های برهنه او سخت گزنده بودند.

کلر فریاد زد: " او را متوقف کنید... ریسلر پلانوس ... نگذارید در ای هوای سرد بدون بالاپوش بیرون برود. محض رضای خدا نگذارید برود."

پلانس بطرف در دويد ولی ريسلر او را متوقف کرد و گفت:

" من خواهش ميکنم که از جاي تکان نخور... مرا ببخشيد خانم... ولی بايد به عرض شما برسانم که کارهای بسيار مهمتری در پيش داريم. اولين و مهمترين وظيفه ما اينست که حثيت شرکت فرومون را بهر ترتيب که شده حفظ کنيم. آبروی اين شرکت در خطر است و من تمام فکرم را برای نجات آن بايد متمرکز کنم. "

سيگيسموند پير دستش را بطرف ريسلر دراز کرد و گفت:

" تو مرد شريفی هستی ريسلر. خواهش ميکنم که مرا بخاطر سوءظنی که بتو پيدا کرده بودم ببخش. "

ريسلر وانمود کرد که حرف او را نشنیده است و گفت:

" تو ميگوئی ما بايد صد هزار فرانک قرض های خود را بپردازيم. ببينيم که هم اکنون چقدر پول در صندوق و يا هر جای ديگر داريم؟ "

ريسلر روی صندلی پشت ميز حسابدار نشست و شروع به بررسی کتابها، دفاتر، رسيد ها و گواهی های مالی شرکت کرد. بهمهراه پلانس در جعبه جواهرات را بنوبت باز ميکردند و چون پدر پلانس خود یک جواهر ساز و جواهر فروش بود تخمين های وی کاملاً بحقيقت نزديک بود. الماس های سینه ريز که ريسلر آنها روی گردن همسر خود تحسين ميکرد بيشترين پول را ميپايست به صندوق باز گرداند و ريسلر از اين موضوع کاملاً اطمینان داشت و ميدانست که الماس ها واقعی و از بهترين کيفيت برخوردار هستند.

کلر سرا پا ميلرزيد و از پنجره به باغچه کوچک که سيدونی از آنجا فرار کرده بود مينگرست. جای پاهای کوچک سيدونی روی برهه در حال محو شدن بود. ريزش برف جديد آنها را ميپوشاند. تو گوئی طبيعت هم گواهی ميداد که راه رفته امکان بازگشت ندارد.

در طبقه بالا هنوز بساط موسيقي و رقص برقرار بود. ميمانان انتظار داشتند که خانم خانه مشغول تدارک شام آخر شب باشد غافل از اينکه او هم اکنون در تاريکی با سر و شانه های برهنه در زير برف در خيابانها سرگردان است و خشم و دلشکستگی خود را بزحمت کنترل ميکند.

او کجا ميرفت؟ او مثل یک جانور زخمی از ميان باغ با تمام سرعت ميديويد تا به محوطه باز کارخانه رسيد. از زير طاق های تاريک که باد سرد بيرحم زمستان در آنها ميبیچد رد و از در خارج شد. پدر آشيل خروج او را ديد ولی در آن شب آنقدر آدمهای جور واجور از آن در وارد و خارج شده بودند که چيز غير عادی نظرش را جلب نکرد.

اولين چيزی که بفکر زن جوان رسيد اين بود که نزد دوستش (کاز ابونی) خواننده برود. سيدونی در نهايت جرات نکرده بود که (کاز ابونی) را به مهمانی خود دعوت کند. خانه کاز ابونی در محله (مونمارتر) بود که از آنجا خیلی فاصله داشت و در آن وضعيت و ريزش برف و اينکه معلوم نبود که او در خانه باشد تصميمش عوض شد. البته خانه پدر و مادرش بود و آنها حتماً او را راه ميدادند ولی سيدونی مرثيه خوانندهای مادرش و موعظه پدرش را در اين اواخر شنیده بود و حوصله آنها را نداشت. او بفکر خانواده (دلویل) افتاد. در اين لحظه که همه چيز در اطراف او سقوط کرده بود او آقای دلویل را بياد آورد که اولين نفری بود که او را با دنياي مد آشنا کرد. وقتی او یک دختر کوچکی بود دلویل به او طريق صحيح رفتار مجلسی و رقص آموخت. ندائی به سيدونی ميگفت که دلویل طرف او را در مقابل با بقيه خواهد گرفت. سيدونی سوار یکی از کاسکه هائی که جلوی در بودند شد و به کالسکه ران فرمان داد که او را به محل زندگی دلویل در بلوار (بومارشه) ببرد.

از مدتی قبل خانم دلویل کلاه های حصيري درست ميکرد که پول کمی برای آنها ميآورد. کمتر از دو و نيم فرانک برای دوازده ساعت کار.

آقای دلولبل بخودش بد نمیگذراند و روز بروز چاقتر میشد و به همان نسبت خانش لاغرتر. درست در لحظه ای که دلولبل موفق شده بود که یک کاسه سوپ پنیر در روی خاکستر های داغ برای شامش پیدا کند، شنید که کسی با عجله در خانه را میزند. دلولبل از جا پرید و با صدای بلند گفت:

"چه کسی است که این موقع شب در میزند؟"

"من سیدونی هستم. لطفا در را باز کنید."

او در حالیکه از سر تا پا میلرزید وارد اتاق شد. شال خیس خود را به کناری انداخت به سرعت خود را نزدیک کوره که در شرف خاموش شدن بود رسانید. بدون معطلی شروع به صحبت کرد و خشم خود را از توهین هائی که به او در یکساعت پیش انجام گرفته بود بیرون ریخت. وقتی در باره اتفاقی که در کارخانه برایش افتاد با اشاره دلولبل صدای خود را پائین آورد چون خانم دلولبل در اتاق مجاور خوابیده بود. لباس با شکوه سیدونی در آن اتاق محقر طبقه پنجم که با تعداد زیادی کلاه های حصیری و رشته های حصیر انباشته شده بود کوچکترین هماهنگی نداشت و بچشم دلولبل مانند یکی از آن نمایشنامه های پر سوز و گداز جلوه میکرد. یکی از آن لحظات غیرمترقبه زندگی که طبقه اجتماعی، ثروت، احساسات و آینده همه با هم در سرازیری سقوط مخلوط میشوند. سیدونی در آخر سخن طولانی گفت:

"آه... من هرگز دیگر به آن خانه باز نخواهم گشت. همه چیز برای من تمام شد. من آزاد شدم... آزاد."

دلولبل پرسید: "چه کسی راز ترا پیش شوهرت افشا کرد؟"

"این کار، کار فرانتس بود. من مطمئن هستم. ریسلر اگر این داستان را از هر کس دیگر میشنید آنرا باور نمیکرد. شب گذشته بود که نامه او از مصر بدستمان رسید. آه... نمیدانید که او چطور مرا جلوی آژن تحقیر کرد. مرا مجبور کرد که جلوی او زانو بزنم. ولی من انتقام خودم را از او خواهم گرفت. خوشبختانه قبل از اینکه خانه را ترک کنم چیزی را که بوسیله آن میتوانم انتقام بگیرم با خودم آوردم."

و لبخند شومی در گوشه لبهای بیرنگش نمایان شد.

هنرپیشه سابق با دقت زیادی به حرفهای سیدونی گوش میداد. این توجه خاص از همدردی با ریسلر و یا خود سیدونی صورت نمیگرفت. او به همه چیز از دریچه بازیگری و تأثیر نگاه میکرد. خود سیدونی را بسبب تأثیری "تبه کار زیبا" در دل مینامید. تمام وقایعی که اتفاق افتاده بود برای او بعنوان یک نمایشنامه جلب توجه میکرد. در آخر داستان دلولبل بالاخره نتوانست که خودش را کنترل کند و فریاد زد:

"واقعا عالیست.... این حوادث میتواند پرده پنجم برای یک نمایش نامه درجه یک باشد."

سیدونی به حرفهای هنرپیشه سابق گوش نمیداد. او تمام فکرش اکنون متمرکز روی یک نقشه شیطانی شده بود که بی اختیار لبخندی بر لبانش آورده بود. او کفشهای کوچکش و جورابهایش را که از برف پوشیده شده بود نزدیک آتش آورد. دلولبل پس از یک لحظه مکث گفت:

"حالا خیال داری چکار بکنی؟"

"من اینجا میمانم تا هوا روشن شود و بعد فکر میکنم که چکار بایستی کرد."

"من متأسفانه رختخوابی ندارم که بتو بدهم دختر بیچاره و مامان دلولبل هم خوابیده است."

"نگران من نباشید آقای دلولبل عزیز. من همین جا روی آن صندلی راحتی خواهم خوابید و بشما اطمینان میدهم که مزاحمتی برای شما فراهم نخواهم کرد."

هنرپیشه آه عمیقی کشید و گفت:

"آه...بله... آن صندلی راحتی. این صندلی راحتی دزیره بینوای ما بود. وقتی کارها زیاد بود دزیره گاهی تا صبح روی آن مینشست و کار میکرد. آنهایی که این دنیا را ترک میکنند بمراتب شادمان تر از آنهایی هستند که هنوز در این دنیای بیرحم زندگی میکنند."

هنرپیشه سابق همیشه تعدادی ضرب المثل و گفته های خودخواهانه برای تسکین خودش در آستین داشت. او ناگهان چشمش به کاسه سوپی که خانمش برای شام او کنار آتش گذاشته بود افتاد و از اینکه سوپ داشت بکلی سرد میشد اخمهایش در هم رفت. سیدونی دلیل ناراحتی او را در یافت و گفت:

"وقتی من این جا آمدم شما میخواستید شامتان را بخورید. خواهش میکنم کارتان را ادامه بدهید وگرنه غذایتان سرد خواهد شد."

"آه...بله...ولی شما چی؟ این زندگی سختی هست که ما هنرپیشه های نگون بخت به آن دچار هستیم. ولی دختر عزیز، من با سرسختی در مقابل این مشکلات ایستاده ام و تسلیم نمیشوم. من هرگز تسلیم نمیشوم."

اگر هنوز چیزی از روح دزیره بینوا در آن خانه محقر که بیست سال زندگی خود را در آن سپری کرده بود وجود داشت از شنیدن حرفهای پدرش بر خود میلرزید. او هرگز تسلیم نمیشود.

دلویل به حرف خود ادامه داد:

"هر کس هرچه میخواهد بگوید ولی من عقیده دارم که هنرپیشگی شرافتمندانه ترین شغل روی زمین است. شما آزاد زندگی میکنید و بهیچوجه بکسی متکی نیستید. زندگی خودتان را وقف خدمت در راه هنر و مردم کرده اید. آه... من میدانم که اگر جای تو بودم چکار میکردم. تو به این دنیا نیامده ای که با آن بورژواها سرو کله بزنی. چیزی که تو لازم داری یک زندگی هنری است، تب و تاب موفقیت، اتفاقات غیر منتظره و احساسات شدید."

دلویل همانطور که صحبت میکرد روی صندلی پشت میز نشست، دستمال سفره را به گردنش آویخت و شروع به خوردن سوپ کرد. او در همان حال میگفت:

"موفقیت تو بعنوان یک زن زیبا هیچ منافاتی با موفقیت بعنوان یک هنرپیشه ندارد. در ضمن این را هم بگویم. تو باید چند درس در باب آداب سخنوری بگیری. با آن صدای زیبا، هوش و استعداد و فریبندگی که در تو هست آینده درخشانی خواهی داشت."

و در حالیکه سوپ را بسرعت تمام میکرد برای اینکه سیدونی را به لاذذ دنیای هنر های نمایشی بیشتر آشنا کند ادامه داد:

"ولی قبل از همه این حرفها بخاطرم آمد که ممکن است تو شام نخورده و گرسنه باشی. هیجان شخص را گرسنه میکند. بیا سر میز بنشین و از این سوپ پنیر بخور. من مطمئن هستم که مدتها است که اینجور غذائی نخورده ای."

او بسراغ گنجه ظروف رفت و از آنجا یک قاشق و یک دستمال سفره برای سیدونی آورد. سیدونی روبروی او نشست و از بشقاب هنرپیشه سابق شروع به خوردن سوپ کرد. اشکال خوردن دو نفر از یک بشقاب باعث خنده وی میشد و رنگ و روی او در همین مدت بحال عادی برگشته بود. چشمهایش از اشکهای دقایق پیش و شادمانی زمان حال میدرخشید.

هنرپیشه تئاتر! تمام خوشیهای زندگی سیدونی در یک لحظه محو و نابود شده بود. شرافت و آبرو، خانواده و ثروت. او از خانه اش با تحقیر بیرون شده بود. هر توهین و تحقیری که ممکن بود در حق او شده بود ولی هنوز با اشتها سر میز یک بشقاب سوپ را مشترکا با دلویل سر میکشید. با کمال میل و خوشحالی به رجز خوانی های دلویل که با شوخ و شنگی بیان میشد گوش میداد و از پیروزی های آینده اش سرخوش بود. او شادمان و سرحال بود. بناگاه آن چیزی را که تا بحال در زندگی درک نکرده بود بدست آورده بود. او برای یک زندگی کولی وار در مملکت (یوهمی) ساخته شده بود. با این آینده و زندگی یک کولی چه اتفاقی قرار بود برای او بیافتد؟ او حالا به چیزی که میخواست رسیده بود. در

روی صندلی راحتی دزیره با این افکار کم کم چشمانش از خواب سنگین میشد. ولی یک فکر دیگر هم در سر سیدونی بود. فکر انتقام. انتقام شیرین. وسیله انتقام در دستش و آماده برای استفاده بود.

فصل بیست و دوم . کارمند جدید شرکت فرومون

وقتی ژرژ فرومون از خواب بیدار شد آفتاب همه جا را فرا گرفته بود. او تمام شب را بین اتفاقاتی که در پائین آپارتمان او در کارگاه صورت گرفت و جشن و پایکوبی که در طبقه بالا تا نزدیک صبح ادامه داشت با مشت های گره کرده خوابیده بود. خوابی که مانند بخاک افتادن محکوم در جلوی جلاد و یا خواب ژنرال شکست خورده در شب بعد از جنگ بود. خوابی که شخص اگر میتوانست هرگز از آن بیدار نمیشد. در عدم وجود هرگونه احساس شخص طعم مرگ را میچشد.

نور شدید آفتاب در آسمان بی ابر در روی برفها منعکس و شدت آن هر دم بیشتر میشد. برف شب گذشته سقف خانه ها ، باغ کارخانه و خلاصه همه جا را پوشانده بود. او ناگهان بیدار آورد که چه سرنوشتی در این روز روشن در انتظار اوست. او احساس میکرد که ضربه شدیدی به او وارد شده است. در موقع هبوط بدبختی حتی قبل از اینکه هوش و حواس آدم بجای خود بیاید انسان احساسی بمثابه اینکه از بلندی پرت شده است دارد. از کارخانه هنوز صدای هیاهوی ماشین آلات و کارگران مطابق معمول میآمد و ژرژ با خودش فکر کرد که دنیا هنوز باقیست. آرام آرام بیدار گرفتاریها و مسؤولیت های خود افتاد.

ژرژ از جا برخاست و بی اختیار بسمت قسمت تاریک اطاق پناه برد و با خود گفت " امروز روز داوری است."

زنگ کارخانه و زنگهای دیگر بصدا در آمدند و ژرژ با خود گفت:

" ظهر شده است. مگر من چقدر خوابیدم؟"

او احساس پشیمانی داشت ولی بیشتر از هر چیز خوشحال بود که هرچه میخواست بشود تا حالا و در غیاب او شده بود. آنها در پائین ، در کارخانه چکار کرده اند که به او خبر نداده اند؟

او از جا برخاست و پرده را کمی کنار زد و ریسلر را دید که در بیرون کارگاه مشغول صحبت با سیگیسموند است. او میدانست که ایندو مدت های مدید بود که با یکدیگر صحبت نمیکردند. چه اتفاقی افتاده بود؟ ژرژ وقتی حاضر شد و قصد کرد که از اطاق خارج شود کلر را جلوی در اطاق دید که به او گفت:

" تو نیابستی بیرون بروی."

" چرا نه؟"

" همین جا بایست و من برای تو توضیح خواهم داد."

" چه اتفاقی افتاده است؟ آیا کسی از بانک به اینجا مراجعه کرده است؟"

" بلی آنها آمدند--- تمام قروض پرداخت شد."

" چی؟... پرداخت شد؟"

" ریسلر تمام قروض شرکت را یکجا پرداخت کرد. از سپیده سحر تا همین الان او و پلانوس مشغول دوندگی برای جمع و جور کردن پول برای پرداخت قرض ها بوده اند. اینطور بنظر میرسد که زن ریسلر جواهرات گرانبهائی داشته

است. سینه ریز الماس یک قلم بیست هزار فرانک پول آورد. ریسلر همچنین خانه اش را در (اسنیر) با تمام اثاثیه آن فروخت. چون کار پرداخت میبایستی همین امروز تمام میشد، بقیه قروض را خود پلانوس و خواهرش پرداختند. کالر همینطور که صحبت میکرد رویش را برگرداند. ژرژ هم برای اینکه چشمش به چشم کالر نیافتد سرش را خم کرد. کالر ادامه داد:

"ریسلر مرد شریفی است. و وقتی فهمید که چه کسی آن هدیه های ذیقیمت را به زنش داده است..."

ژرژ دستپاچه حرف کالر را قطع کرد و گفت:

"چی؟... مگر ریسلر قضیه را میداند؟"

کالر صدایش را پائین آورد و گفت:

"ریسلر همه چیز را میداند."

مرد سست عنصر فرومایه نالید:

"همه چیز را؟... پس تو هم...."

"آه... من همه چیز را قبل از ریسلر میدانستم. بخاطرت باشد که من دیروز وقتی از ساوینی برمیگشتم بتو گفتم که من حرفهای کثیفی در آنجا شنیده ام که حاضر بودم ده سال از زندگیم را بدهم آن حرفها را نشنوم."

"آه... کالر..."

ژرژ ناگهان بشدت احساساتی شد و یک قدم بسمت همسرش برداشت. صورت سرد، مصمم و غمگین کالر که یاس و نومیدی بر آن سایه انداخته بود باعث شد که ژرژ جرات جلو رفتن نکند و او که خیال داشت کالر را در آغوش بگیرد در جای خود متوقف گردید. سر بزیر انداخت و زمزمه کرد:

"بخشش... بخشش. مرا ببخش."

زن شجاع بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

"تو شاید فکر میکنی که من بطرز عجیبی آرام هستم. من هرچه اشک داشتم دیروز از چشمانم جاری شد. تو ممکن است فکر کنی که من بخاطر اینکه زندگیمان از نظر مالی بر باد رفته بود گریه میکردم. ایدا اینطور نیست. ما جوان و قوی هستیم و میتوانیم با اشکالات مبارزه کنیم و از آن فاتح بیرون بیائیم. من بخاطر شادی و خوشحالی گریه میکردم که برای همیشه از زندگی ما رخت بر بست. من برای تو گریه میکردم که یک لحظه جنون باعث شد که تنها دوست واقعی در زندگیت را بدور بیندازی."

کالر فریبده و زیبا بود. سیدونی حتی بگرد او هم نمیرسید. یک هاله نور از بلندای آسمان روی صورت او افتاده بود و او را صد چندان زیباتر کرده بود. درست بر عکس خیلی زنها که فقط در زیر نورهای مصنوعی در صحنه های تئاتر و در مجالس خودنمایی میکنند. یک مقدار عدم تحرک که قبلا در صورت کالر بچشم میخورد و شاید بعلت روش اشرافی بار آوردن او بود، حالا بعلت نگرانی، تردید و تمام شکنجه هایی که زن جوان تحمل کرده بود جای خود را به صورتی زنده و بدون نقص داده بود. مثل شمش های طلا که فقط وقتی ارزش واقعی پیدا میکنند که داغ مهر بر آنها فرود بیاید. صورت کالر هم چنین مهری را در روز و شب گذشته دریافت کرده و حالا زیبایی او کامل شده بود.

ژرژ با اعجاب و تحسین به کالر مینگریست. او سرزنده تر، زنانه تر و بیشتر قابل تحسین بود چون حالا ژرژ میفهمید که جدائی آنها و تمام مشکلاتی که بوجود آمده بود صرفا تقصیر خود او بود. پشیمانی، نومیدی، و شرمساری تواما با عشق ناگهانی به کالر به قلبش وارد شده بود. او جلوی کالر بزانو افتاد. کالر با عجله گفت:

"نه...نه.... زانو نزن... اگر بدانی که اینکار چه چیزی را بخاطر من میآورد. شب گذشته موجودی جلوی من زانو زده بود که صورتی پر از دروغ و نفرت داشت."

ژرژ بر خود لرزید و گفت:

"آه... ولی من دروغ نمیگویم. کلر من بتو التماس میکنم. بخاطر بچه کوچکمان...."

در همین لحظه کسی در اطاق را زد.

کلر آهسته و با لبخندی تلخ به ژرژ اشاره کرد که برخیزد و گفت:

"از جا بلند شو... من از تو خواهش میکنم. میبینی که زندگی از ما دست بر نمیدارد و ما را فرا میخواند."

کلر بطرف در رفت و در را باز کرد. یکی از کارگران کارخانه بود که پیغام ریسلر را برای ژرژ آورده بود که هر چه زودتر به کارخانه مراجعت کند.

کلر گفت: "بسیار خوب ... به ایشان بگوئید که آقای فرومون بزودی آنجا خواهند بود."

ژرژ بطرف در براه افتاد ولی کلر او را متوقف کرد و گفت:

"نه...حالا نه. بگذار من اول بروم. ریسلر نباید ترا همین الآن ببیند."

"ولی...."

"من میخواهم که تو فعلا همین جا صبر کنی. تو نمیتوانی تصور کنی که مرد بیچاره چه توهینها و سرشکستگیهای را شب گذشته تحمل کرد. تو او را شب گذشته ندیدی که تقریبا مچ دست زنش را شکست."

کلر وقتی این را میگفت با دقتی که برای خودش هم تازگی داشت ژرژ را مینگریست. ژرژ حتی پلک هم نزد و بسادگی گفت:

"زندگی من متعلق به اوست."

"خیر... زندگی تو متعلق به من است و من میل ندارم که تو به کارخانه بروی. در شرکت پدر من باندازه کافی اقتضاح بار آمده است. بخاطر داشته باش که تمام کارگران و کارمندان کارخانه از اتفاقاتی که افتاده است باخبرند. تمام آنهايي که اینجا کار میکنند اکنون مارا زیر نظر دارند. سر کارگران با زحمت کارگران را سر کارهای خود نگاه داشته اند و سعی میکنند که حواس آنها را جمع کار کارخانه کنند."

"ولی اینطور بنظر خواهد رسید که من خودم را مخفی میکنم."

"فرض کن که اینطور باشد. این کاریست که یک مرد واقعی میکند. اینها از انجام جنایت های جدی مثل خیانت به همسرو یا فریب یک دوست رو ترش نمیکند ولی اگر فکر کنند که متهم به ترسیدن شده اند بیشتر از هر چیزی روی آنها تاثیر میگذارد. حالا خوب گوش کن ببین چه میگویم. سیدونی رفته است. برای همیشه رفته است. اگر تو این خانه را ترک کنی من میفهمم که دنبال او رفته ای که در این صورت دیگر به این خانه راه برگشت نداری."

ژرژ بعلاامت قبول سرش را تکان داد و گفت: "خیلی خوب... من همینجا میمانم. من هر کار که تو بگوئی همان را خواهم کرد."

کلر روانه کارگاه و اطاق کار پلانوس شد.

ریسلر دستهایش را به پشتش زده و مطابق معمول به اطراف و آنطرف میرفت. نمیشد باور کرد که این همان مردی است که آنهمه بلا شب گذشته بسرش آمده بود. اما سیگیسموند تا حد زیادی سرحال و مسرورو بود. او از همه وقایعی

که اتفاق افتاده بود مهمترینشان را پرداخت قروض شرکت میدید. از نظر او آبرو و حیثیت شرکت حفظ شده بود و بقیه مسائل زیاد اهمیت نداشت.

وقتی سرو کله مادام فرومون پیدا شد ریسلر لبخند محزونی زد، سرش تکان داد و با احترام گفت:

" فکر میکردم که شما ترجیح بدهید بجای ژرژ خودتان بیایید ولی شما کسی نیستید که من باید با او صحبت کنم. الان مطلقاً ضروری است که من خود ژرژ را ببینم و با او مذاکره کنم. ما همه قروض شرکت را پرداخت کردیم و بحران فروکش کرده است. ولی ما میبایستی که در موارد متعددی با ژرژ به توافق برسیم."

" دوست عزیز من، ریسلر، من از شما درخواست میکنم که کمی صبر داشته باشید."

" صبر برای چه مادام (شرش)؟ در این شرایط حتی یک دقیقه را نباید از دست داد. آه... حالا متوجه شدم. شما نگران این هستید که مبادا من اجازه بدهم که خشمم سر ریز کند. نگران نباشید... و به او هم بگوئید که اصلاً نگران نباشد. من که به شما گفتم، آبروی نام فرومون از آبروی خودم مهم تر است. خود من حیثیت این نام را بخطر انداختم. اولین کاری که میبایست بکنم مرمت خرابیهائی است که من بیار آورده ام و یا اجازه داده ام دیگران انجام بدهند."

" رفتار شما رفتار یک انسان شریف در قبال همه ما هست. ریسلر عزیز من... ما همه این را خیلی خوب میدانیم."

سیگیسموند بینوا که تا کنون جرات سخن گفتن پیدا نکرده بود از یک لحظه سکوت استفاده کرد و گفت:

"آه... مادام... اگر شما میتوانید او را ببینید. این مرد یک قدیس است."

کلر بحرفش ادامه داد و گفت:

" ولی آیا شما نمیترسید؟ تحمل بشری هم حد و اندازه دارد. این امکان وجود دارد که در حضور مردی که اینهمه"

ریسلر دست خانم فرومون را گرفت و با تحسین به چشمهای او نگاه کرد و سخنش را قطع کرد:

" ای موجود دوست داشتنی... شما در باره هیچ چیزی صحبت نمیکنید بجز صدماتی که به من وارد شده است. آیا نمیتوانید ببینید که من از این مرد نه بخاطر خودم بلکه بعلت کارهای بدی که در حق شما کرده است نفرت دارم. ولی بشما اطمینان میدهم که در این لحظه هیچک از رنجش ها برای من وجود خارجی ندارد. در این لحظه من یک مرد بازرگانی هستم که میخواهم با شریک خودم در باره آینده شرکت مذاکره کنم. از شما خواهش میکنم که اجازه بفرمائید که او به اینجا بیاید و کوچکترین نگرانی از جانب من نداشته باشید. اگر بعد از همه این حرفها هنوز به من اطمینان ندارید همین جا پهلوی ما بمانید. من فقط کافیست که یک نگاه به دختر کارفرمای سابقم بیاندازم تا وظائفی که در قبال این خانواده دارم بیادم بیاید."

" من بشما اطمینان دارم دوست من."

کلر بدون یک کلمه حرف دیگر شروع به بالا رفتن از پله ها کرد که شوهرش را به آنجا بیاورد.

دقایق اولیه ملاقات برای همه بسیار مشکل و درد آور بود. ژرژ بشدت تحت تاثیر قرار گرفته، تحقیر شده و رنگ و رویش مثل مرده شده بود. او بمراتب ترجیح میداد که هم اکنون با فاصله بیست قدم رو در روی مرد دیگر برای دوئل ایستاده بود و در انتظار فرمان شلیک به لوله هفت تیر او خیره شده بود. در عوض او در مقابل مرد دیگر بصورت گناهکار تنبیه نشده ظاهر شده و میبایستی احساسات خود را در آن محیط کار و تجارت کنترل کند.

ریسلر در حالیکه صحبت میکرد در طول اطاق قدم میزد و وانمود میکرد که به ژرژ نگاه نمیکند. او میگفت:

" شرکت ما در بحران و معرکه عجیبی گرفتار شده است. ما برای امروز توانستیم که شرکت را از خطر نابودی نجات دهیم. ولی این آخرین مشکل ما نبود. این ماشین پرس لعنتی تمام فکر مرا برای مدت مدیدی معطوف خود کرده بود و از بقیه امور شرکت غافل. حالا که این پروژه به اتمام رسیده است من وقت بیشتری دارم که جبران مافات کنم. ولی برای

رسیدن به موفقیت نهائی شما هم لازم است همه سعی خودتان را بکنید و با من همکاری نمائید. کارگران و کارمندان هم از روش رؤسای خود سرمشق گرفته و نسبت بکارهای خود سست و بی اعتنا شده اند. برای اولین بار در عرض یکسال گذشته امروز صبح سر موقع در کارخانه مشغول کار بوده اند. من از شما انتظار دارم که اولین وظیفه را خود این بدانید که چنین وضعی بدون معطلی تغییر کند. ما باید خود سرمشقی خوب از نظر کار و انضباط برای کارگران باشیم. تا جائیکه به من مربوط میشود من از فردا به اطاق رسم فنی باز میگردم. طرح های ما قدیمی و از مد افتاده است. ما برای ماشین های جدید طرح های جدید احتیاج داریم. من اطمینان کامل به پرس جدیدی که بکار افتاده است دارم. کارهای آزمایشی که با پرس جدید انجام داده ایم برتری فوق العاده آنرا بر پرس های موجود خود ما و رقبای ما نشان میدهد. ما بدون کوچکترین شک و شبهه ای وسیله ای بدست آورده ایم که شرکت را باز سازی کنیم. من این را زودتر نگفتم چون میخواستم شما را غافلگیر کنم. ولی از این بعد ما دیگر نباید همدیگر را غافلگیر کنیم. آیا اینطور نیست ژرژ؟"

صدا و رفتار ریسلر ناگهان طوری زهرآگین شد که کلر لرزید و بیمناک شد که مبادا ریسلر نه ژرژ حمله کند. ولی ریسلر خیلی زود کنترل خود را بدست آورد و ادامه داد:

"بله... من میتوانم بشما قول بدهم که در عرض شش ماه آینده پرس جدید من نتایج با شکوهی بیار خواهد آورد. ولی من تاکید میکنم که در این شش ماه ما روزهای سختی را خواهیم داشت. ما باید سخت کار کنیم و هر چه کمتر پول مصرف کنیم. بهر صورتی که ممکن است صرفه جوئی کنیم. ما در حال حاضر پنج رسام در کارخانه داریم. ما فقط دو نفر از آنها را نگاه خواهیم داشت و من خودم کار آن سه نفر بقیه را انجام خواهم داد. در صورت لزوم من هر شب تا صبح کار خواهم کرد. یک مطلب دیگر. از اول این ماه من از شراکت این موسسه کناره گیری میکنم و به شغل سابق خودم که کارمندی کارگاه بود برمیگردم. من از این لحظه ببعد فقط حقوق یک کارمند ساده را دریافت خواهم کرد و نه یکشاهی بیشتر."

فرومون سعی کرد که کلام ریسلر را قطع و به این تصمیم ریسلر اعتراض کند. یک اشاره از طرف کلر کافی بود که ژرژ بی صدا در جای خود بنشیند. ریسلر بحرف خود ادامه داد:

"من دیگر شریک شما نیستم، ژرژ. من وقتی اینجا آمدم کارمند ساده ای بودم که هنوز هم هستم. از امروز ببعد قرارداد شراکت ما با یکدیگر کان لم یکن اعلام میشود. با من جر و بحث نکنید من تصمیم خود را گرفته ام. من در همان شغل قبلی خودم هر کاری که از دستم بر بیاید برای بهبود وضع شرکت خواهم کرد. زمانی که شرکت از این مشکلات بپرس آمد من در آن موقع فقط خودم میدانم که چه خواهم کرد. ژرژ، این همه چیزهایی بود که من میخواستم بشما بگویم. شما بایستی تمام فکر و ذکر خود را معطوف کارخانه کنی. شما بایستی تمام وقت در شرکت باشی و نشان بدهی که رئیس و فرمانروای کارکنان هستی. من اطمینان دارم که بعد از اینهمه بدبختی با کوشش نتایج خوبی خواهیم گرفت."

در سکوتی که بر قرار شد صدای چرخهای دو ارابه بزرگ حمل و نقل اثاثیه در حیاط کارخانه طنین انداخت. ارابه ها جلوی در ساختمان مسکونی متوقف شدند.

ریسلر با دیدن آنها گفت: "لطفا معذرت مرا بپذیرید. من برای چند لحظه باید شما را تنها بگذارم. این ارابه ها متعلق به حراجی هستند و آمده اند که اسباب و اثاثیه مرا ببرند."

مادام فرومون از جا پرید و گفت: چی؟... اسباب و اثاثیه شما؟ میخواهید وسائل خانه اتان را هم بفروشید؟"

ریسلر به آرامی جواب داد:

"تا ذره آخر... و تمام پولی که از بابت فروش آنها حاصل شود بصندوق شرکت واریز خواهد شد. این پول شرکت بود و حالا به آن بر میگردد."

ژرژ نتوانست که خودش را نگاه دارد و گفت:

"اینکار غیر ممکن است. من اجازه چنین کاری را نمیدهم."

ریسلر بطرف او برگشت و گفت:

"چطور شد؟ شما اجازه چه کاری را نمیدهید؟"

کلر بار دیگر با یک اشاره او را سر جای خودش نشاند. ژرژ سرش را پائین انداخت و زمزمه کرد:

"صحیح است... صحیح است."

اینرا گفت و چون دیگر بیشتر از این نمیتوانست تحمل کند و ممکن بود چیزهایی بدھانش بیاید که مطابق میل کلر نباشد از اطاق به بیرون دوید.

طبقه دوم ساختمان که محل سکونت سیدونی ریسلر بود بکلی متروک شده بود. پیشخدمتان که همانروز صبح با آنها تسویه حساب و از خدمت مرخص شده بودند، خانه را بهمان شکلی و وضعیتی که آپارتمان ها در روز بعد از میهمانی بزرگ در میآیند رها کرده بودند. وضع خانه نمودار اتفاقات عجیبی بود که در شب گذشته رخ داده و اتفاقاتی که قرار بود در آینده پیش بیآید. درهای باز، فرش هائی که در گوشه سالن بزرگ رویهم مچاله شده بود، میزهای شیشه ای که لیوان های پر و خالی روی آنها قرار داشت، میز شام که بدقت چیده شده ولی کسی به آن دست نزده بود، گرد و خاک ناشی از رقص دسته جمعی روی همه چیز نشسته بود، بوهای مختلف و همه چیزهای دیگر بود که توجه ریسلر را وقتی به آنجا وارد شد به خود جلب کرد.

نت موسیقی 'Orphee aux Enfers' (ارفه در دنیای مردگان) هنوز روی پیانوی باز قرار داشت.

تابلو های پر زرق و برق در آن اطاق متروک و صندلیهای واژگون شده موقعیت کشتی نشستگانی را بخاطر میآورد که در میان جشن و پایکوبی به آنها خبر میدهند که کشتی در حال غرق شدن است و آب همه جا را فرا گرفته است.

مردان موسسه حراجی شروع به تخلیه اطاق ها کردند. ریسلر بی تفاوت آنجا ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد. مثل این بود که در خانه شخص دیگری هست. این خانه زیبا که روزی مورد تحسین و علاقه او بود حالا محل هبوط بدبختی شده بود. وقتی وارد اطاق خواب همسرش شد بی اختیار احساس اندوه شدیدی به او دست داد.

این یک اطاق نسبتا بزرگی بود که با ساتن آبیرونگ در زمینه سفید تزئین شده بود. بواقع یک آشیانه یک زن جلف و هرزه بود. همه چیز در این اطاق بهم ریخته بود. گلهای مصنوعی همه جا پخش بود. شمع های اطراف آئینه تا آخر سوخته و باعث ترک خوردن شمعدانهای کریستال شده بودند. رختخواب با پرده های گرانیقیمت همانطور دست نخورده باقی مانده بود و رختخواب یک مرده را بذهن میآورد. رختخوابی که هرگز دیگر کسی در آن نخواهد خوابید.

اولین احساسی که به ریسلر دست داد خشم شدیدی بود که او را ترغیب میکرد که بجان هرچه در آنجا بود بیافتد و همه چیز را نابود کند. هیچ چیزی بیشتر از اطاق خواب یک زن به خودش شبیه نیست. حتی وقتی خودش در آن اطاق نیست تصویرش هنوز در آئینه ها در حالی که لبخندی بر لب دارد منعکس میشود. چیز های کوچکی که متعلق به اوست مثل یک شیشه عطر، خاطره او را زنده نگاه میدارد. رفتار و کردار او در انتخاب اسباب و اثاثیه اطاق خواب نمودار و منعکس میگردد. چیزی که بیشتر از همه در اطاق سیدونی را بخاطر میآورد قفسه عروسکها و اسباب بازیهای او بود. اسباب بازیهای بچه گانه، بادبزن های خیلی کوچک، فنجان و قوری بسیار کوچک، کفشهای تزئین شده، مجسمه کوچک مرد چوپان که زن چوپان روبرویش ایستاده بود و بهم نگاه میکردند و خیلی چیزهای دیگر. این قفسه بدون اغراق تمام روح سیدونی بود. افکارش از همان حد تجاوز نمیکرد و مثل اسباب بازیهای کوچک و بی محتوا و بدون ارزش بود. اگر ریسلر در خشمی که به او در شب گذشته داشت عنان اختیارش را از دست میداد و مغز سیدونی را پریشان میکرد، در آن سر کوچک بجای مغز چیزی جز این اسباب بازیها دیده نمیشد.

مرد بیچاره به این چیزها با حزن و اندوه فکر میکرد و صدای کارگرانی که اسباب و اثاثیه را به ارايه متقل میکردند بگوش او میرسید. صدای پای محکم و باستانی را از پشت سر خود شنید و وقتی برگشت آقای (شب) پدر سیدونی را دید که بطرف او میآمد. از چشمان مرد کوچک شعله هائی جستن میکرد و آمدن بالا از پله ها او را به نفس زدن انداخته بود. مثل همیشه که با صدای بلند با ریسلر صحبت میکرد تقریبا با فریاد گفت:

" معنی این کارها چیست؟ این چه صداهائی است که من می‌شنوم؟ آیا دارید از اینجا اسباب کشی میکنید و به جای دیگری می‌روید؟"

" من اسباب کشی نمیکنم آقا... من اسباب و اثاثیه ام را بفروش می‌رسانم."

مرد کوچک مثل یک ماهی که در آبجوش انداخته باشند از جا پرید و گفت:

" بفروش می‌رسانید؟ لطفا بفرومائید چه چیزی را بفروش می‌رسانید؟ "

ریسلر بدون اینکه به او نگاه کند جواب داد:

" هر چه هست و نیست. همه چیز باید برود."

" داماد عزیز... منطقی باش. خدا میداند که من کارهائی که سیدونی ... که البته من هیچ خبر از هیچ چیزی ندارم.... هیچ وقت هم نمیخواستم چیزی بدانم. فقط میخواستم به شما گوشزد کنم که آبروی خود را حفظ کنید. برای همه در زندگی خانوادگی اشان مشکل بروز میکند ولی مردم مشکلاتشان بین خودشان حل میکنند و نمیگذارند که بقیه سر از کار آنها در بیاورند. خودشان را مضحکه خاص و عام نمیکند، کاری که شما از امروز صبح بدون انقطاع دارید انجام میدهید. فقط یک نگاه به پنجره های کارگاه بیانداز، تمام کارگران کار خود را رها کرده و مشغول تماشای تو هستند. دوست عزیز، مشکل تو نقل محافل شده است."

ریسلر به آرامی جواب داد :

" چه بهتر از این. آبروی من قبلا در جلوی همه مردم رفته بود و حالا جبران مافات هم بایستی در جلوی مردم صورت بگیرد."

این خونسردی و بی تفاوتی خشم مرد کوچک را برانگیخت و تاکتیک حمله اش را عوض کرد و با صدای تهدید آمیزی که برای تنبیه بچه ها و یا دیوانه ها بکار میبرد به ریسلر نهیب زد:

" درست گوش کن ببین چه میگویم. تو چنین اجازه ای نداری که یک سر سوزن از چیزهائی که در این خانه هست برداری یا بفروش برسانی. من با تمام قدرتم بعنوان یک مرد و یک پدر به این کار تو اعتراض میکنم و بتو اعلام میکنم که من اجازه نمیدهم که بچه مرا دست خالی به خیابان پرتاب کنی. حالا این کارهای غیر عاقلانه را بی معطلی متوقف کن. هیچ چیزی از چهارچوب این اطاق بیرون نخواهد رفت."

آقای شب با یک ژست قهرمانانه در را بست و جلوی در ایستاد. مرده شورش را ببردا! او در این ماجرا بیشتر جوش خودش را میزد. حقیقت ماجرا این بود که که وقتی زن و دخترش در فقر مطلق زندگی میکردند برای او مشکل مینمود که از رختخواب پر خود صرفنظر کند. ولی در این لحظه رل یک پدر رنج دیده را خیلی خوب بازی میکرد. شاید سالهای دراز رفت و آمد با دلولبل هنرپیشه او را هم با این حرفه آشنا کرده بود. افسوس که این بازی تناتری مدت زیادی طول نکشید. دو دست قوی مانند دو قید آهنین مچ های او را گرفت و یک لحظه بعد مرد کوچک اندام خود را وسط سالن یافت. در برای کارگرانی که اسباب و اثاثیه را حمل و نقل میکردند باز بود. ریسلر کماکان با آرامش کامل به او نگاه کرد، روی او خم شد و گفت:

" گوش کن (شب) ... پسر جان!! من الآن در نزدیکیهای آخر صبر و حوصله ام هستم. از صبح زود من با یک تلاش فوق بشری خودم را آرام نگاه داشته ام. ولی الآن به مرحله ای رسیده ام که یک کوچترین فشار کاسه صبرم را لبریز خواهد کرد و وای به حال کسی که مسبب این سرریز باشد. حقیقت مطلب اینست که من هم اکنون کاملاً قادر هستم که آدم بکشم. رحمی به حال خودت بکن و از جلوی چشم دور شو."

لحن کلام ریسلر در عین آرامش طوری مخوف بود که آقای شب بدون معطلی در حالیکه از ترس کلماتی از جهت معذرت خواهی میگفت بطرف در خروجی براه افتاد. او فهمید که ریسلر کاری را که میگفت بدون شک انجام میداد و

هر انسان شریف و نجیب هم او را حمایت میکرد. وقتی به در خروجی رسید یک لحظه برگشت و مؤدبانه سؤال کرد که آیا ریسلر هنوز مایل است که مقرری ماهیانه کوچکی را که قبلا ریسلر به مادام (شب) پرداخت میکرد ادامه بدهد یا خیر؟

ریسلر جواب داد: "بله... ولی هرگز از مقداری که هست تجاوز نخواهد کرد. من دیگر در این مؤسسه شریک نیستم و حالا فقط یک کارمند ساده هستم."

آقای (شب) با یک قیافه احمقانه و متعجب به او نگاه میکرد. همان قیافه ای که خیلی افراد که داستان تصادف او را که شبیه اتفاقی بود که برای دوک دو ارلئان پیش آمده بود داستان جعلی تلقی نمیکردند. (شب) جرات جواب دادن به ریسلر را در خود نیافت. حتما کسی ریسلر را عوض کرده بود. این ریسلر همیشگی نبود. این ببر درنده که با کوچکترین کلامی آماده جستن میشد و کاری جز کشتن مردم نداشت ریسلری که او میشناخت نبود.

در پائین پله ها (شب) خود را جمع و جور و در شمایل یک فاتح بزرگ از محوطه باغ عبور کرد.

وقتی کار کارگران تمام و خانه از اسباب و اثاثیه خالی شد ریسلر برای آخرین مرتبه به همه اطاق ها سرکشی کرد سپس در خانه را قفل کرد و به اطاق پلانوس رفت و با نهایت احترام کلید را به مادام فرومون تقیم کرد و گفت:

"مادام.... خانه خالی شد و حالا اگر میل داشتید میتوانید آنرا اجاره بدهید. پول اجاره آن کمک خوبی به شرکت خواهد بود."

"دوست من... ولی شما چی؟"

"آه... من چیز زیادی لازم ندارم. یک تختخواب آهنی در زیر یک سرپناه تمام چیزبست که یک کارمند ساده مثل من به آن نیاز دارد. من از این ببعد هیچ چیز نیستم مگر یک کارمند ساده. در ضمن یک کارمند مفید، وفادار و سخت کوش. شما هرگز از من شکایتی نخواهید داشت. من بشما قول میدهم."

ژرژ که مشغول بررسی دفاتر شرکت با پلانوس بود طوری تحت تاثیر حرفهای مرد تیره بخت قرار گرفت که دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گریه کنان از جا برخاست و بیرون رفت. کلر هم که عمیقا تحت تاثیر حرفهای ریسلر قرار گرفته بود بلند شد و بطرف کارمند ساده شرکت فرومون رفت و به او گفت:

"ریسلر... من بنام پدرم از تو تشکر میکنم."

در همان موقع پدر آشیل باغبان با نامه ها وارد شد.

ریسلر همه نامه ها را از او گرفت و با دقت و آرامش یکی یکی را باز و بررسی و سپس آنها را به سیگیسموند تسلیم کرد.

"این سفارشی است که از لیون رسیده... چرا به آن جواب داده نشده است؟"

ریسلر با تمام انرژی اش به جزئیات نامه ها و سفارشات پرداخت و با یک درک و منطق خاصی که از توجه او به صلح و بخشش سرچشمه میگرفت به آنها پاسخ گفت.

بنگاه در میان آن پاکتهای بزرگ که با نام شرکت ها مهمور شده بودند و جنس کاغذ آنها نمودار طرز تفکر تجارتي این شرکت ها بود، ریسلر یک پاکت کوچک را یافت که لابلای پاکت های بزرگ مخفی شده بود و او در ابتدا آنرا ندید. او بلا فاصله خط نویسنده نامه را شناخت... بدست آقای ریسلر برسد... وقتی ریسلر این نامه را دید همان احساسی به او دست داد که در اطاق خواب داشت. این دست خط سیدونی بود.

تمامی علاقه از دست رفته و خشمی که یک شوهر فریب خورده احساس میکند به ریسلر که کمی آرام شده بود دوباره بازگشت. چرا سیدونی برای او نامه نوشته بود؟ چه دروغی را حالا او سر هم کرده بود و تحویل ریسلر میداد؟ او در

حال باز کردن نامه بود که یکباره متوقف شد. او درک کرد که اگر نامه را باز کند و بخواند تمام شهادت و شجاعت خود را فی الفور از دست خواهد داد. بطرف حسابدار پیر خم شد و گفت:

"دوست قدیمی سیگیسموند... من از شما یک خواهشی دارم."

پیر مرد با اشتیاق جواب داد: "با کمال میل." او از اینکه ریسلر با او مثل گذشته ها دوستانه صحبت میکند غرق خوشحالی بود. ریسلر گفت:

"این نامه را شخصی برای من نوشته است ولی من میل ندارم که در همین لحظه آنرا باز کنم. من مطمئن هستم که مضمون آن جز اینکه زندگی و فکر مرا بیشتر از چیزی که هست مختل کند هدف دیگری ندارد. خواهش من از تو اینست که این نامه و این بسته را برای من یک جای محفوظ نگهداری کن."

او از جیبش یک بسته کوچک که بدقت بسته بندی شده بود در آورد و با نامه به سیگیسموند داد و گفت:

"این تمام مایملک من از زندگی گذشته ام با آن زن است. من تصمیم دارم که تا آخر عمر او را نبینم و به او فکر نکنم. حد اقل تا زمانی که ماموریتی که من برای خودم قائل هستم پایان خوبی برسد. برای رسیدن به این هدف من مجبورم از تمام نیرو و ذکاوت خود مدد بگیرم. تو لطفاً مواجب خانم (شب) را از حقوق من مثل سابق بپرداز. اگر مادام (شب) خودش شخصا و نه شوهرش از تو چیزی درخواست کرد بدون ذکر اسم من آنرا هم به او بده و از حقوق من کم کن. این نامه و بسته را برای من نگهدار تا روزی که من خودم آنرا از تو پس بگیرم."

سیگیسموند پاکت و بسته را در یک کشو مخفی میزش که مخصوص اسناد مهم و بهادار بود قرار داد و در آنرا بدقت قفل کرد. ریسلر بدون معطلی بسر کار خود بازگشت و مشغول مطالعه بقیه نامه های تجاری شد. در تمام مدت، تصویر پاکت کوچک معطر با دست خط سیدونی از نظرش محو نمیشد.

فصل بیست و سوم . کافه شانتان (قهوه خانه موزیکال)

کارمند جدید موسسه فرومون کارمندی با انضباط و پرکار بود.

هر روز صبح زود چراغ اطاق او اولین چراغی بود که در تمام کارخانه روشن میشد و در انتهای شب آخرین چراغی بود که خاموش میشد. در زیر سایبان ساختمان کارگاه اطاق کوچکی بتوصیه خودش برای او مرتب کرده بودند. این اطاق قبلاً در اختیار فرانتس بود و شبیه اطاق های فرقه سکوت گرا یان بود. یک تختخواب سفری آهنی با یک میز و صندلی چوبی بقیه تزئینات این اطاق بود. میز درست در زیر عکس برادرش فرانتس قرار گرفته بود. او مثل سابق زندگی پرکار، ساکت و منظمی را گذران میکرد.

او سخت کار میکرد و غذایش را از همان آشپزخانه کارخانه برای او میآوردند. افسوس که جوانی از دست رفته هرگز بر نمیگردد و خاطرات گذشته برای او دیگر چنگی بدل نمیزد. خوشبختانه برای او هنوز دو نفر که بیشتر از همه در دنیا دوست داشت و احترام میگذاشت باقی بودند. او فرانتس و "مادام شرش" را هنوز برای خود داشت. کلر همیشه در دسترس او بود و مرتب به او سر میزد و همواره سعی داشت که موجبات تسلی خاطر او را فراهم کند. فرانتس هم اغلب به او نامه مینوشت البته بدون ذکر نام سیدونی. ریسلر چنین فرض میکرد که کسی از بلاهائی که سر او آمده است به فرانتس خبر داده و بهمین دلیل فرانتس در نامه های خودش از هرگونه اشاره ای به سیدونی و وقایعی که اتفاق افتاده بود احتراز میکرد. ریسلر با خود فکر میکرد بالاخره روزی خواهد آمد که برایش بنویسد "برادر بخانه بازگرد." این آرزوی او بود که کارخانه را بوضع مطلوبی در بیاورد و سپس از برادرش بخواهد که بخانه بر گردد.

روزها همینطور می‌آمد و میرفت و برای او همیشه یکسان و یکنواخت بود. کارهای کارخانه بهیچوجه تمام شدنی نبود و او در تنهایی خودش تا حد امکان کار میکرد. هر صبح که با قیافه ای مصمم و سکوت همیشگی از محوطه کارگاه عبور میکرد احترام فوق العاده ای برای او در دل کارگران ایجاد میشد. او بدون اینکه حرفی بزند نظم و انضباط را در کارخانه ایجاد کرده بود. نظمی که برای مدتی بشدت در هم ریخته شده بود. در ابتدا شایعات و بدگویی های زیادی بخصوص در باره سیدونی و رفتن او از آنجا ورد زبان ها بود. بعضی ها میگفتند که او با یکی از معشوق هایش فرار کرده است. دیگران عقیده داشتند که ریسلر او را از خانه بیرون انداخته است. چیزی که همه حدس و گمان ها را مختل میکرد رفتار دو شریک سابق با یکدیگر بود. آنها درست مثل قبل با هم رابطه عادی داشتند. هرچند که گاهی که این دو نفر فقط در یک اطاق حضور داشتند ریسلر با یادآوری خیانتی که ژرژ به او کرده بود بی اختیار حرکتی انجام میداد و بزحمت میتوانست خودش را کنترل کند.

در این مواقع یک انگیزه بی سابقه در او بوجود می‌آمد که گردن این مرد پست فطرت خیانتکار را گرفته و بدون احساس کوچکترین پشیمانی او را خفه کند. کاری که براحتی میتوانست انجام دهد. ولی فکر اینکه "مادام شرش" بعد از مردن ژرژ با بچه ای که یتیم شده است چطور زندگی خواهند کرد او را از فکر انتقام باز میداشت. او خود را با کلر مقایسه میکرد که با چه خویشتن داری تمام ناملایمات را تحمل کرده بود. نه کلر و نه هیچ کس دیگر نمیتوانستند تصور کنند که در پشت ظاهری نسبتاً آرام چه تلاطمی در وجود ریسلر برقرار بود. کسی نمیتوانست یک سخت گیری و عدم قابلیت انعطاف را در ریسلر براحتی مشاهده کند. ولی حقیقت این بود که ریسلر که در همه حال دوست و همراه طبقه کارگر بود حالا کارگران از او میترسیدند. برای آنهایی که سفید شدن موی او در عرض یکشب و پیر شدن بی تردیدش کسب احترامی نمیکرد برقی که از چشمان آبی رنگ او میجست آنها را سر جای خود مینشانند. کمترین عدم توجه به مقررات از طرف کارگران او را برآشفته میکرد. اینطور بنظر می‌آمد که بخاطر اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود او از خودش انتقام میگرفت.

با همه اینها، موسسه فرومون کارمند جدیدی پیدا کرده بود که به جرات میشد گفت که بی همتا بود.

از برکت وجود او، زنگ کارخانه با وجودیکه صدایش مثل قدیم نبود و در ماه های اخیر کاملاً از طرف کرگران و کارمندان ندیده و نشنیده گرفته میشد، حالا اعتبار و اهمیت گذشته را دوباره بدست آورده بود. تمام نیروی کار باشنیدن زنگ کارشان را شروع و ختم میکردند. مردی که مسئول مستقیم همه کارها در کارخانه بود کوچکترین امتیازی برای خودش نمیخواست و حتی وقتی همه استراحت میکردند او مشغول کار بود. او به پلانوس گفته بود که بدون اینکه اسم او را ذکر کند سه چهارم حقوق ماهیانه خود را به خانواده (شب) بپردازد. ولی هرگز هم نمیخواست چیزی در باره آنها بداند. اول هر ماه آقای (شب) در اطاق حسابداری قدری طلبکارانه مثل یک وظیفه خور از سیگیسموند مطالبه وجوهات خود را میکرد. مادام (شب) چند مرتبه سعی کرد که ریسلر را که دوست داشت و برایش دل میسوزاند سر کار ملاقات کند ولی هر بار که ریسلر شال او را که منقش به برگ خرما بود از دور میدید بلافاصله ناپدید میشد.

حقیقت این بود که آرامش و شهامت تقبل مشکلات در ریسلر تا حد زیادی ظاهری بود. خاطره زنش هرگز از ذهن او پاک نشده بود. چه بر سر آن زن آمده بود؟ او مشغول چه کاری بود؟ او کمی از پلانوس دلگیر بود که چرا در باره سیدونی حرفی نمیزند. و آن نامه... نامه ای که او جرات باز کردنش را پیدا نکرده بود باعث پریشانی او شده بود. او تمام مدت به آن فکر میکرد. اگر فقط کمی شهامت داشت آن نامه را از سیگیسموند باز پس میگرفت.

یک روز وسوسه نامه واقعا مقاومت ناپذیر شد. او در اطاق حسابداری تنها بود. حسابداری پیر برای صرف نهار بیرون رفته و کلیدش را روی کتو جا گذاشته بود. کاری که هرگز سیگیسموند نمیکرد. ریسلر نتوانست طاقت بیاورد. سر کتو رفت و آنرا باز کرد و بدنبال نامه اش گشت. نامه آنجا نبود. سیگیسموند میبایستی آنرا به جای مطمئن تری انتقال داده باشد. شاید میدانسته که ممکن است چنین اتفاقی بیافتد و ریسلر هوس کند که نامه را بخواند. در هر صورت ریسلر خیلی از اینکه نتوانسته بود آن نامه را بخواند ناراحت نبود برای اینکه میدانست با خواندن آن نامه آرامشی که در سایه کار مداوم با آنهمه اشکال بدست آورده بود بر باد خواهد رفت.

در طول هفته همه چیز بطور منظم ادامه داشت و ریسلر غرق در انجام کار هایش بود. زندگی سخت و ریسلر نگران صدها کاری بود که هر روز در کارخانه بسرش میریخت. در پایان کار روزانه ریسلر طوری خسته میشد که مثل یک

جسد بیروح روی تختش میافتاد. روز های یکشنبه وضع فرق میکرد. این روزها طولانی و غمزده بود. سکوت کارخانه و محوطه افکارش را باز و خاطرات گذشته را بیدار و میآورد. او سعی میکرد که خودش را مشغول کار کند ولی در کارگاه بزرگ و خالی، درهای بسته و قفل شده و صدای پدر آشیل که در باغ با سگش بازی میکرد مانع از این میشد که بتواند حواسش را برای کار جمع کند. تمام محله اطراف کارخانه نیز چنین حالتی داشت. خیابان ها وسیع تر از روزهای عادی بنظر میرسید چون عابری در آن ها بچشم نمیخورد. زنگ کلیساها که دینداران را به انجام فرائض مذهبی دعوت میکرد به غمزدگی فضا میافزود. اگر گاهی صدای چرخهای ارابه ای از خیابان میآمد خیلی زود خاموش میشد و انگار برای این بود که عظمت سکوت بیشترخودش را برخ ریسلر بینوا بکشد.

ریسلر در این روزها سعی میکرد که ترکیب جدیدی از گلها و برگها برای کاغذ دیواری طرح کند. مداد رسم در دستش بود ولی فکرش آنجا نبود. او به روزهای خوشی که در گذشته داشت فکر میکرد و به این میاندیشید که چه شد که او به این روز افتاد. وقتی افکارش دو مرتبه به طراحی اش باز گشت میکرد از خود سؤال میکرد که من مدتی است مداد در دست اینجا نشسته ام، داشتم چکار میکردم؟ افسوس که جواب این بود که هیچ کاری نمیکرد.

آه... یکشنبه های طولانی که برای شکستن دلهای تنها ابداع شده است. این مشکلات ذهنی او بود. برای یک کارگر معمولی روزی برای انجام فرائض دینی و استراحت مطلق بیست و چهار ساعته معنی میداد که بعد از آن با قدرت و شهامت بیشتر بسر کار برگردد. ولی برای ریسلر معنای تنهایی مطلق داشت. اگر تصمیم میگرفت که برای قدم زدن بیرون برود دیدن یک کارگر با زن و بچه اش او را به شدیدترین دگرگونی روحی دچار میکرد. ولی تنهایی کامل هم به نحو دیگری او را آشفته و شکنجه میکرد. زجری که از گوشه گیری اجباری تحمل میکرد احساسی که به او در این تنهایی دست میداد شبیه یک عصیان بود. عصیانی که به افرادی که زندگی خود را وقف خدا کرده اند در مقابل از خود گذشتگی و قربانی کردن خودشان جوابی دریافت نمیکند. خدای ریسلر در این زمان کار بود. کار بود که او به آن پناه برده بود و خود را ببایش قربانی میکرد. افسوس که دیگر این خدا به او آرامشی عرضه نمیکرد. او دیگر به این خدا اعتقادی نداشت و آنرا نفرین میکرد.

اغلب در این لحظات آشفتگی روحی در اطاق رسم به آرامی باز و سر و کله کلر پیدا میشد. قلب کلر از دیدن رنجی که مرد بیچاره در روزهای غمگین یکشنبه تحمل میکرد بشدت آزرده میشد. برای اینکه کمی از تنهایی مرد نگون بخت بکاهد دست دختر کوچکش را میگرفت و با هم بدیدار ریسلر میشتافتند. او از روی تجربه میدانست که حضور یک بچه در چنین شرایطی چه تاثیر معجزه آسایی دارد. کودک نو پا در اولین فرصت خود را از دست مادرش نجات میداد و برای دیدن ریسلر بطرف اطاق او میدوید. ریسلر صدای قدم های کوچک او را میشنید و طولی نمیکشید که نفسهای کودک را در پشت خودش احساس میکرد. دختر کوچک دستهایش بدور گردن او حلقه میکرد و او را میبوسید. بوسه ای که هرگز دروغ و دورویی در آن وجود نداشت. ریسلر تغییر آبی در روحیه خود را احساس میکرد. کلر فرومون همانطور که در چهارچوب در ایستاده بود با لبخند به آنها نگاه میکرد و میگفت:

"دوست من ریسلر... شما باید گاهگاهی برای هوا خوری حد اقل به باغ بیایید و کمی استراحت کنید. با این وضعی که شما کار میکنید بزودی از پا در خواهید آمد."

"نخیر مادام.... درست بر عکس. کار چیز نیست که مرا نجات میدهد و آشفتگی مرا تسکین مبخشد. کار باعث میشود که من فکر نکنم."

بعد از یک مکث طولانی کلر ادامه میداد:

"ریسلر عزیز... شما بایستی کوشش کنید که همه آن وقایع بد را فراموش کنید."

ریسلر سرش را تکان میداد و میگفت:

"فراموش؟... چگونه؟... آیا امکانش هست؟ در زندگی چیزهایی هست که امکان اجرایش خارج از توانایی بشر نیست. یک مرد ممکن است ببخشد ولی هرگز فراموش نمیکند."

برای دختر بچه کوچولو کاری نداشت که ریسلر سر سخت را مغلوب کند و او را برای بازی به باغ بکشد. او حالا با دختر کوچولو باید توپ بازی بکند. و یا با خاک و ماسه مشغول شود. طولی نمیکشید که دختر کوچک درک میکرد که این همبازی غول آسا خیلی فکرش جمع بازی نیست. وقتی کار به اینجا میرسید دختر کوچک دست ریسلر را میگرفت و با او در گذرهای باغ قدم میزد. ریسلر گاهی بکلی فراموش میکرد که آن بچه در آنجاست ولی حتی اگر خودش هم توجه نمیکرد گرمای دست کوچک کودک یک تاثیر مغناطیسی و تعدیل کننده در روان آشفته آن مرد داشت.

یک مرد ممکن است ببخشد ولی هرگز فراموش نمیکند.

خود کلر بیچاره هم در این مورد دستی بر آتش داشت. او هم علیرغم اینکه شهامت بی نظیری داشت و برای خود وظیفه ای تصویر کرده بود که میبایستی به آن عمل کند هرگز اتفاقی را که افتاده بود فراموش نمیکرد. برای او هم مثل ریسلر، محیطی که در آن زندگی میکرد بطور دائم یاد آور خاطره های تلخ بود. زخمی که به کلر وارد شده بود التیام پذیر نبود چون اگر گاهی کمی بهتر میشد خیلی زود بهر دلیلی سر باز میکرد. هر چیزی مثل راه پله ها، باغ و حیاط کارخانه به او گناه خیانت کارانه شوهرش را بازگو میکردند. شوهرش مواظب بود که چیزی نگوید و کاری نکند که که خاطرات بد در ذهن کلر زنده شوند ولی حتی چیزهای جزئی مثل اینکه ژرژ بی اختیار متذکر میشد که شبها دیگر بیرون نمیروند روح پاک و بلند کلر را آزرده میکرد. بعضی مواقع خیلی دلش میخواست که به ژرژ بگوید: "تو حقی برای گله و شکایت در هیچ مقوله ای را نداری." اطمینان و اعتماد در کلر از بین رفته بود. مثل رنجی که یک کشیش وقتی دیگر ایمان قلبی خود را از دست داده و شک و تردید جانشین آن شده باشد تحمل میکند. ولی در همین حال بخاطر قول و قرارش بایستی کماکان وفادار باقی بماند. کلر هم با تبسمی تلخ و رفتاری سرد آرام و سر بزیر زندگی را تحمل میکرد.

ژرژ بطور تسکین ناپذیری غمگین و سرافکننده بود. او حالا علاقه زیادی نسبت به همسر خود کلر احساس میکرد. روح بزرگوار و طبیعت اشرافی کلر او را تسخیر کرده بود. او کلر را بنام معنی ستایش میکرد و چرا این را به خود او باز گو نکند؟ ... اندوه کلر تمام فضا را با یک نوع فریبندگی که در ذات او نبود پر کرده بود. در چشم ژرژ این اندوه و کناره گیری جلوه خاصی به کلر میداد که قبلا در او دیده نمیشد. او یکی از آن مردانی بود که احتیاج داشت در روابط خود احساس فتح و پیروزی کند. سیدونی دمدی مزاج با طبیعت سرد و بوالهوس خود این نیاز ژرژ را بخوبی پاسخ میداد. هر مرتبه بعد از یک خداحافظی گرم، روز بعد سیدونی را سرد و فراموشکار مییافت و برای بدست آوردن دل او میبایست صرف انرژی و پول کند. این تداوم همیشگی دنبال توجه سیدونی دوبین رفته رفته جای علاقه و محبت واقعی را گرفته بود. آرامش و وقار در دوست داشتن برای او مثل سفر بدون طوفان برای یک دریا نورد بود که او را کسل میکرد. هر چند که برای دریا نورد طوفان معنی کشتی شکستگی را نیز دارد. برای ژرژ هم در زندگیش با کلر چندین بار به مرحله کشتی شکستگی رسیده و هنوز هم خطر بر طرف نشده بود. او بخوبی میدانست که کلر از او روحا و جسما جدا شده است و بطور کامل به دختر کوچکش وابسته است. در این زمان تنها رابط بین این دو این کودک بود. ولی این جدائی کلر را نزد ژرژ فریبنده تر و خواستنی تر میکرد و هر چه از دستش بر میآمد انجام میداد که بار دیگر قلب رنجیده همسرش را از آن خود کند. او کلر را میشناخت و میدانست که چه کار سختی را در پیش دارد و میدانست که این تلاش با طبیعت سهل انگار و راحت طلب او سازگار نیست. ولی او به کوشش خودش ادامه میداد. گاهی یک کلمه یا یک نگاه کلر که کاملاً بی تفاوت نبود به او انرژی و امید میبخشید.

تا جائیکه به او مربوط میشد او دیگر به فکر سیدونی نبود. این نباید باعث تعجب بشود چون ارواح پست و فرومایه بهمان آسانی که بیکدیگر متمایل میشوند بهمان آسانی هم از یکدیگر جدا میشوند. ژرژ برای اینکه قادر باشد رابطه خود را حفظ کند لازم داشت که بطور مرتب تجدید شود. سیدونی هم قدرت این را نداشت که رابطه ای شرافتمندانه و استوار با کسی برقرار کند. رابطه آنها رابطه بین یک موجود عشوهرگر و یک موجود خود نما بود که نمیتوانست الهام بخش از خودگذشتگی و تداوم منطقی باشد. اتفاقی که برای سیدونی افتاد طوری سریع و قاطع بود که بازگشت سیدونی را به قیمتی غیر ممکن میساخت. در هر صورت یک چیز که در اثر این اتفاقات تثبیت شد این بود که ژرژ دیگر مجبور نبود به کلر و دیگران دروغ بگوید. این خودش نعمت بزرگی است زیرا جز در مورد دروغگویان حرفه ای نفس دروغ مشکل و طاقت فرسا ست. زندگی جدید او یک زندگی سخت کوشی همراه از خود گذشتگی بود و

هدف نهائی بسیار دور و خارج از دسترس بنظر میرسید. بر عکس انتظار این زندگی جدید چندان برای ژرژ ناخوش آیند نبود. با کوشش و فداکاری هر دو طرف حالا حد اقل زندگیشان براه درست هدایت شده بود.

موسسه فرومون با وجودیکه از خطر فوری نجات پیدا کرده هنوز با مشکلات زیادی دست به گریبان بود. بهمین دلیل پدر پلانوس هنوز شیهای طولانی زیادی را در کارخانه میگذراند. هنوز نگرانی سر رسید مبالغی که میبایست پرداخت شود برای پیرمرد باقی بود ولی با در پیش گرفتن صرفه جوئی شدیدی که توسط ریسلر اعمال میشد امکان پرداخت آنها کم و بیش فراهم شده بود.

اخیرا چهار ماشین پرس که ریسلر اختراع کرده بود در کارخانه شروع به کار کرده بودند. تمام افرادی که با صنعت کاغذ دیواری در ارتباط بودند با نهایت دقت کار این ماشین ها را زیر نظر داشتند. (لیونز)، (کائن) و (ریکسبیم) که مراکز این صنعت بودند حالا از کارکرد این ماشینهای پرس جالب چرخنده و دوازده گوشه بحیرت و ستایش افتاده بودند. دوستان قدیمی و رقبای شرکت فرومون، (پروشاسون) ها یک روز آفتابی در کارخانه پیدایشان شد. آنها برای اینکه سهمی در ثبت اختراع (پاتنت) این ماشین های پرس داشته باشند با یک پیشنهاد سیصد هزار فرانکی به آنجا آمده بودند.

ژرژ فرومون از ریسلر در باره این پیشنهاد سؤال کرد و پرسید: "با این پیشنهادی که به ما شده باید چکار کنیم؟"

ریسلر با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"تصمیم با خود شماست. این قضیه به من مربوط نمیشود. من در این شرکت فقط یک کارمند ساده هستم."

کلام خشک و سرد ریسلر که بدون خشم ادا شد مانند پتکی بر پیشانی ژرژ فرود آمد و خوشحالی او را تبدیل به نگرانی کرد. نگران از اینکه این وضع با گذشت زمان بهتر نخواهد شد.

ریسلر وقتی با (مادام شرش) عزیز و مورد احترامش تنها شد به کلر توصیه کرد که چنین پیشنهادی را از طرف مؤسسه پروشاسون قبول نکند و اضافه کرد:

"شما بایستی صبر داشته باشید. میدانم که آقای ژرژ بیتابانه میل دارد که این پیشنهاد را قبول و سیصد هزار فرانک بدست بیاورد ولی من شما اطمینان میدهم که با کمی صبر پیشنهادات بمراتب بهتری خواهید داشت."

ریسلر طوری که در باره منافع شرکت صحبت میکرد و کوچکترین اشاره ای به سهم خود در این موفقیت درخشان نمیکرد به کلر میفهماند که برای خود آینده ای در شرکت فرومون تصور نمیکند.

سفارشات از منابع مختلف به شرکت سرازیر شده بود و دستهای آنان پر از سفارش بود. کیفیت برجسته کاغذ دیواری پرس شده با ماشینهای جدید بهمراه کم شدن قیمت تمام شده بدلیل اصلاح و بهبود روش تهیه رقابت را با شرکت فرومون غیر ممکن میکرد. هیچ شکی نبود که آینده بسیار درخشانی در انتظار شرکت فرومون بود. کارخانه عظمت و اعتبار گذشته را بدست آورده بود و هیاهوی کار از هر گوشه آن بگوش میرسید. ساختمان ها دو مرتبه جان گرفته و صداها کارگر فضای کارگاه ها را پرکرده بودند. پدر پلانوس سرش از روی کارهایش که روی میزش پخش شده بود بلند نمیشد. با خوشحالی ارقام و سود هائی که پرس جدید ریسلر به شرکت سرازیر کرده بود بررسی میکرد.

ریسلر بدون توجه به اینکه تمام این موفقیت ها مدیون زحمات و تیزهوشی او بوده است مثل قبل سرش به کار خودش بود بدون تغییر و یا یک لحظه استراحت. موفقیت های مالی جدید هیچ تفاوتی در عادت گوشه گیری او ایجاد نکرده و از پنجره اتاقش در زیر سقف صدای غرش ماشینهای پرسش را میشنید. اندوه و کم حرفی او بدون تغییر بجا مانده بود. یک روز خبر آوردند که ماشین پرس که او طرح کرده بود و نمونه اش را برای شرکت در نمایشگاهی در منچستر فرستاده بود موفق بدریافت مدال طلا گردیده است. موفقیت ماشین پرس ریسلر تضمین شده بود. مادام فرومون از ریسلر خواهش کرد که در وقت نهار چند دقیقه به محوطه باغ بیاید. کلر میخواست اولین نفری باشد که این خبر خوش را به ریسلر میدهد.

با شنیدن خبر، بی اختیار لبخندی به لبهای ریسلر آمد و صورتش که نابهنگام پیر و چروکیده شده بود لحظه ای باز شد. غرور ارضا شده یک مخترع، سربلندی او پس از اینهمه مدت و از همه چیز بیشتر و بالاتر مرمت تمام خرابیهائی که همسر او در حق این خانواده کرده بود برای او لحظه ای شادی و سرمستی واقعی به ارمغان آورد. او دست کلر را فشرد و مانند زمان های قدیم زمزمه کرد:

" من خیلی خوشحال هستم... من خیلی خوشحال هستم."

ولی این کلام با لحنی که ادا شد زمین تا آسمان با گذشته فرق میکرد. در این کلام هیجانی وجود نداشت و فقط رضایتی بود از اینکه یک پروژه با موفقیت انجام شده بود.

صدای زنگ کارخانه بعلا مت بازگشت کارگران به کار بلند شد و ریسلر از جا برخاست و به آرامی از پله ها شروع به بالا رفتن کرد. او بی توجه به اتفاقاتی که در اطرافش میافتاد کار هر روزی خود را انجام میداد.

طولی نکشید که ریسلر دو مرتبه به محوطه باغ کارخانه بازگشت. خبری که دریافت کرده بود بیشتر از آن که خودش میخواست او را هیجان زده کرده بود. او در باغ گردش میکرد و اطراف پنجره اطاق حسابداری پرسه میزد. هر موقع که چشمش به چشم پدر پلانوس میافتاد لبخند غمگینی به او میزد.

حسابدار پیر با خود میگفت: " چه چیزی دوبرتبه باعث ناراحتی ریسلر شده است؟ او از من چه میخواهد؟ "

بالاخره وقتی شب فرا رسید و موقع آن شد که حسابداری را تعطیل و در آنرا قفل کند ریسلر بخود جرات داد که جلو برود و با او صحبت کند:

" دوست عزیز و قدیمی... من میخوامم از شما"

ریسلر مجبور شد که لحظه ای مکث کند. ریسلر تلاشی کرد و ادامه داد:

" من میخوامم از شما درخواست کنم که آن نامه و بسته ای را که به امانت پهلوی شما گذاشته بودم به من پس دهید."

سیگیسموند با حیرت او را نگاه کرد. در ذهن بیگانه او تصور اینکه ریسلر هرگز به سیدونی فکر میکند غیر ممکن بود. او انتظار داشت که ریسلر سیدونی را برای همیشه فراموش کرده باشد. او در جواب گفت:

" شما چه میخواهید؟... چه میخواهید؟"

" آه... با این اخبار خوب امروز من فرصتی پیدا کردم که بجای اینکه مدام به بقیه فکر کنم کمی هم بفکر خودم باشم."

پلانوس گفت: " حق بجانب شماست. حالا بشما عرض میکنم که چه بایست کرد. نامه و بسته را من برای محفوظ ماندن به خانه ام در (مونروژ) برده ام. اگر میل داشته باشید ما میتوانیم با هم بخانه ما برویم و سر راه مثل روزهای خوب گذشته شام را در (پاله رویال) صرف کنیم. من اصرار میکنم که دعوت من باشید و مدال طلایی را که امروز دریافت کرده اید با یک بطری شراب خوب صیقلی بدهیم. بعد از آن میتوانیم به خانه ما برویم و من بسته و نامه شما را خدمتتان تقدیم خواهم کرد. اگر بازگشت به اینجا برای شما دیر شده باشد خواهرم مادموازل پلانوس برای شما رختخوابی ترتیب خواهد داد که شب را پهلوی ما بمانید. ما در خانه راحتی دور از غوغای پاریس زندگی میکنیم. فردا صبح با اولین اومنیوس در ساعت هفت به کارخانه باز خواهیم گشت. لطفا این خوشحالی را از من دریغ نکنید. اگر پیشنهاد مرا رد کنید میفهمم که هنوز کینه مرا در دل دارید."

ریسلر دعوت او را قبول کرد. او چندان اهمیتی به دریافت مدال نمیداد ولی بدش نمیآمد که چند ساعتی را قبل از باز کردن نامه سپری کند.

مشکل ریسلر در آن لحظه این بود که میبایستی لباس هایش را عوض کند. در طول شش ماه گذشته او فقط از لباس های کارش استفاده کرده بود. ریسلر در کت و شلوار اتفاق مهمی در کارخانه بود و فوراً خبر به مادام فرومون رسید.

" مادام... مادام آقای ریسلر بیرن میروود!"

کلر از پنجره قامت بلند او را که در اثر اندوه مداوم خم شده بود و به بازوی سیگیسموند تکیه داده بود مینگریست. احساسی عمیق به کلر دست داد که برای همیشه در خاطر او باقی ماند.

در خیابان مردم با خوشنودی و احترام به او تعظیم میکردند. این برخورد دوستانه قلب منجمد او را گرم میکرد. او خود نمیدانست که تا چه حد محتاج محبت و دوستی هست. صدای چرخ های کالسکه ها او را ناراحت میکرد. به سیگیسموند گفت:

" سرگیجه عجیبی دارم."

" به من تکیه کن دوست قدیمی... از هیچ چیز نترس."

و پلانوس درستکار با غرور دوست قدیمی خود را با خود میبرد.

آنها بالاخره به (پاله رویال) رسیدند.

باغچه پر از مشتری بود. آنها آمده بودند که به موسیقی گوش بدهند و سرگرم پیدا کردن جا برای نشستن بودند. دو دوست با عجله وارد رستوران شدند و که از آنهمه شلوغی و غوغا فرار کرده باشند. آنها جای مناسبی در یکی از سالن های طبقه اول پیدا کردند که از آنجا میتوانند درختان، مردمی که بیرون بودند و فواره های بین دو باغچه گلکاری شده را ببینند. برای سیگیسموند این رستوران نمونه کامل جلال و شکوه بود. طلا کاریها همه جا بچشم میخورد، در اطراف آئینه ها، در روی چلچراغها و حتی در روی کاغذ دیواریها. دستمال سفره هائی که از سفیدی برق میزد و لیست غذاها روح او را از خوشی سرشار میکرد. او از ریسلر سؤال کرد: " ما اینجا راحت هستیم، اینطور نیست؟"

او به ریسلر اصرار میکرد که از غذاهای ضیافت که هر کدام به قیمت دو و نیم فرانک عرضه میشد بشقاب ریسلر را پر کند.

" این را بخور... خیلی خوشمزه است."

ریسلر بدون اینکه بخواهد غرور دوستش را جریحه دار کند پیدا بود که حواسش جای دیگری است و مرتب بیرون را نگاه میکرد.

یعد از کمی مکث ریسلر به دوستش گفت:

" سیگیسموند... آیا بخاطر میآوری؟"

حسابدار پیر که غرق خاطرات زمانی بود که ریسلر تازه در شرکت فرومون استخدام شده بود جواب داد:

" من فکر میکنم همه چیز را یادم میآید... گوش کن... اولین باری که در پاله رویال شام با هم خوردیم در فوریه سال چهل و شش بود."

ریسلر سرش را تکان داد و گفت:

" نخیر... من منظورم سه سال پیش بود. ما در آن سالن روبروی اینجا بودیم و در آن شب خاطره انگیز آنجا شام خوردیم."

ریسلر به پنجره های بزرگ کافه (وفور) اشاره کرد که در زیر نور آخرین اشعه های خورشید غروب مثل چلچراغ میدرخشیدند.

سیگیسموند خجالت زده در جواب زمزمه کرد: "آه... بله... البته." او فهمید که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شد که دوست خود را بجائی آورد که عروسی او در آنجا صورت گرفته بود.

ریسلر علت ناراحتی او را فهمید و برای اینکه مشکلی ایجاد نشود گلاس خود را بلند کرد و گفت:

"بسلامتی تو دوست و رفیق قدیمی."

ریسلر سپس سعی کرد که صحبت را عوض کند ولی یک لحظه بعد خودش دوباره موضوع صحبت را بهمان مسیر کشید و با قدری خجالت از سیگیسموند سؤال کرد:

"راستی بگو ببینم آیا تازگی ها او را دیده ای؟"

"منظورت همسرت است؟ نخیر... هرگز."

"ولی حتما از گوشه کنار چیزی در باره او شنیده ای. او در این شش ماه چکار میکرده است؟ آیا او با خانواده اش زندگی میکند؟"

"نه."

رنگ از صورت ریسلر پرید.

او امید داشت که سیدونی نزد مادرش بر گشته و به کاری مشغول شده باشد. با انجام کار های شاق مثل خود او كفاره گناهان خود را پس داده باشد. او اغلب با خود فکر میکرد که اگر روزی با سیدونی تادیب شده شروع به صحبت کند از او راه و روش زندگی را خواهد آموخت. و در یکی از آن دیدگاه های زندگی آینده که مثل یک رویا مبهم بود او خودش را با خانواده (شب) در سرزمینی مییافت که کسی آنها را نمیشناخت و به این دلیل آنها همواره شرمسار و سرافکنده نبودند. بدیهی است که این یک نقشه حساب شده برای آینده نبود ولی در عمق تخیلاتش مثل یک امید زنده بود. امیدی که برای تمام موجودات بشری یک ضرورت غیر قابل انکار است. ریسلر بعد از مدتی سکوت و تفکر از سیگیسموند پرسید:

"آیا او هنوز در پاریس است؟"

"نخیر. سه ماه قبل از پاریس رفت. هیچ کس نمیداند که به کجا رفته است."

سیگیسموند دیگر نگفت که سیدونی بدنبال کازابونی خواننده ایتالیائی رفته و نام او را بر خود نهاده بود. واینکه آندو در شهرهای ایالات مختلف میگردند و با هم برنامه اجرا میکنند. مادرش در نگرانی شدید بسر میبرد و دخترش را هرگز نمیبیند. هر خبری هم از او بدست میآورد از طریق دلولبل است. سیگیسموند وظیفه خودش نمیدانست که همه این جزئیات را به اطلاع ریسلر برساند. و بعد از کلام آخر خود را کنار کشید و سکوت را پیشه کرد.

ریسلر هم بنوبه خود دیگر جرات نکرد که بیشتر از این او را سؤال پیچ کند.

آندو روبروی هم نشسته و هردو از اینکه سکوتی به این طولانی برقرار شده بود ناراحت و معذب بودند. در همین موقع دسته ارکستر نظامی در زیر درختان باغچه شروع به نواختن کرد. آنها یک قطعه موسیقی اپرای ایتالیائی را مینواختند که بنظر میرسید برای استفاده مردم در خارج از خانه تصنیف شده بود. وقتی آوای موسیقی اوج میگرفت با آواز پرستو ها و آهنگ فواره های آب هماهنگی جالبی پیدا میکرد. در آخرین دقایق آنروز پایان تابستان چیزی غیر از نوای موسیقی بگوش نمیرسید. صدای چرخ های کالسکه ها، قیل و قال بچه ها و صدای پای رهگذران در امواج موسیقی مترنم حل میشد و فقط در فضا نوای موسیقی بود. چیزی که برای پاریسی ها مثل شستشوی شبانه خیابانها مهم و حیاتی بود. در هر طرف گلھائی که فصل طراوت آنها گذشته بود و درختانی که با گرد سفید رنگ پوشیده شده بودند قرار داشتند و مردم آز رده از نا بسامانیهای یک شهر بزرگ با سرهای افکنده روی نیمکتهای باغچه نشسته بودند. در این محیط آنها احساس آرامش میکردند.

ریسلر هم احساس کرد که فشار عصبی او کمی تخفیف پیدا کرده بود. او با چشمانی درخشان خطاب به سیگیسموند گفت:

" واقعا که یک کمی موسیقی برای تسکین اعصاب خیلی مفید است. دوست قدیمی ... قلب مرا اندوه عمیقی در بر گرفته است. اگر تو میدانستی ... "

آنها برای مدتی در حالیکه آرنج هایشان روی لبه پنجره بود قهوه خود را مینوشیدند و ساکت به بیرون نگاه میکردند. وقتی موسیقی بیابان رسید مردم هم متفرق شدند و باغچه بکلی خالی شد. آخرین پرتو خورشید حالا دیگر بالاترین پنجره های ساختمان را روشن میکرد و پرندگان و پرستو هایی که در این موقع با روز تودیع میکنند در ارتفاعات بالا پرواز میکردند.

وقتی دو دوست از رستوران خارج شدند پلانوس سؤال کرد:

" حالا کجا برویم؟ "

" هر جایی که میل شما باشد. "

در طبقه اول یک ساختمان در خیابان (مونپانسیه) که خیلی از آنجا دور نبود یک (کافه شانتان) قرار داشت که محلی بود که خیلی مورد توجه مردم بود.

(کافه شانتان یا فارسی قهوه خانه موزیکال محلی بود که مردم بدون پرداخت پول زیاد در حال نوشیدن قهوه یا مشروبشان به موسیقی گروه های غیر حرفه ای و بدون شهرت گوش میدادند. این موسسات در قرن هیجدهم و نوزدهم میلادی در پاریس و لندن مشتریان زیادی داشتند. مترجم.)

پلانوس که میل داشت بهر قیمتی شده ریسلر را از حالت غمزدگی بیرون بیاورد به او گفت: " اگر دوست داشته باشید ما میتوانیم به این کافه برویم. آجروی عالی دارد و میتوانیم به موسیقی هم گوش بدهیم. "

ریسلر به اینکار رضایت داد. او شش ماه بود که لب به آجرو نزده بود.

این محل در سابق یک رستوران بود که حالا آنرا بصورت یک طالار موسیقی در آورده بودند. سه اطاق بزرگ با ستون های زرکوب شده بسبک معماری اسلامی با رنگهای سرخ و آبی، هلال ماه و عمامه مزین شده بود.

هر چند که هنوز زود بود ولی اطاق ها همه پر از مشتری بود و بی اختیار به تازه وارد ها احساس خفگی دست میداد. مردم دور میز های کافه جمع شده بودند. در پشت ستون ها بطوری که خیلی خوب دیده نمیشدند یک گروه زنان با لباسهای سفید در زیر نور چراغ گاز روی یک سکو نشسته بودند.

دو دوست ما برای پیدا کردن جای نشستن دچار مشکل شده بودند. بالاخره دو صندلی در پشت یکی از ستون ها پیدا کردند که کس دیگری خواهان آنها نبود چون از آنجا فقط نصف صحنه را میتوانستند ببینند. در این موقع در روی صحنه خواننده ای با کت سیاه رنگ و دستکش های زرد با آرایش غلیظ ظاهر شد. او با صدای طنین دار میخواند:

Mes beaux lions aux crins dores,

Du sang des troupeaux alteres,

Halte la!--Je fais sentinello!

[ای شیر شجاع من با آن یال و کوپال طلائی

تو تشنه خون گله من هستی

عقب بنشین... من مواظب هستم.]

تماشا چیان که اکثرا از کسبه اطراف با زن و دخترشان بودند بنظر میرسید که خیلی از این نمایش لذت میبردند بخصوص خانم هایشان. مرد خواننده یک تصویر ایده آل و کامل برای این کاسب کاران بود. چوپان با شهامت در آن دشت با شیر درنده با لحن آمرانه ای صحبت میکرد و در لباس کامل شب از گله خود در مقابل شیر یال طلائی حفاظت میکرد. تماشا چیان بر خلاف تظاهرشان به بورژوازی لباسهایشان مندرس و خارج از مد بود. خانم ها با لبخند های مخصوص طبقه کارگر نگاه های تحسین آمیز خود را متوجه خواننده میکردند. ناگهان تمام نگاه ها متوجه زن و شوهری شد که روبروی یکدیگر نشسته بودند و شوهر در آرامش کامل مشغول سرکشیدن آبجوی خود بود. زن به شوهر میگفت: "تو هرگز وظیفه نگهبانی و حفاظت مرا در مقابل دندانهای تیز شیر با لباس شب و دستکش های زرد نمیتوانی عهده دار شوی."

و چشمان شوهر گوئی جواب میداد:

"آه... خانم... بله آن مرد روی صحنه دل شیر دارد!"

ریسلر و سیگیسموند چندان توجهی به دفاع قهرمانانه مرد سیاه پوش روی صحنه نداشتند و آبجوی خود را مینوشیدند. در پایان نمایش در میان هلله و تشویق مردم ناگهان پدر پلانوس بانگی از تعجب بر آورد و گفت:

"عجب... آیا من اشتباه نمیکنم و این خودش است؟ مثل اینکه این خود دلوبل است که آنجا نشسته است."

در حقیقت این خود دلوبل با شکوه بود که در نزدیکی صحنه نشسته بود. سر خاکستری رنگ او متوجه طرف دیگر بود. او با بی قیدی به یکی از ستون ها تکیه داده بود و با کلاهش در دست و آرایش کامل بعنوان مرد اول نمایشنامه در کنار صحنه پیشرفت نمایش را پی گیری میکرد. یک کت مشکی بتن داشت که در جا دگمه آن یک گل کاملیا قرار داده بود که از دور مانند نشان افتخار جلوه میکرد. او گاهی به تماشا چیان نگاه میکرد ولی بیشتر توجه اش به صحنه نمایش بود که با ایما و اشاره به کسی که پدر پلانوس نمیتوانست از جایی که نشسته بود او را ببیند سعی میکرد که او را تشویق و ترغیب بنماید.

هیچ چیز غیر عادی در حضور دلوبل در یک کافه ساز و آوازی وجود نداشت. برای اینکه او هر شب تمام وقت خود را در خارج خانه میگذراند. ولی حسابداری پیر بطور مبهم احساس خطر میکرد بخصوص که در همین ردیف شخصی با کلاه آبی رنگ و یک جفت چشم آشنا آنجا نشسته بود. این زن معلم موسیقی سیدونی مادام دابسون بود. تاثیر دیدن آندو چهره مبهم در میان آنهمه دود و دم روی سیگیسموند مثل دیدن یک خواب بد بود. او برای دوستش میترسید بدون اینکه دلیل آنرا بداند. فوراً به فکرش رسید که او را از آنجا ببرد.

"ریسلر دوست عزیز راه بیافت برویم. این حرارت و دود مرا خفه میکند."

ریسلر خودش هم دست کمی از سیگیسموند نداشت و با کمال میل از پیشنهاد او استقبال کرد. درست در لحظه ای که آنها از جا برخاستند هیئت ارکستر که از یک پیانو و چند ویولون تشکیل شده بود شروع به نواختن کرد. یک جنبشی در تمام کافه ایجاد شد و مردم به آن دو نفر بانگ میزدند: "ساکت باشید... ساکت باشید... سر جایتان بنشینید." آنها به اجبار به صندلیهای خود باز گشتند. حالا ریسلر هم از شنیدن این آهنگ دچار اضطراب شده بود و با خود میگفت:

"من این آهنگ را یک جایی شنیده ام. من مطمئن هستم... ولی کجا؟"

غرضی از دست زدن ها و تشویق ها فضای کافه را پر کرد. سیگیسموند به ریسلر اشاره کرد و گفت

" محض رضای خدا بیا از اینجا برویم. " حسابدار دست او را گرفته و بدنبال خود میکشید.

ولی متاسفانه خیلی دیر شده بود.

ریسلر زن خود را دیده بود که بجلوی صحنه میآمد و به مشتریان تعظیم میکرد. لبخندی شبیه لبخندهای رقاصان باله بر لب داشت. سیدونی لباس سفیدی بر تن داشت مثل لباسی که در آخرین مهمانی پوشیده بود ولی ابدًا به شیکی و آراستگی آن لباس نبود.

لباس بزحمت روی شانه های او بند شده و موهایش مثل یک مه زرد رنگ تا روی صورتش پائین آمده بود. دور گردنش یک گردن بند مروارید بدلی با مروارید های فوق العاده درشت قرار داشت. دلوئل کاملاً حق داشت. زندگی بی بند و بار کولی وار بیشتر از زندگی اشرافی مناسب سیدونی بود. زیبایی سابق او ضایع شده بود و او را بطور کامل نمونه زنی نشان میداد که از تمام قید و بند های اخلاقی فرار کرده و خود را در اختیار هر چه پیش آید خوش آید قرار داده بود. او پله به پله به اعماق جهنم پاریس نزول میکرد. رهائی از این جهنم ممکن نبود و هیچ نیروئی قدرت کافی نداشت که او را از آن منجلا بپروان بکشد و به هوای پاک و نور برساند.

چقدر راضی و راحت زندگی کولی وار را قبول و از آن لذت میبرد و با چه اطمینان بنفسی بجلوی صحنه آمد و به مشتریان تواضع کرد. اگر او نگاهائی را که از پشت یکی از ستون ها روی او متمرکز شده بود میدید تبسم از روی لبانش محو میشد صدایش برای خواندن تنها آهنگی که مادام دابسون موفق شد به او یاد بدهد در گلویش میشکست.:

Pauv' petit Mamz'elle Zizi,

C'est l'amou, l'amou qui tourne

La tete a li

" مادمازل زیزی کوچک بینوا

این عشق است که سر او را بر میگردداند."

با وجود تقلای پلانوس ریسلر از جا برخاسته بود. مشتریان فریاد میزدند " بنشینید... بنشینید. " مرد بگون بخت هیچ چیز نمیشنید. او به زنش خیره شده بود.

C'est l'amou, l'amou qui tourne

La tete a li,

این عشق است که سر او را بر میگرداند

سیدونی این مصرع را تکرار میکرد.

یک لحظه بفکر ریسر رسید که روی صحنه بجهد و این زن را بقتل برساند. شعله های خشم در جلوی چشمش ظاهر شدند و او را کور کردند.

ولی این لحظه ای بیش طول نکشید و شعله های خشم که او را کور کرده بودند از جلوی چشمش پاک شدند شرم و نفرت جای آنرا گرفتند. او با شتاب در حالیکه صندلیها و میزها را واژگون میکرد از تالار خارج شد و ترس و لعن و نفرین خرده بورژواها ی حاضر بدرقه راه او شد.

فصل بیست و پنجم . انتقام سیدونی

سیگیسموند پلانوس در طول بیست سال زندگی در مونروژ هرگز اینقدر دیر بخانه باز نگشته بود بدون اینکه به خواهر پیرش خبر بدهد. نتیجه این کار این بود که مادموازل پلانوس بشدت نگران شده بود. در تمام این سالها که دختر پیر با برادرش زیسته بود وظیفه خود را نگهداری و حفاظت از برادرش میدانست. در چند ماه اخیر او نگرانی و خشم برادرش را از اتفاقاتی که در کارخانه میافتاد احساس میکرد. این نگرانی و اضطراب به او هم سرایت کرده بود و به اندک تغییر و برآشفتگی که در سیگیسموند میافت فوراً فکرش متوجه مشکلات کارخانه میشد و با خود میگفت:

"خدای من... کاش اتفاقی در کارخانه نیافتاده باشد."

در غروب آنروز وقتی مرغها و جوجه ها به لانه هایشان برگردانده شدند و شام سیگیسموند دست نخورده به آشپزخانه برگشت دختر پیر با نگرانی زایدالوصفی به اطاق نشیمن طبقه پائین رفت و در انتظار برادرش روی صندلی راحتی نشست.

بالاخره در ساعت یازده شب صدای زنگ در بلند شد. صدای زنگ آهسته و بی رمق بگوش میرسید برعکس مواقع دیگر که سیگیسموند با شدت و حرارت زنگ را مینواخت. پیر دختر کمی مشکوک شد و بدون اینکه در را باز کند سؤال کرد:

" آیا این شما هستید آقای پلانوس؟"

در پشت در پلانوس بود ولی او تنها نبود. یک پیرمرد بلند قد ولی خمیده با برادرش بود. وقتی این دو نفر وارد شدند به خانم پیر سلام کردند. فقط انموقع بود که مادموازل پلانوس مرد پیر خمیده را شناخت. او مدتی بود که ریسلر را ندیده بود. دفعه آخر نزدیکی های سال نو و قبل از اتفاقات اخیر در کارخانه بود. دختر پیر بزحمت خود را نگاه داشت که چیزی نگوید چون رفتار دو مرد طوری بود که بخوبی نشان میداد که آنها در گیر مشکلاتی جدی هستند. سیگیسموند به خواهرش گفت:

" مادموازل پلانوس خواهر من... میتوانم از شما خواهش کنم که ملافه های تمیز روی رختخواب من پهن کنید. دوست عزیز ما آقای ریسلر به ما افتخار داده اند که امشب را با ما بگذرانند."

خواهر پیر با عجله برای مرتب کردن اطاق خواب رفت. اینکار را باعلاقه و جدیت انجام میداد چون بغیر از سیگیسموند برادرش، ریسلر تنها مردی بود که در دنیا برایش ارزش قائل بود.

بعد از ترک کافه، شوهر سیدونی بشدت هیجان زده شده بود. او برای اینکه بزمین نیافتد به بازوی پلانوس تکیه داده و در آن لحظه ابدافکر رفتن به مونروژ و گرفتن بسته و نامه اش نبود. او به سیگیسموند گفت:

" تو برو خانه. لطفا مرا تنها بگذار. من بایستی تنها باشم."

ولی مخاطب او بهتر میدانست که در این وضعیت او را تنها نگذارد. بطوریکه ریسلر متوجه نشود او را از اطراف کارخانه دور کرد و چون ریسلر را میشناخت برای تسکین آلام او صحبت را به فرانتس... فرانتس عزیز او کشید. فرانتسی که او آنقدر دوست میداشت. او در مورد علاقه فرانتس به برادرش گفت:

" عشق و علاقه راستین... اصیل و قابل اطمینان. با قلبی مثل قلب او هرگز امکان خطا و خیانت بوجود نمیآید."

همانطور که آندو صحبت میکردند خیابان های اصلی و شلوغ پاریس را پشت سر گذاشته و در امتداد اسکله ها به دامنه (ژاردن د پلانت) رسیدند. ریسلر فقط هر جا که سیگیسموند میرفت او را تعقیب میکرد. حرفهای سیگیسموند روی او خیلی مؤثر واقع شده بود. بدرستی هر چه که او در باره برادرش میگفت حقیقت محض بود.

آنها رفته رفته به (بیور) رسیدند که مجاور کارگاه های رنگرزی بود و برج های مخصوص خشک کردن کارهای رنگ شده در کنار آن قرار داشت. دشت (مون سوری) که بیشتر بیک کویر شباهت داشت محل بعدی بود. تمام دود و دم پاریس این منطقه را که یک روز سبز و خرم بود مثل یک ازدها سوزانده و نابود کرده بود. از اینجا تا استحکامات نظامی مجاور مونروژ که سیگیسموند در آنجا زندگی میکرد راه طولانی نبود. حالا کاملاً بخانه نزدیک شده بودند و سیگیسموند مشکل زیادی نداشت که دوستش را متقاعد کند که بخانه او بروند. صحبت آگاهانه سیگیسموند در باره فرانتس طوری قلب ریسلر را نرم کرده بود که مثل یک بچه او را تعقیب میکرد. تمیزی و زیبایی خانه هم برای ریسلر که در شش ماه گذشته از اطاق محقر خود در کارخانه بیرون نرفته بود جالب توجه بود. ریسلر که در اطاق نشیمن قدم میزد به سیگیسموند گفت:

" بله... بله... تو درست میگوئی دوست قدیمی من. من دیگر نباید در باره آن زن فکر کنم. برای من او دیگر مرده است و وجود خارجی ندارد. من حالا در دنیا کسی را بجز برادر کوچکم فرانتس ندارم. حالا واقعا نمیدانم که بهتر است برای او نامه بنویسم و از او بخواهم که به اینجا بیاید و یا خودم بار سفر ببندم و پهلوی او بروم. یک چیز مسلم است. من و فرانتس از این ببعد با هم زندگی خواهیم کرد. من همیشه دلم میخواست که یک پسر داشته باشم. چه کسی بهتر از فرانتس. حالا گمشده ام را پیدا کرده ام. راستش را بگویم من از مدتی پیش اه این فکر بودم که بزندگی بی حاصل خودم پایان بدهم. با این کار من آن زن را که اسمش هر چه هست خوشحال خواهم کرد. حالا درست برعکس. میخواهم زنده باشم... میخواهم با فرانتس عزیزم زندگی کنم... با او و برای او... و نه هیچکس دیگر."

سیگیسموند با سرمستی گفت:

" براوو... این درست چیزی بود که من میل داشتم از دهان خودت بشنوم."

در این موقع مادموازل پلانوس وارد شد که اعلام کند اطاق خواب ریسler آماده است.

ریسler از زحمتی که برای خواهر و برادر ایجاد کرده بود از آنها معذرت خواهی کرد و گفت:

" شما دو نفر با آرامش و راحتی اینجا زندگی میکنید و من حق نداشتم با این مشکلات خودم شما را بدرد سر بیاندازم "

سیگیسموند درستکار با صورتی شاد به او جواب داد: " دوست قدیمی و عزیز من... شما هم میتوانید چنین آرامشی را برای خودتان ایجاد کنید. من خواهرم را دارم و شما فرانتس برادرتان را. ما دو نفر چه چیز کم داریم؟ "

ریسler تبسم مبهمی کرد. او خودش را با فرانتس عزیزش در خانه کوچک و قشنگی مثل این در خیالش مشاهده میکرد.

این واقعا یک نقشه عالی بود که بفکر پدر پلانوس رسیده بود.

سیگیسموند فاتحانه گفت: " بیائید برویم ما اطاق خواب شما را به شما نشان بدهیم. "

اطاق خواب پدر پلانوس در طبقه همکف بود. اطاق بزرگی بود که بسادگی ولی با ظرافت ترتیب یافته بود. پرده ها و رو تختی از جنس پارچه نازک چیت تهیه شده بود و یک فرش کوچک چهار گوش روی کف صیقل شده اطاق جلوی صندلیها قرار داشت. حتی مادام فرومون با آنهمه ثروتی که به او به ارث رسیده بود و عادت به زندگی اشرافی داشت نمیتوانست از نظم و ترتیب و تمیزی اطاق کوچکترین ایرادی بگیرد. روی قفسه دیواری چند جلد کتاب به چشم میخورد. دستور العمل ماهیگیری، یک کدبانوی کامل و کتابهای حسابداری از جمله کتابهای روی قفسه بودند. این تمام جنبه روشنفکرانه اطاق را در بر میگرفت.

پدر پلانوس با سربلندی به اطراف نگاه میکرد. یک لیوان آب روی میز چوب گردو قرار داشت و چند بسته تیغ ریش تراشی در جعبه مخصوص خودش جا داده شده بود. سیگیسموند به ریسler رو کرد و گفت:

" میبینی ریسler... هر چیزی که تو ممکن است احتیاج داشته باشی برایت فراهم شده است. اگر چیز دیگری احتیاج داشتی کلید کشو ها روی آنها قرار دارد. فقط کافیسست آنها را بچرخانی. الآن بیرون تاریک است ولی فردا صبح که از خواب بیدار شدی منظره بسیار زیبایی را از پنجره اطاق خواهی دید. "

او پنجره را باز کرد. باران با دانه های درشت شروع به باریدن کرده بود. صدای رعد میآمد و جهش برق برای مدت کوتاهی استحکامات نظامی و تیرهای تلگراف که در فاصله های منظم قرار داشتند روشن میکرد. گاهگاهی صدای پای نگهبانان و صدای برخورد شمشیر هایشان و یا تفنگشان با هم نشان میداد که آنها در یک منطقه نظامی قرار داشتند.

(در سال ۱۸۴۵ اولین استحکامات نظامی پاریس به معنای واقعی به انجام رسید. منظور از ایجاد چنین استحکاماتی دفاع در قبال دشمنان خارجی و احیاناً داخلی بود. قسمتی از این استحکامات هنوز هم وجود دارد. مترجم)

این منظره ای بود که پلانوس سعی میکرد برای ریسler تشریح کند. پلانوس گفت:

" حالا دیگر موقع خواب است. شب بخیر و خوب بخوابید. "

ولی در همان لحظه که حسابداری پیر از اطاق خارج میشد دوستش او را دوباره صدا کرد:

" سیگیسموند. "

سیگیسموند جواب داد: " بلی... " و منتظر ماند.

ریسler از خجالت کمی سرخ شد و با تلاش زیادی گفت:

" نه ... چیزی نبود. شب بخیر پیرمرد. "

در اطاق غذا خوری برادر و خواهر تا دیر وقت با صدای آهسته با یکدیگر گفتگو میکردند. پلانوس اتفاقات وحشتناکی را که چند ساعت پیش رخ داده بود و دیدن سیدونی را بطور مفصل برای خواهرش تعریف کرد. و میتوانید تصور کنید که تعداد زیادی "آه... امان از دست این زنها." و "آه... امان از دست این مردها" در این مذاکره رد و بدل شد. در آخر وقتی در باغچه را قفل کردند مادموازل پلانوس به اطاق خواب خود در طبقه بالا رفت و پلانوس در انباری کوچکی که داشتند تا سر حد امکان وسائل راحتی خود را فراهم آورد و بخواب رفت.

در حدود نیمه شب بود که با صدای خواهرش از خواب بیدار شد و شنید که خواهرش او را صدا میزند.

"آقای پلانوس... برادر من"

"چه خبر شده است؟"

"آیا تو هم آنرا شنیدی؟"

"نه چه چیز را میبایستی بشنوم؟"

"آه... چقدر ترسناک بود. صدائی مثل یک آه عمیق و دردناک... بلند و محزون. این صدا از طبقه پائین میآمد."

آنها مشغول گوش دادن شدند. در بیرون باران همچنان بشدت میبارید و صدای خش خش برگها یاد آور تنهائی این محله خارج از پاریس بود. پلانوس گفت:

"شاید صدائی که شنیده بودی صدای وزش باد بوده است."

"من فکر نمیکنم. ساکت... گوش بده..."

از میان هیاهوی طوفان صدای ناله ای شنیده میشد. مثل اینکه کسی گریه و هق هق میکرد. یک اسم هم شنیده میشد.

"فرانتس... فرانتس"

این صدا هولناک و رقت آور بود.

وقتی مسیح را مصلوب کرده بودند ناگهان بانگ برآورد Eli, eli, lama sabachtha

(خدای من... خدای من... چرا مرا تنها گذاشتی؟)

آنهايي که در اطراف مسیح بودند از شنیدن این ندای او دچار وحشت و نگرانی شدند. این درست همان احساسی بود که به مادموازل پلانوس دست داده بود. او زمزمه کنان گفت:

"من میترسم... فکر میکنی میتوانی بروی و..."

"نه... نه... ما باید او را تنها بگذاریم. مرد بیچاره بفکر برادرش است. این تنها فکری است که آرام بخش روح رنجیده او هست."

و حسابدار پیر بار دیگر بخواب رفت.

صبح روز بعد سیگیسموند در ساعت معمول یعنی وقتی که طبل های مراسم صبح گاهی را در استحکامات نظامی مینواختند بیدار شد. این خانواده کوچک که در میان قرار گاه های ارتش بودند زندگی خود را بناچار با سیستم منظم نظامی تطبیق داده بودند. مادموازل پلانوس قبلا بیدار شده بود و مشغول دانه دادن به مرغ و جوجه ها بود. وقتی سیگیسموند را دید هیجان زده بطرف او آمد و گفت:

"اتفاق عجیبی افتاده است. من هیچ صدائی از اطاق آقای ریسلر نمیشنوم ولی پنجره اطاق بطور کامل باز است."

سیگیسموند با حیرت بطرف اطاق رفت و در زد.

"ریسلر.... ریسلر."

سیگیسموند بعد از چند لحظه با نگرانی زیادی فریاد زد:

"ریسلر... آیا تو در اطاق هستی؟ خواب که نیستی؟"

هیچ جوابی از داخل اطاق نیآمد. او در را باز کرد و داخل شد.

اطاق سرد و نمناک بود. واضح بود که پنجره تمام شب باز مانده بود و باد و باران وارد اطاق شده بود. در نگاه اول سیگیسموند رختخواب را دست نخورده یافت. سیگیسموند با خود گفت "او اصلاً وارد رختخواب هم نشده است." ولی هر گوشه و کنار اطاق حکایت از یک شب زنده داری بدون آرامش میکرد. چراغ هنوز روشن بود و دود میکرد. پیدا بود که ریسلر فراموش کرده بود که آنرا خاموش کند. تنگ آب تا آخرین قطره اش برای تسکین بیخوابی خالی شده بود. چیزی که باعث نگرانی سیگیسموند شد این بود که در کشویی که او بسته و نامه ریسلر را در آن قرار داده بود باز بود. نامه در آنجا نبود ولی بسته باز شده بود و عکس سیدونی در پانزده سالگی در آن بود. کت یقه بلندی پوشیده و موهایش روی پیشانیاش ریخته بود. سیدونی کوچک آن دوران که در مؤسسه مادموازل لو میر کار آموزی میکرد شباهتی به سیدونی امروز نداشت. و معلوم بود که چرا ریسلر آن عکس را نگاه داشته بود. نه بعنوان عکس زنش بلکه برای یاد آوری دختری که او را "کوچولو" مینامید.

ترس و نگرانی شدیدی سیگیسموند را فرا گرفته بود. او با خود گفت:

"همه اینها تقصیر من هست. من میبایستی کلید ها را از روی کشوها برمیداشتم. ولی چه کسی میتواند تصور کند که او هنوز بفکر آن زن هست؟ او بارها قسم خورده بود که آن زن دیگر برای او وجود خارجی ندارد." در آن لحظه مادموازل پلانوس وارد اطاق شد. آشفتگی و حیرت در صورتش نقش بسته بود. او گفت:

"آقای ریسلر رفته است."

"رفته؟... چطور؟... در باغچه هنوز قفل است."

"او از روی دیوار رفته است. جای پایش هوز روی دیوار پیداست."

آنها بهم نگاه کردند. هر دو بی اندازه ترسیده بودند. پلانوس با خود فکر کرد:

"علت این کار بایستی آن نامه کذائی باشد."

ظاهراً نامه همسر او مضمونی داشته است که آنطور ریسلر را مشوش کرده و چون نمیخواست صاحبخانه را بی جهت ناراحت کند از پنجره بدون سر و صدا مثل یک راهزن گریخته است. ولی چرا؟ با چه نیتی این کار را کرده است؟

سیگیسموند در حالیکه باعجله لباس هایش را میپوشید گفت: "تو خواهی دید.... تو خواهی دید که همه اینها بلای دیگری است که آن دختر بی پروا بسر ریسلر بدبخت میآورد." وقتی خواهرش سعی کرد که او را کمی آرام کند او با لهجه آلمانی خود جمله معروفش را بیان کرد:

"من هیچ احتمادی بکسی ندارم."

او بمحض اینکه لباسهایش را پوشید سرعت از در بیرون رفت.

جای قدم های ریسلر تا جلوی در باغچه هنوز قابل رویت بود. او میبایستی قبل از سپیده دم بیرون رفته باشد. گلهای سبزیجاتی که زیر قدم های وی قرار گرفته بودند له و پراکنده شده و جای پای او روی دیوار نقش بسته بود. سیمان بالای دیوار زیر فشار وزن او قدری فرو ریخته بود. برادر و خواهر در جاده ای که استحکامات را دور میزد وارد

شدند ولی در آنجا دیگر امکان اینکه دنبال جای پای ریسلر بگردند وجود نداشت. تمام چیزی که آنها میتوانستند با اطمینان بیان کنند این بود که ریسلر در جهت جاده ارلنن رفته است.

مادموازل پلانوس بخودش جرات داد و به برادرش گفت: ما نباید احمقانه خودمان را بخاطر او شکنجه کنیم. شاید او به کارخانه باز گشته و الآن مشغول کار شده است."

سیگیسموند سرش را تکان داد. آه... اگر او میتوانست هر چیزی را که فکر میکند بزبان بیاورد. او بخواهرش گفت:

"تو برگرد خانه خواهر. من کمی این دور و بر ها جستجو میکنم."

و در حالیکه کلام همیشگی اش " من هیچ احتمادی بکسی ندارم." را زیر لب تکرار میکرد براه خودش ادامه داد. موهای سفیدش حتی بیشتر از معمول روی سرش صاف ایستاده بود.

در این ساعت، در جاده نزدیک استحکامات صفوف طولانی سربازان، افسران، باغبان ها با محصولاتشان، نگهبانان سوار، اسب ها برای تمرین و کسانی که آذوقه برای نظامیان میآوردند رفت و آمد و هیاهوی زیادی براه میآنداختند. سیگیسموند در طول جاده راه میپیمود و ناگهان متوقف شد. در طرف چپ در پائین یک سرازیری در مقابل یک خانه کوچک که روی آن پلاکی نصب شده بود چنین خوانده میشد.

شهرداری پاریس

محل ورود به معدن

در یک محوطه ناهموار سنگ گچ تعداد زیادی مردم با لباس های جور واجور تمیز و کثیف جمع شده بودند. پیر مرد به آنها نزدیک شد. یک افسر که روی قطعه سنگی نشسته بود با حرکات زیاد سر و دست چیزی را برای مردم تعریف میکرد:

" او درست همین جایی بود که من الآن هستم. او در حالیکه نشسته بود طناب را با تمام قدرتش کشیده و خود را خفه کرده بود. کاملاً آشکار بود که مرد بیچاره تصمیم خود را برای مردن گرفته بود چون در جیبش یک تیغ پنهان کرده بود که اگر با این روش نمرد و طناب پاره شد خود را با آن تیغ از بین ببرد. "

یک صدا در میان جمع گفت " مرد بیچاره!" و صدائی دیگر که آشکارا میلرزد سؤال کرد :

" آیا شما مطمئن هستید که او مرده است؟"

همه مردان به پلانوس نگاه و شروع بخندیدن کردند.

افسر نگاهی به او کرد و گفت:

" بفرمائید اینهم یک آدم تازه کار. چیزی که من میتوانم بتو بگویم اینست که امروز صبح جسد بکلی آبی رنگ شده بود. ما طناب را قطع کردیم و او را بداخل سربازخانه بردیم."

سرباز خانه از آنجا خیلی دور نبود ولی سیگیسموند پلانوس مشکل بسیار بزرگی داشت که خود را به آبجا برساند. او سعی میکرد که بخود بگوید که خودکشی یک اتفاق عجیب و نادر در پاریس نیست مخصوصاً در این قسمتهای دور افتاده پاریس. کمتر روزی هست که یک جسد در اطراف استحکامات کشف نشود. این اطراف مثل سواحل دریا های طوفان زده میماند که آب دریا اجساد غرق شدگان را به ساحل پرت میکند. ولی سیگیسموند نمیتوانست افکار بدی را که از صبح آنروز با آن دست بگریبان بود از خود دور کند.

در سرباز خانه استوار مسؤل که جلوی در ایستاده بود به او گفت:

" آه... شما برای دیدن مردی آمده اید که خودش را دار زده بود؟ او آنجاست... روی میز."

جسد را روی میزی قرار داده بودند که پایه هایش بمانند دار بست کلبه ها ی دهاتی بود. یک پالتو سربازی روی جسد انداخته بودند که از سر تا پای او را پوشانده بود. چین ها و پستی بلندیهای پالتو در تماس با جسد از سخت شدن بدن مرده حکایت میکرد. از یک فاصله نه خیلی دور، گروهی از افسران و سربازان ایستاده و به این طرف نگاه و با هم آهسته مدل اینکه در کلیسا هستند صحبت میکردند. یک دستیار پزشک روی طاقچه پنجره بلند مشغول نوشتن گزارش مرگ بود. سیگسموند به نرمی خطاب به او گفت:

" من خیلی میل دارم که او را ببینم. آیا اجازه میدهید؟ "

" برو نگاه کن."

سیگسموند بطرف میز رفت و در آنجا یک لحظه درنگ کرد. بعد تمام نیروی خودش را جمع کرد و پالتو را کنار زد. صورت ورم کرده ریسر و قامت بلند او بیحرکت باقی ماندند.

پلانوس نتوانست که سر پای خود بایستد و گریه کنان زانو زد و زیر لب میگفت:

" رفیق قدیمی من... اخرش آن زن ترا کشت."

افسران جلو آمدند و با کنجکاوی به جسد که حالا روباز مانده بود نگاه میکردند. یکی از آنها گفت:

" آقای پزشک...نگاه کن. یک دست جسد بسته است. مثل اینکه چیزی در دستش پنهان کرده است."

پزشک نزدیک آمد و گفت:

" درست است. این گاهی در آخرین ارتعاشات تسلیم جان پیش میآید. شما جنگ سولفرینو را بیاد دارید؟ فرمانده (بوردی) عکس دختر کوچکش را درست مثل این در دستش نگاه داشته بود و ما برای باز کردن انگشتانش مشکل داشتیم."

همانطور که صحبت میکرد با اشکال دست مرده را باز کرد و گفت:

" نگاه کنید... این یک نامه هست که مرد بدبخت اینطور محکم در دستش نگاه داشته بود."

او میخواست نامه را بخواند که یکی از افسران جلو آمد و نامه را از دست او گرفت. آنرا به سیگسموند که هنوز زانو زده و میگریست داد و گفت:

" آقا... این نامه را بگیرید. شاید شما بتوانید آخرین درخواست او را پس از مرگش اجابت کنید."

سیگسموند از جا برخاست. چون چراغ داخل کم نور بود با قدم های لرزان بطرف پنجره رفت و با چشمانی اشک آلود نامه را خواند:

"... خیلی خوب... بله... من ترا دوست دارم. من عاشق تو هستم بیشتر از همیشه و برای همیشه! تلاش و دست و پا زدن بر علیه سرنوشت چه فایده دارد؟ گناه از ما قویتر است. اما خارج از این حرفها آیا دوست داشتن یک جنایت است؟ سرنوشت ما را برای یکدیگر آفریده است. آیا ما حق نداریم که مسیر سرنوشت را تعقیب کنیم و بیکدیگر بپیوندیم هرچند که زندگی ما را از هم جدا کرده است. پس بیا..."

ریسر شاید میتوانست خیانت زن خود را بنحوی تحمل کندولی خیانت برادرش... همین بود که او را از بین برد.

وقتی سیگسموند به حقیقت ماجرا پی برد از وحشت از جای خودش نمیتوانست تکان بخورد. او مدتی در همانجا ایستاد با نامه در دست از پنجره به بیرون نگاه میکرد.

زنگ ساعت ، ساعت شش را اعلام کرد.

آن دورتر ها، در پاریس، هر چند که از این فاصله چیزی دیده نمیشد، ولی سر و صدای شهر بزرگ که از خواب بر میخواست بگوش میرسید. یک ابری از دود، سنگین و داغ از شهر بر میخواست و آرام بطرف بالا صعود میکرد. اطراف و لبه های این ابر مانند دودی که از میدان جنگ برمیخیزد رنگ قرمز و سیاه بخود گرفته بود. رفته رفته برج کلیساها، ساختمانهای سفید و بلند و گنبد های زرکوب از لابلای دود و مه بچشم میخوردند. شهر بزرگ از خواب بر میخواست.

سپس هزاران دودکش بلند کارخانه جات که از بالای مجموعه سقفها سر بدر آورده بودند مثل کشتی بخار که آماده برای عزیمت است شروع به پراکنده کردن دود و بخار کردند. زندگی از نو شروع شده بود. به پیش ... چرخهای زمان! و چه بد برای کسانی که از این قافله عقب مانده اند.

در این لحظه پلانس پیر با خشم فراوان مشت خود را بطرف بیرون تکان داد و غرید:

" ای زن بد کاره... بد کاره!"

معلوم نبود که او اینرا خطاب به یک زن میگوید و یا منظورش شهر پاریس بود.

پایان

۲۶ سپتامبر ۲۰۱۷ - منچستر